بسم الله الرحمن الرحیم

سرنامه بنام پروردگار
بود زینت دفتر روزگار

بنام خداوند جان آفرین — بقدرت زمین و زمان آفرین
برآرنده گنبد زرنگار — نگارنده نقش لیل و نهار
منور کن اختر تابناک — مسطر کن نوشته تیره خاک
بلندی ده طاق کاخ بلند — پناه پناهنده از هر گزند
خداوند جاه و خداوند نام — خداوند ماه و خور و صبح و شام
ز ملک ملک تا بماهی زماه — همه بر خداوندی او گواه
توانا بقدرت بچیزی که خواست — بیاراست آن جمله بی کم و کاست
کند نقش از چهره مهر و ماه — بگیتی برخ شام روی پگاه
بپوشد بگیسوی شب روی مهر — بکوکب دهد زیور نه سپهر

براه ثنا و صفاتش قلم / نهد از سر عجز رو در قدم

چه آرد رقم در ستایش گری / بجز حمد او با نیایش گری

جهان بسکه اکنون سراید زبان / به نعت نبیست سخن [illegible]

در نعت سید المرسلین خاتم النبیین علیه الصلوة والسلام و علی آله و اصحابه اجمعین

محمد که سر دفتر انبیاست / ثنایش هزاران درود و ثناست

رسول بحق سرور دستگاست / مدار جهان خاص پروردگاست

نبی امین رهبر گمرهان / شفاعت گر آشفته [illegible]

شفیع امم شمع بزم رسل / ملاذ جهان مرجع جزو کل

چراغ جهان مشعل انجمن / فروغ شبستان شب شکن

عرب را شرف افتخار عجم / شه دین ملت شفیع امم

جهان را ز آثار او شد نمود / شد از بهر او دو جهان را وجود

سر دو جهان منبع کاینات / پی دو سرا شفیع راه نجات

ز پشت سمک تا بپرش برین / ز شاخ نوالش [illegible]

جهان را سر و خاتم انبیا / کلید در مخزن کبریا

شه بیکسان آن روی زمین / بسودند بر آستانش جبین

شهان جهان صف زده بر درش / فلک بارگاه و ملک لشکرش

ستوده شهنشاه آفاق گیر
چه شاهی که روح الامینش وزیر

شهنشاه اقلیم فرماندهی
جهان را بفرمان او فرهی

چو بر تخت فرماندهی بر نشست
سر سروران گشت با خاک پست

بتاج لعمرک چو سر بر فراخت
بهر دو جهان کوس دین بر نواخت

زهی شهریاری که بی حد صفات
کرم نام او سکه بر کاینات

چو فرمانروا گشت بر بحر و بر
جهان را شد از فتنه آسوده سر

بکیشی چو اعجاز او رخ نمود
نبات و جمادات دادش درود

بانگشت بنمود شق القمر
در آمد بفرمان او خشک و تر

به دست او سنگها را زبان
ستون در فراقش درش در فغان

وز بره بریان بگوید شتاب
که با زهر آلوده هستم کباب

ز انگشت او چشمه زندگی
برون راند با فرخندگی

غبار رهش سرمه دیدگان
در قصر او سجده گاه جهان

همایون شبی کان سر دین و داد
قدم بر سر هر دو عالم نهاد

بملک عدم چون علم زد بپا
بدربار شد دیگر سعی پا

بجایی رسید او که از نقش جهات
شد او اندر آن جا بجز نور ذات

نه ظرف و نه بود و نه جا و مکان
که آنجا شد آن جان هر دو جهان

ز کثرت بوحدت در آمد سوار
دوئی را نبود اندر آن جا گذار

جز او کس بدین راز آگاه نیست | به پیش شهش گمرهان را راه نیست
درود خدا باد بر جان او | بر آل او و بر اصحاب و یاران او
نخستین ابوبکر دارای دین | که تصدیق گفت و به آبادی دین
بتصدیق آن سرور دین پناه | که شد صدر دین را بُد دستگاه
جهان شد ز عدل عمر پایدار | بود رای او رای پروردگار
درخت جفا را ز بن بر بکند | شد از دست او شاخ دین سربلند
سوم بود عثمان شه نامدار | جهان حیا آسمان وقار
سپهبد سرور دین پناه | بر اعجاز او در مصحف گواه
جهان کرم شاه دلدل سوار | علی ولی صاحب ذوالفقار
ز باغ ولایت ستوده شجر | ز شجر کرامت درفشان گهر
دگر بر همه آل و اصحاب دین | همیشه ز یزدان هزار آفرین

مناجات بحضرت مجیب الدعوات غافر الخطیات

الهی به تقدیس یکتائیت | به آن قدرتی کت باشد توانائیت
برحمت که دریای غفران تست | بگنج کرم کان امان ماست
خدایا به تعظیم تنزیل وحی | به تبجیل احکام امر و نهی
خدایا بفضل رسول کریم | به تکریم اسمی کلام قدیم

ز صحرا و از بیشه سهل و تاک / ز دریا و از کوه پر بیم و باک

ز مردان لشکرکش و نام و ننگ / ز آرام و کین و ز صلح و ز جنگ

ز صحرای پر غول و از دشت و دد / هم از زشت و از خوب و از نیک و بد

ز گیتی ز مردان هر مرز و بوم / ز هندوستان و ز ایران و روم

ز چین و ز توران و خاک ختن / ز ترکش و بربط و انجمن

ز دانش پژوهان والا نژاد / ز مهر و جفا و ز بیداد و داد

فراوان در آمد ز هر سو سخن / که نو نیست و ز آمد بگفتار این

بگفتند یاران همه داستان / که تا سند رفتی ز قید بستان

در آنجا بسی دیده آفت و خیر / ز رزم و ز بزم و ز کین و ستیز

بر آرا بیانے که تا بشنویم / زبانے بگفتار تو بگرویم

مرا هر چه زان ماجرا بود یاد / دلم تیغ را بر زبان راه داد

چو گفتارم آمد بیاران گزین / ستودند بر روی من آفرین

بگفتند با من که ای نیکمرد / توانی که این داستان نظم کرد

بمانند ز تو یادگار جهان / بیانت بود آفرین جاودان

ندیدی ز گذشتگانها سخن / ز دفتر بسی داستان کهن

که هر یا بنظم سخن یافتند / ازان گفته جان ابد یافتند

هر آنکس که اندر سخن در فشاند / بدو نام او زنده جاوید ماند

زن و کودک و مرد و پیر و جوان — کسی را نبد دل از و شادمان
جهان شد ز آزار او بیمناک — ز یزدان بر او خواستندی هلاک
همی گفت هر کس چنین شهریار — نبیناد آسایش روزگار
نه یکرد از خشم یزدان نهیب — بیوگند پیمان گرفتی فریب
سران سپاه و جهان پهلوان — از آن ظالم آزرده و بدگمان
کنیشان چو بگذشت یکچند گاه — برآشفت بر جان او روزگار
جهانی به بیداد او بر فزود — که او کینه بر بیهده آغاز نمود
بکشت او چو آن سید پاک را — بر افگند بر فرق خود خاک را
ازین درد مردان بر آشوفتند — کلف ریخ بر فرقها کوفتند
همه سروران و سران سپاه — کمر چست بستند بر کین شاه
ز مهرش همه دل بپرداختند — ز بیمش یکی انجمن ساختند
ز جان جهان مهر او دور شد — بر او کینه در جان دستور شد
چو زینگونه آگاهی آمد بشاه — که شد خیره یکسر دبیر و سپاه
همه تیغ کین بر کمر بسته اند — چو شیران که از دام بجسته اند
رده برکشیدند از بهر کین — پر از اسب و مرد است روی زمین
جفا پیشه آن شاه با خشم و تاب — بکین جستن آمد بمیدان شتاب
لختی داوری کرد و بسیار کشت — سرانجام در جنگ بنمود پشت

بسیان مردی بهنگام کین | بپیوست بسپرد تاج و نگین
همه تاج و اورنگ بر باد داد | روان سوی هندوستان رو نهاد
سراسیمه گشته از جان ستوه | همی تاخت اندر بیابان و کوه
همین است آئین دنیای دون | گهی بر فرازد گه آرد نگون
تماشا کن این خانهٔ لاجورد | که جمشید و کاؤس و دارا چه کرد
نه بینی که این وادی پر فریب | چه سر ها نیاورد اندر نشیب
همه جای رنج است این کاخ خاک | که بر نوش دارد بسا زهر ناک
غم و درد گیتی مکن اعتبار | خود او سخت سست است و ناپایدار
همین است رسم وفاداریش | بحجت همی خوار بگذاریش

گرفتاری شاه در لاهور و رفتن اقبال شاه
و بردن پناه بسرای فرنگ با فرهنگ

چو آواره شد شاه از تخت و بخت | بشد همره او پنج سالار و رخت
شتابان بهر جز بپیمود راه | بگیتی نجستند جایی پناه
سوی مرز لاهور چون رو نهاد | بدام بلا ناگهان او فتاد
سپهدار لاهور کردش به بند | بزندان تاریک زار و نژند
نشاندش بزندان برنج و ملال | همی بگذرانید تا چند سال

بدین هم چنین حالش آسوده کرد / ز رنج و غمان گشت آزاد مرد

همی بود چندی به آرام و ناز / بسر برد یک روزگار دراز

گورش که فرمان ده هند بود / بفرمان او تا در سند بود

آگاه شدن گورشاسپ پادشاه ازین خبر بقرمان

آن نامور پسر داماد این کشور

نوشته پیاده و پیلان کشید / سراپای نامور مرد را آفرید

شه سکاپل از فرشته کلاه / شد آماده از گردش مهر و ماه

در سرو سپاه از سر خیرگی / نمودند بیجان او چیرگی

گرفتند تاج و نگینش بزور / بر او تا رسد تابش ماه و هور

بدستور او دولت و فر و جاه / فراز آمده پایهٔ دستگاه

امیرش بخواندند او را بنام / بزرگان و شهروان ازو شادکام

بخویشی گرفتند او را امیر / بفرمان او جمله برنا و پیر

ازو کشور آسوده و بی نیاز / سپاه و رعیت بآرام و ناز

بهر هفت اقلیم شد نام او / فلک گشت پاینده بر کام او

ازو شاه شد خسته در روزگار / بآوارگی شد برون زان دیار

نماند سر تخت را سروری / سوی سند آمد پی یاوری

پریشان و نالان بسی رنج و درد / پناه خود از بارگاه تو کرد

گرشسپ چو آگه شد از درد شاه | که کرد آسمان تاج و تختش تباه
ز سالار آگهیان برگرفت آگهی | گرفت شاه کابل بیابان رها
به بیچارگی چاره آراسته | ز شیروی یاسمن داد و خود خواسته
ببخشم باد داد آن نامدار | که باشد بکام خود و سالگار
روان کرد فرمان بسوی یلان | که کوشند در خدمت او کیان
دلش را نمایند در غم نژند | نباید که آید تنش را گزند
توانند بیجان او هیچ درد | توانم به تیمار او چاره کرد
چنانم به تیمار او آرزوست | که جانان با جاه و با آبروست
که هم جای شان گنج و سپاه | فزایم بر شان آن تاج و گاه
چو این مژده آمد بشاه سران | فلک گشت بر کام دل کامران
نشستند با فرخی شادکام | بگردش در آمد صراحی و جام

در رفتن گرشسپ بهادر به یاری آمدن شاه را
گنج و سپاه و روانه شدن به جنگ کابل سپاه

سدی چو بگذشت و آمد بهار | شکوفه بر آورد بر شاخسار
زمین سبز و خرم هوا نرم خیز | ز شبنم فلک گشت الماس ریز
ز که تا به میدان و صحرا و باغ | ز گلهای رنگین چو طاوس باغ

بهندوستان ماندم از خستگی — پریشان بُدم رنج و دلبستگی
امیدم که با من کنی یاوری — که گیرم پی بدخواه خود داوری
چو خسرو چنین گفتی یا سرود — سپهدار از گوش جان می‌شنود
چو بشنید گفتار شه شیر راد — فراوان ستائید و گفت از نهاد
بزرگ کلاه توای شهریار — بود جاودان سایه پروردگار
بفرمان شه چاره سازی کنم — بدشمن چنین ترکتازی کنم
فراز آورم یک سپاهی چو ابر — دلیران جنگی لباسان ببر
به اسپ و سلاح و همه خواسته — بگنج گهر جمله آراسته
در آرم بخدمت سپارم بشاه — کسازند بدخواه شهر را تباه
بکابل در آئید چون شیر نر — سپاه شه را برآرم کلاه و سر
غم و درد از جان شه دور باد — همه کشور از تو معمور باد
بگفت و برآمد ز درگاه شاه — سوی خیمه خویشتن گزید راه
در آنجا یکی بزم آراست کرد — جهاندار نزدیک خود خواست کرد
دلیر و سروران فرنگ — که بودند با دانش و هوش و هنگ
بپیش سپهبد فراز آمدند — کمر بسته بر ترکتاز آمدند
سپهدار فرمود کای بخردان — شنیده دلیران گرد و گوان
شه کابل از کشور و ملک و مال — شد آواره با درد و رنج و ملال

یکی دادجویان بدینجا رسید | چو بیچارگان پیاده از من گزید
برنگ آوریدن سیاه و سپید | نخواهم که گردد زمین ناامید
بگوئید با من کنون رای چیست | بگفتار از من شما یار کیست
چو فرمانروا سرود این سخن | دلیران نهادند پاسخ به بن
بگفتند یکسر که ما چاکریم | ز فرمان فرمانروا نگذریم
سپهداری و حکمرانی تراست | بفرما که فرمان پذیریم ما
سپهبد بسی شاد شد زین سخن | بسی آفرین خواند بر انجمن
بفرمود تا خوان در آرند زود | خورش با می و نغمهٔ چنگ و رود
درآمد یکی خوان دلخواسته | بالوان نعمت بیاراسته
سپهدار و سرور زی نامور | سر خوان نشستند با یکدگر
بخوردند و دلخواه برخاستند | بآرامگه رخت آراستند
سحرگه که از تخت مشکین نقاب | برآمد برون تیغ کله آفتاب

سپاه خواستن و لشکر آراستن گوهر نامدار و دستور گشتاسپ پادشاه را بر سپاه و راندن سپاه

سپهدار برخاست از خواب زود | خروشان بدروازه کرد سپهبد چو دود

زدهلی و از بیشه و برده وار ‌ ز اجمیر و از هندوان مرز و بار
به بنگاله و مرزهای دکن ‌ بمردان و گردان شمشیرزن
بفرمود فرمانرسان زود زود ‌ بهر جا سپاه و سپهدار بود
درآید بدرگه سرفراز ‌ نیاسوده اندر نشیب و فراز
بهر جا که فرمان او در رسید ‌ نیارست کس دم بتار سپید
بفرمان سالار بهر سپاه ‌ بسوی سپهبد گرفتند راه
زهر سو درآمد سپاه و فزون ‌ برآمد ز هر شهر دن برون
فراوان سپه پیش او آمدند ‌ کمر بسته و کینه جو آمدند
زگرد سپه تیره شد آسمان ‌ زمین پر ز مرد و هوا پر سنان
ز انبوه مردان و اسپ و سوار ‌ نفس را فروبست راه گذار
سپهدار از آن لشکر نامدار ‌ گزین کرد شمشیرزن چل هزار
سپهداری آن سپاه دلیر ‌ سپرده بکیانش شمشیرگیر
بدستوری شاه بنواختش ‌ بکیوان سر و افسر افراختش
بفرمود تا کوس رویین زنند ‌ سپه شاه را سوی کابل برند
بشه گفت ای خسرو نامدار ‌ ده پیش من و این سپاه و سوار
بکام دل و فرمان بران تواند ‌ بتن بنده بندگان تواند
سپهر و دولت اندر پناه تو باد ‌ فلک پایه و اختر کلاه تو باد

سوی کشور خود علم برفراز / برو بر سر دشمن خود بتاز

به فیروزمندی ز بخت مهی / فروزد بفر تو تخت شهی

ز پیلان و اسپان و گنج و گهر / ز رخت و سلاح و کلاه و کمر

سراپرده با خیمه‌های بلند / ز گستردنی‌ها بسی ارجمند

بوسه بدیه آورد آزاد مرد / بشه شاه را داد و بدرود کرد

شه انجم از خیمه‌گاه بنفش / سحر چون بیاکرد زرین درفش

بغرید ناگه دم بوق و کوس / هوا شد ز گرد سپه آبنوس

روان شدن شاه و سپاه از کشور هند براه سند بعزیمت کابل و قندهار

برآمد خروش رد و ارد بلند / کشیدند زرین برکمیت و سمند

بپا شد ارعد دستور و خیل سپاه / سوی سند کردند آهنگ راه

ز تاب سنان و ز نعل سوار / هوا پر ز برق و زمین پر شرار

روان گشت خسرو بدانسان به ره / که بر چرخ باشد مه چارده

بدان فر و فیروزمندی و جاه / بفیروزپور زد سراپرده شاه

وزیر خردمند بیدار مغز / ز روی خرد چاره خواست نغز

بشه گفت ای خسرو کامگار / بخواهم ز لشکر یکی نامدار

یکی تازه آگاهی آمد بشاه | که می آید از راه دریا سپاه
سپه را سپهدار سر جانگین | بدشت وغا شیر میدان کین
زگجرات و کرناتک و داروار | فراز آمده سیصد و سی هزار
بگردان و مردان میدان جنگ | براه اندرون ناگزیده درنگ
بفرمان فرمان ده ملک هند | شد از راه دریا خرامان بسند
هزار و دو صد کشتی باردار | پر از ساز و سامان و آلات کار
سپهرا بگفت و برون شد براه | که آید شتابان بنزدیک شاه
سپه تیزگامی بپیما نهاد | همی آید از راه دریا چو باد
چو این آگهی پیش شه در رسید | دو سه هفته در راه ناگه آرمید
در آمد سپاه و سپهبد ز راه | خرامان شده با بنزدیک شاه
درون سراپرده چون یافت بار | بدیدار او شاد شد شهریار
نوازیده بخشید خلعت بدو | بدو گفت ای سرور نامجو
تو پشت سپاهی و سالار من | بسختی و دشوار غمخوار من
سپهدار این لشکر خویش باش | خبردار کار بداندیش باش
سپه یکسر زیر فرمان تو | بفرمان پذیری گروگان تو
سپهبد پذیرفت فرمان شاه | بفیروزی خسرو گرفته انگاه
برفتن نوازنده رویینه خم | دم آرنده دم گاو دم

راندن شاه و سپاه و گذشتن از دریا براه بولان و رسیدن بدشت بی آب و گذشتن ازان باضطراب و بشورش برخاستن کاکر و مهراب والی قلات

ز دریا گذر کرده یکسر سپاه
سوی کوه بولان در آمد براه

سحرگه که این زورق زرنگار
روان گشت بر روی دریای قار

شه و لشکرش همه پر شتاب
بکشتی گذشتند از روی آب

گرفتند از رود یکسر عبور
نهادند بر روی بولان مرور

در آمد ز هر سو بر فتح خروش
صدای ز دار و براورد جوش

سپاه و شه دیگر و مرد و سوار
براندند بر جانب قندهار

ز آباد و ویران و هر بوم و بر
همی کرد لشکر ز هر سو گذر

بیک دشت بی آب در شد سپاه
ز دیدار او خیره میشد نگاه

زمینش بلاخیز و بادش سموم
گدازد ز بید آتش آهن چو موم

عقاب از هوایش ز و بسته پر
ز بس خاک او دود گرفتی گذر

بر او جستن تابش آفتاب
هوا میکند سرکشان را کباب

چو لشکر در آن دشت بی آب شاه
ز بیمش سپه بی خور و خواب خفت

بچاره گری اندر آن پهن دشت
سپه را لبان سرخیده گشت

همه شب یکی بزم آراستند — می و رود و رامشگران خواستند
ز شب تا سحر شادمانی نمود — سه بام و سه بی نغمه و سرود
بدین شادمانی چو شب درگذشت — سحر گشت گیتی چو زیبنده بهشت

روان شدن شاه بقصد ... و آذربایجان
و جلوس شاه بر تخت پیروزی بخت

چو فرمان ده تخت فیروزه رنگ — برآورد تیغ از نیام پلنگ
نگیرودن برافراخت زرین کلاه — برآراست از فتح و تاج و کلاه
بفرمان سلطان کشورگشا — بپیشین آمد دم کره نا
شه و سروران و سپاه و سوار — براندند شادان سوی قندهار
بفرمان شه یک فنون کز مهند — ز مردان دگرگون برآمد بر کشیا
براندند از پیش شه تند و تیز — به هر بستن دشمنان از گریز
نجیستی روان زود بشتافتند — بجستند بسیار کم یافتند
شنیدند کان مرد با بخت شوم — تهی کرد یکباره آن مرز و بوم
سوی کوه سکی گیر و کهران شتافت — که بر کس از وی نشانی نیافت
از این آگهی شاه فیروزفر — بفیروزمندی برافراخت سر
بفیروزی و فرخی شادمان — در آمد جهاندار در قندهار

درآمد به شهر اندر از سوی راه　　که آمد به برج شرف مهر و ماه

همه لشکرش زو شکست و رنج و درد　　به شهر اندر آسوده آرام کرد

دو هفته به آسودگی بگذشت　　سپاه و بنه جمله آسوده گشت

بیابان نشینان به دشت و کوه　　ز هر سو درآمد گروها گروه

نهادند گردن به فرمان شاه　　سپاهان برگزیدند پیمان شاه

همه شهر و کشور به شه رام شد　　فلک یاور و چرخ بر کام شد

ابر شهر درگاه آراستند　　همه شهر و برزن بپیراستند

نشستند پیروزه کاخی بلند رای　　در ایوان شاهی سپهدار جای

برآراستند تخت با زیب و فر　　چنان چون بود در خور تاجور

یکی تاج پر مایه گوهر نگار　　که باشد پسندیده تاجدار

یکی بزم آراسته چون بهار　　برآراسته جشن سان ای نامدار

بخوان سروران سپاه مرا　　که بینند فر کلاه مرا

تماشائیان را در آن بار ده　　به درویش محتاج دینار ده

وزیر خردمند نیکو نهاد　　به فرمان شه جمله انجام داد

همه ساز شاهی فراز آورید　　هرآنچه فرخی بد ز گنج گزید

بفرمود تا پور شه نامور　　برآراست خود را به تاج و کمر

به ایوان شاهی درآمد ز راه　　نهاد او به سر خسروانی کلاه

سپه بر فرازیم و جنگ آوریم
جهان را به بدخواه تنگ آوریم

بخم کمندش در آریم بند
به پیش جهاندار فیروزمند

همه خانمانش بدست آوریم
همان بانه و دژ شکست آوریم

دل شاه ز اندیشه آزاد باد
بکام تو بادا فلک بر مراد

آگاه شدن میرکارشان و تسخیر قندهار و عزیمت راندن سپاه بغزنی و کابل باراده کارزار و آراستن بالاحصار

دمان آگهی رفت و پیر دیار
که فیروز شد شاه بر قندهار

کنون لشکر آرد بکابل زمین
همه کشور آرد بزیر نگین

امیر دلاور هم آگاه شد
که شه را سکله تا سر ماه شد

ز سهراب و سالار گرفت آگهی
که شد مغز آنان ز مردی تهی

ز بولان و تا کوهسار قلات
ز داور زمین تا بخاک هرات

همه دشت بانان کوه و دره
بشه جمله پیوسته شد یکسره

کنون دل سپهدار ز قندهار
بر آمد بهر دو سوی ایران دیار

کسانیکه از دست من جسته اند
بکینم ز هر سو کمر بسته اند

ز مردان جنگی سپاه و سوار
فراهم به نزدیک شد صد هزار

کنون شاه آن لشکر جنگجو | به نخچیر و کابل نهاده است رو
سپهبد ازین آگهی شد دژم | ز اندیشه آمد دل او به غم
بسنجید کاین چرخ فیروزه رنگ | سپه آشفته سر بین لبان پلنگ
چه گردش کند گنبد تیزگرد | چه رنگ آورد این خم لاجورد
ز خویشان برآراست یک انجمن | که بودند پیوسته چون جان و تن
سران سپه را بهم باز خواند | بر آنها سخنهای بسیار راند
نشد واستانها در آورده پا | گذشته جفاها ز بیداد و داد
بگفتا که آن خسرو کینه ور | دگر اندران کینه بی کر و سر
به انبوه یک لشکر بیشمار | دمان تاخت آورد بر قندهار
سپه بوم و ویرانش انداخته | سر نیزه از چرخ افراخته
بکوه قلات و به اورزمین | چه آتش در افگند از خشم و کین
دژ قندهار و همه آن دیار | بر و یان شد از بد روزگار
همه خانمان کهندل بسوخت | جفا دیده مهر او بر بدوخت
چو آسوده شد زان همه رنج و درد | بشادی یکی جشن برپای کرد
فراوان سپه را ببخشید زر | بنام آوران داد گنج و گهر
بدو یار شد یک سپاه غرنگ | بجنگ و ستیز همچو شیر و نهنگ
بجنگ اندرون داد سپه بیدریغ | ببارد همه آتش از تیر و تیغ

زمین سوزد از آتش جنگشان ‌ ‌ ‌ نه کوه آورد تاب آهنگشان

کنون کرد رو سوی کابلستان ‌ ‌ ‌ که آتش زند در همه خانمان

بگوئید ای نره شیران جنگ ‌ ‌ ‌ چه چیز از سپیدان آشفته شیرد

که دشمن فراز آمد از راه کین ‌ ‌ ‌ بآهنگ لشکر در روی زمین

بکین کینه نو کند کارزار ‌ ‌ ‌ نه بر نامداران ببخشید و یار

رهائی نیابد کس از تخم سن ‌ ‌ ‌ نه یکتن ازین نامدار انجمن

کشد جمله را یک بیک زیر تیغ ‌ ‌ ‌ بجائی نیارد فسوس و دریغ

بسنجیده گفتن برآرید گفت ‌ ‌ ‌ مدارید راز دل اندر نهفت

بکوشید یکبار بر نام و ننگ ‌ ‌ ‌ بمیدان کین چون شیر و پلنگ

دگر نه رهائی نیابند درد ‌ ‌ ‌ در آید سر پیر و برنا بگرد

چو گفتار سرور در آمد بگوش ‌ ‌ ‌ ز خورد و بزرگان برآمد خروش

بپاسخ گری جمله برنا و پیر ‌ ‌ ‌ بپا ایستادند پیش امیر

زبان گرچه با دل نبود آشنا ‌ ‌ ‌ نگه کس آورد پاسخ بجا

بگفتند ما بندگان تو ایم ‌ ‌ ‌ همه خویش و پیوندگان تو ایم

فدای تو بادا سر و جان ما ‌ ‌ ‌ بفرمان تو بست پیمان ما

بکین جستن از دشمن شوربخت ‌ ‌ ‌ بمیدان مردی بکوشیم سخت

بکین خواستن یکسره رو آوریم ‌ ‌ ‌ بداندیش را سر بگرد آوریم

به روز اندرون جنگ شیران کنم — به شبخون نبرد دلیران کنم

مگر بهر در شد بند بالا حصار — یکی استواری بکن استوار

همه غازیان را در آنجا نهان — دمان لشکرت را همیدان سران

گزین کن همیدان یکی جای جنگ — جهان کن به بدخواه خود تار و تنگ

بفرما که تا سوی غزنین ولست — رود لشکری تازه و تندرست

نگهبانی شهرداران کنند — به سالارش از جان و دل بگروند

بفرمان حیدر بیل نامدار — به دشمن در آرند گیر و دار

دو بازوی بدخواه تو بسته باد — سر بدسگالان تو خسته باد

سپهدار بر چرب گفتار شان — نه پی برد بر راز و اسرار شان

بیاراست شایسته کارزار — ز هر گونه آراست بالا حصار

یکی لشکر تازه و چیره ور — بغزنین روان کرد نزدیک پور

ز هر گونه آراسته بند و بست — پر از کینه چون شیر نر بر نشست

کنون جنگ غزنین در آید به پیش — قلم گرد و از در داستان خویش

نهضت شاه از قندهار بغزنی بکارزار با حیدر نامدار و انهدام حصار به یورش و نقب و گرفتار شدن حیدر نامور در دام پیچ و تعب

نویسم درین داستان گزین — که آید ز هر سو تحسین آفرین

سحر چون سپهبد از خاور سپاه — بکین سوی برج کمان کرد راه

جهاندار با لشکر جنگ جو — سوی غزنین و کابل آورد رو

غریویدن کوس بر شد بکار — سپه را برون راند از قندهار

سواران و مردان میدان کین — تکیم برکشیدند بالای زین

شد از شور شیپور گیتی ستوه — بجنبید صحرا بلرزید کوه

چو رعد خروشان صداهای کوس — بپیچید در گنبد آبنوس

سپه چون روان گشت از قندهار — بر و خیره شد دیدهٔ روزگار

همی راند لشکر ببالا و پست — غبار زمین بر هوا ابر بست

درخشیدن ساز و گرد سیاه — نمودار شد برق و ابر سیاه

ز نعل سواران هامون نورد — سر و پشت ماهی در آمد بدرد

ز انبوه توپ و هجوم تفنگ — جهان پر شد از اژدها و نهنگ

گرانبار گردون بجر دارها — ببار اندرون بسته انبارها

ز گردون میدان چو بر خاست گرد — رخ ماه و خورشید را تیره کرد

بتنگ آمد از مردمان دشت و کوه — زمین گشته از سم اسپان ستوه

بر آهنگ غزنین همی راند شاه — بتندی چنان لشکر کینه خواه

بهر جا که لشکر رسیدی فراز — ز بدخواه اندیشه کردی دراز

که آن پیل تن کو بغزنی درست | کجا نام آن نامور حیدر است
گزیده دلیر است و پور امیر | بمیدان مردی یل شیر گیر
بکمند و کمان دار و گرز و تیغ | سنانش گذر کرده از تیره میغ
برآراید از لشکر از بهر جنگ | درآید به پیکار با نام و ننگ
به تندی درآرد یکی ترکتاز | کند کار کوتاه شهر را دراز
سپه گرد آورده از دست او | رهائی نیابد کس از شست او
درآید درون شب گر شبخون کند | زخون روی هامون چو جیحون کند
سر آن سپه جمله اندیشه مند | بدل اندر از بیم جان پر گزند
برانند در هر نشیب و فراز | زجاهای کمین گاه جاهای راز
غبار ار بصحرا اگر فتی نمود | سر مردم از بیم گشتی کبود
تو آوای دشمن فتادی خروش | برون شد از مغز جان راه و هوش
سپه بیننادگان کس نه پرداختی | تنش طعمه با کرکسان ساختی
سپه روز و شب چست بسته کمر | کسی را ببالین نخفتی سر
کسی آوران مانده از دور دو | کسی گرد از دولی سکاه و جو
ببارانند درون مرد پیل و شتر | چه اسپ و چه استر چه گاو و چه خر
سر خیمه گزین خیمه های بلند | بدر باندگی آتش اندر زدند
بدیشان از آن راه صحرا درشت | ز راه و ز بیره سپه میگذشتند

بکین خواستن فتنه برپا کند ‏ ز خون روی صحرا چو دریا کند
در اندیشه بودند برنا و پیر ‏ که چون بگذرد گردش ماه و تیر
دوان آمد از سوی کابل رهی ‏ به شاه و یلان آورید آگهی
سپهدار کابل ز پیمان و عهد ‏ سپاهی روان کرد نزدیک بود
به پرکینه در از پی نام و ننگ ‏ بمیدان ستیزد چو دریا نهنگ
چو آن لشکر آید شتابان ز راه ‏ برون آید از زابل کینه خواه
ز دو سو دلیران پرخاش جو ‏ درآرند بر لشکر شاه رو
ازین آگهی شاه و یکسر سپاه ‏ پر اندیشه گشتند از کینه خواه
ز آوای بدخواه جویای جنگ ‏ چه شاه و وزیر و سپاه فرنگ
ستون علم برشد افراختند ‏ به خرگاه و خیمه نپرداختند
بجا ایستادند بربسته بار ‏ همه باره و بنگاه مرد و سوار
نشستن کسی را نشاید فرو بر زمین ‏ دلیران کمر بسته بر دشت کین
ز رنج ره و تابش تشنه بود ‏ همه گشته از ماندگی سست بود
دمان تا چه بد دیده نه نان و نه آب ‏ نه جان یافته راحت از رخت خواب
همه خسته و مانده و کوفته ‏ هم از شدت و محنت آشفته
در اندیشه تا چه آید به پیش ‏ بمیدان از آن دشمن کینه کیش
چو خورشید ازین دشت زنگارگون ‏ درآمد به نشیمنگه مغرب درون

فرو هشت شب سایبان سیاه
ز اختر بگردون روان شد سپاه

سپاه و سپهدار از کم و بیش
فرو مانده بودند در کار خویش

یکی بود از سروران فرنگ
هنرمند و دانا بآئین جنگ

بسردار چنین گفت کای سرسپاه
بفرما که من تا بوقت پگاه

همه باره و دژ زیر و زبر کنم
بر دیدبان دژ آتش اندر زنم

بدو گفت سرور که ای هوشیار
بکن آنچه دانی بآئین کار

بفرمان او آن گو شیر نر
برخت شبینه بیاراست بر

بکارش بسی انکو که دانا بدند
تنومند و تند و توانا بدند

گزین کرد همراه خود چند کس
فرو بسته در سینه راه نفس

روان شد سوی باره دژ دمان
نهان در شب تیره از دیدبان

خرامان همی رفت پرسان ز دور
درآمد بنزدیک دربند دور

بآهستگی گفت با همرهان
یکی رخنه کنید اندر نهان

دلیران بفرمان آن هوشمند
بکار آوریدند بیل و کلند

سبک چست و آهسته در کار خویش
گرفتند کندن یکی نقب پیش

گروهی ز بنیاد دژ کافتند
بیارست و با نقب انباشتند

فتیله کشیدند تا دور تر
وز آنجا بلشکر نهادند سر

ببالا گفتند کای نامدار
سپه را بفرما که سوی حصار

دلیران سوی تیر کتاز آمدند
ازان رخنه در وی فراز آمدند

سپهدار حیدر دلیر نامور
ابا صد دلیران پرخاشخر

در آمد دوان گردن افراخته
بکف تیغ خصم افگنی آخته

چو شیر ژیان جسته از سلسله
و یا گرگ افتد درون گله

بشمشیر و خنجر برآورده دست
سران را همی کرد با خاک پست

چو برقی که بر دود آرد گذر
زند آتش اندر همه خشک و تر

بپا کرد از زخم شمشیر و تیر
بمردانگی سخت یک دار و گیر

نگیر زگران دست افراخته
بسی کشته و خسته انداخته

دلیران یورش گر و جنگجو
نه تاب آوریدند بر جنگ او

براندند از دژ برون ناگزیر
دلیران ازان سختی دار و گیر

دگر باره گردان با نام و ننگ
کمر بهر یورش ببستند تنگ

بتوپ و تفنگ آتش انداختند
یکی برق پر شعله افراختند

برخاستن شاه کینه خواه بر یورش
ودم و ناکام برآمدن براه

چو شد بر آمد ز هر سو غریو
همی ... گو لبان تنگ

ز بیمش جگر آب شد شیر را
اجل زخم میراند بر خود ...

قیامت ز هر سو برانگیختند — ز بیرون بدژ اندرون ریختند ۵۰

گو شیر دل حیدر نامدار — چو شیری که آید بروی شکار

درآمد دمان با دلی پر ستیز — بدشمن همی راند شمشیر تیز

چکاچاک زد زخم تیغ و تبر — بفرق و میان و بدوش و کمر

کمندش بمردان گلوگیر شد — بسی سینه را روزن از تیر شد (گردن)

بگرز گران و به نیروی دست — بسی گردن شیر مردان شکست

خدنگش دل دشمنان جا کرد — سر خنجرش سینه ها وای کرد

چنان گرم گشت بازار مرگ — پی جنس جان شد خریدار مرگ

پدر داد از دل رفت مهر پسر — پسر را ز حسرت بجان پدر

بدژ اندر از کشته ها پشته شد — دگر خسته از کینه بربسته شد

هر آنکس که با جان و تن زنده ماند — ز دژ بار بیرون لشکر براند

یورش سوم و قتل مردم و بند شیدر نامور

سوم بار بر یورش و دار و گیر — برآمد ز کرنای لشکر نفیر

دلیران پر از کین و سر پر ستیز — نمودند یکبار گرد رستخیز

شد از زخم توپ و زخم تفنگ — بدژ دار و گیر جهان تار و تنگ

شد از دود رخسار گردون سیاه — کزو تیره شد دیده مهر و ماه

درآمد سپه اندرون حصار ‌‌ ‌ دگر تیغ شد آتش کارزار

سرافراز حیدر یل شیرمرد ‌ ‌ ‌ چو شمشیر بران بتاخت اندر نبرد

بگیرد ز گردان سنگ پر کرده دست ‌ ‌ ‌ سپر ریزبان کرده بر خاک پست

همی راند هر سو بکین تیغ تیز ‌ ‌ ‌ درآورده در دشمنان رستخیز

دلیران که بودند همراه او ‌ ‌ ‌ دران تیغ و سختی هواخواه او

بمیدان سر حیدر آمد بگرد ‌ ‌ ‌ فلک گشت بر جان شان تنگ گرد

همه خسته و کشته و گشته بند ‌ ‌ ‌ به تیغ و سنان و بخم کمند

ز گردان پردان بد کس نماند ‌ ‌ ‌ گرفته یلان تیغ ابلیس بخواند

سپهدار تنها دران داوری ‌ ‌ ‌ فرومانده بی یاور و یاوری

همی راند شمشیر چون شیر مست ‌ ‌ ‌ بناگاه شمشیر او بر شکست

تهی اند دست یل نامدار ‌ ‌ ‌ ز آلات کین بر سر کارزار

فرومانده بر جای خود چون کوه ‌ ‌ ‌ تهی دست و تنها و دور از گروه

گرفتند گرد وی دلیران بزار ‌ ‌ ‌ که شد تیره بر وی رخ روزگار

ز هر سو بتکش نه بسم کمند ‌ ‌ ‌ بکشتند و کردند ناداد بند

سپهدار در بسته اندر کمند ‌ ‌ ‌ علم شد بر آن باره دز بلند

گشاده در و تیره نیروی بخت ‌ ‌ ‌ بغارت ببودند سامان و رخت

بدر برد بود و از سلاح و سلب ‌ ‌ ‌ بسی بدره بد و درم و ملب

فراوان زر و سیم و گنج و گهر — ز دیبای پابرشیم و سخت زر

ز اسپان رهوار نامور گرد — شتر ها ی بختی همه کوه گرد

سراسر همه را بفرمود شاه — بتاراج بسپرد خیل و سپاه

ببستند اندر دل خویش تنگ — روان شد بزندان اسیر [illegible]

همین است کردار گردان سپهر — که نوشش همراست و که نیش زهر

گهی نازو نعمت است و شادی و بزم — گهی کین و پیکار و جنگ است و رزم

فلک را همین است آئین کار — نماند کسی جاودان پایدار

فرازد بتاج و نوازد بگنج — ستاند به سختی ربایه برنج

دمادم [illegible] سیم و جاه [illegible] — بپا داریش هیچ امید نیست

چو پیروز شد شاه بر آن سرزمین — همه کشور آمد به تمکین

بزرگان و خوردان همه خیل خیل — سپه خدمت شاه کردند میل

ز هر کوه و هامون شتابان دمه — کشاورز صحرا نشینان همه

دوان پیش خسرو فراز آمدند — سپرانداخته و بانیاز آمدند

به پیش سریر شه نامور — زمین بوسه دادند و سودند سر

شه از شادمانی چو گل برشکفت — سر جمله با مهر خود کرد جفت

نوازیده بخشیدنی بر فزود — فراخور بهر کس بدان سان که بود

بگفتا شما بندگان من اید — بخدمت پرستندگان من اید

تیارم بجان و تن کس گزند … فرازم سر نامداران بلند

همه مرزبانان به پیشکش … دویدند و بردند بر درگهش

بغزنی چو شد کار دلخواه شاه … سوی کابل آورد آهنگ راه

گزین کرد از ان لشکر نامدار … ز مردان میدان کین سه هزار

بیامر سپرد و بغزنین گذاشت … درفش سپه سوی کابل فراشت

درآمد ز غزنی تو ندسی ز در … بپیش امیران یل نامور

شتابان درآمد بنزدیک او … همین گفت ای سرور نامجو

جهان زیر فرمان بدخواه شد … سر آتش افسرده ناگاه شد

آگاه شدن امیر از تباهی غزنی و گرفتاری حیدر شیرگیر و رسیدن اکبر نامور از کوه خیبر بعلت زهر دادن کینه وران و تندرست شدن او به پند

درآمد بغزنی سپه کینه ور … گرفت آن حصار و همه بوم و بر

سپاه پاره در زین بر کمند … بجنگ و ترش آتش کرد بلند

دلیران سرخیل و هر یک الوس … بنامردمی بیم تیغ و فسوس

نهانی به بدخواه گشتند یار … بپیچید رو از سر کارزار

نهادند سر در بیابان و کوه … نماندند در دل ز مرد

به همپایه‌ی پور توای نامور / ز هندی و سندی دو پانصد نفر
بمیدان کین جمله پایان کار / همه کشته گشتند در کارزار
سرافراز حیدر ازان دار و گیر / بشمشیر و خنجر بکوپال و تیر
فراوان بکشت و فراوان بخست / فراوان سر آورده با خاک پست
بکوبیدن گرز و کند کمان / شد از پنجه دست او خونچکان
ز تندی و نیروی بازوی مرد / چو بشکست شمشیر او در نبرد
فرو ماند از چالش دار و گیر / تهی دست در دام دشمن اسیر
در آمد بتاراج چیزی که بود / بر آمد از آن کشور هر ز دود
بغارت در آمد همه مال و زر / همان گنجهای فرو بسته در
چو این آگهی شد بگوش امیر / جهان شد بچشم اندرونش چو قیر
نشستے چند نالان رسید نه زار / بیک محمل بسته تابوت وار
شنید این سخن را نسنجیده هوش / فراز آمد از سوی دیگر خروش
همان پهلوان اکبر نامور / نگهبان آن راه و کهسار رود
ره لشکر دیو بر بسته بود / دل دشمن از دست او خسته بود
فلک روی صحرا ز رخش بر بتافت / بد اندیش بر جان او دست یافت
گرامی آن جفا کار ناپاک کیش / بدو زهر داد از سر خشم و کیش
تنش نیلگون گشت رویش کبود / روان گشت خونش از دهانش چو رود

همی بود نالان بصد درد و آه / که شد اختر بخت و دولت سیاه
ز پا اندر افتاد بیهوش گشت / ازان درد بیتاب بیهوش گشت
سپاهش همه گشته بی پا و سر / نهادند سر سوی رنج ره گذر
همی مرده دارش بدوش و بسر / شنیدم چنین نوای نامور
دمی نیم جان است بی تاب و توش / نه پای رفتار دارد نه هوش
بیا بنگر و پرسشش کن گذار / ببینا و چشمش چنین خبر کار
سپهبد چو این ماجرا بر شنید / ز حیرت گریبان خود بر درید
در انداخت بر خاک تیره کلاه / ز درد جگر سخت بر کرد آه
در افتاد بر سر همی ریخت خاک / بجای گریبان جگر کرد چاک
ز درد و پور دلاور جوان / همی زار نالید و بنمود فغان
به پیش خداوند جان آفرین / همی سود رخسار خود بر زمین
همی خواند کای برتر از هوش و رای / نماند بجا کس تو مانی بجای
تو دانی که بدخواه با من چه کرد / جفا بیش ز جانم بر آورد گرد
ز جور بد اندیش و درد پسر / همی نالم از داور دادگر
یکی مرا ز دشمن در آمد گزند / گرفتار کردش بزندان و بند
دگر با بد اندیش شد ... / ز بهر جفا خسته کردش جگر
همی خدایم ای داور دادگر / برای جفت ... داور
کجا بود آن اکبر نامدار / ز بهر جفا با دل پر فگار

بسی رایگان جان به سختی به تن — به سختی چو جان فرزند من

بزاری درآمد سوی پور خویش — بر آن سرو سیما از روی خویش

روان کرد از دیده خون جگر — رخ خود بسود او به روی پسر

همی گفت زار ای جوان دلیر — به پیشان چرا آمدت سستی بزیر

شکستی سر و پشت بازوی من — بخستی ز جان تاب و نیروی من

ندانم بد اندیش با تو چه کرد — سر نامدارت چرا شد بگرد

بجان تو اختر چه بازی نمود — چه سان دشمنت چاره سازی نمود

چرا هیچ بیهوش و افسرده — ندانم که خود زنده یا مرده

چو آن ناله و خروشش بدید — ره آورد اندک بگوشش رسید

بهوش آمد و دیده را باز کرد — برخسار او شد روان آب زرد

پدر را همی گفت کای مهربان — بسی دیر مانی خوش و شادمان

بدرمان یکی چاره سازی بکن — تن خسته را جان نوازی بکن

ازین گفت او شادمان شد پدر — تو گویی که جان یافت دیگر ز سر

بفرمود از بخردان هر که بود — به تیمار و درمان در آیند زود

پزشکان دیرینه و هوشمند — طبیبان دانا و دانش پسند

بسجاده گری جمله پیش آمدند — بدرمان آن سینه ریش آمدند

شبیادی برده درکار ما — بدرمان بسی کرده تیمار ما

بدارو نمودند درمان درست — که شد چابک و آن نامور تندرست

چو آسوده شد آن یل شیرزاد — پدر شد از این مژده خندان و شاد

ستایش گزین پیش پروردگار — ز هیچ سو سر سرور نامدار

گذارید و بخشید آن نامور — سپاس خدا و همه تاج زر

ز غم خاطرش شادمانی گرفت — بجان پسر زندگانی گرفت

گزین کرد یک بزم آراسته — خورشهای شایسته و خواسته

بخوان بر نشستند پور و پدر — یکی با دگر نامور

چو آسوده شد خاطر از خوردنی — در آمد ز نغزی سخن گفتنی

ز ویرانی شهروان بوم و بر — ز تاراج گنجینه و سیم و زر

ز نامردی خویش و خیل و تبار — ز بند برادرش در گیرودار

همه یک بیک برشگفت از پدر — چنین داد پاسخ یل شیرنر

که ای نامور سرفراز — دلت را مبادا ز گیتی نیاز

تنت خرم و خاطرت شاد باد — روانت ز هر رنج آزاد باد

نبینی بچشم اندر آن روی غم — نرانده و خیره نباشی دژم

برآرم یکی لشکر سرفراز — در آرم به بدخواه تو ترکتاز

[illegible] کمان [illegible] — فرازم به دشمن یکی رستخیز

بهر جا که گردنکشان سر زنم — اگر کوه باشد ز بن برکنم

سر شاه ارم بخم کمند
بزندان در آرم بزنجیر و بند

به بندم دو دست شه شوربخت
بیارم سپارم بتو تاج و تخت

برون برکشم پای حیدر ز بند
کنم جان بدخواه او را نژند

از آن لشکر و سروران فزون
همه را کنم غرق دریای خون

سپهبد چو بشنید ازو این سخن
ز شادی نگنجید در پیرهن

نوازید و گفتا که ای شیرمرد
بکام تو بادا فلک ره نورد

من و تو بیکبار لشکر ستیز
در آریم بر کینه در رستخیز

بد بدخواه خود گر شکست آوریم
همه نام مردی بدست آوریم

همی گفت و میکرد سوگند یاد
بکین خواستن سخت پیمان نهاد

بفرمود تا خیمهٔ بارگاه
فرازند بیرون ز کابل براه

سر راه غزنی بدشت نبرد
بمن گرد آیند گردان و مرد

بمیدان سراپرده چون شد بپا
سپهبد در آن خیمه آمد بجا

سران سروران سپه را بخواند
همه ماجرا پیش آنها براند

ز غزنی یکی داستان یاد کرد
بد پیش آنها سرافراز مرد

ز کین شه و دز سپاه فرنگ
ز مردان نامردی نام و ننگ

که از روی دشمن بپیچیده رو
براندند نامردمان سو بسو

ز تاراجی کشور و گنج و زر
جفا تا که بر خسرو نامور

نمانم بمیدان یکی را بجا / بمالم سر سروران زیر پا
سر حیدر نامور را ز بند / برآرم فرازم بگاه بلند
ببینم اگر شاه را روز جنگ / تنش را بدوزم به تیر خدنگ
وگر شاه آید بچرخ بلند / درآرم سرش را بخم کمند
نهان گر شود در بن غار کوه / بزخم عمودش درآرم ستوه
بگرز گران و بنوک سنانش / کنم تنگ بر وی زمین و زمانش
بمیدان درآیم چنان کینه خواه / کنم دشت دریا ز خون سپاه
بگفت و برآراست از بهر جنگ / سپه را بکین خواستن بیدرنگ
ازو آگهی رفت نزدیک شاه / که بر کینه شد تند آن کینه خواه
امیر سپهدار و پیر دلیر / زکابل برآمد چو غرنده شیر
همی آید از بهر کین خواستن / بمردانگی جنگ آراستن
ز آگاهی ترک و تاز امیر / شه و لشکرش جمله برنا و پیر
همه را سر مرد می گشت پست / درافتاد تب لرزه در پا و دست
پراندیشه شد جان شاه و سپاه / که چون بگذرد گردش مهر و ماه
سر آن کینه ور هیچ نر اژدها / بمیدان کین است اسپ بلا
درآید دمان چون یکی تیره ابر / بغرد بمیدان بسان هژبر
به نیزه شکافد جگر کوه را / بخاک افکند افسر گاه را

به تندی فرازد یکی کارزار / نه بخشد بجان کسی زینهار

همه گشته از جان و تن نا امید / ز اندیشه شد روی مردم سپید

سراسر سپه شد پر اساق ز بیم / دل جمله از ترس تیغش دو نیم

ازین درد لشکر سران سپاه / پر اندیشه رفتند نزدیک شاه

نمودند کای خسرو سرفراز / شد از بیم دشمن سپه در گداز

ندانیم کو دیو یا اژدر است / نهنگ بلا یا که شیر نر است

برخ او نگو برق جانست و بس / که هرگز نیارد بدو تاب کس

سپه از نهیبش بلرزد همی / زمین را ز کینش نوردد همی

ازین بیشتر لشکرش را ز شاه / نهانی همی بود پیغام راه

ز گو پهلوانان او سر بسر / بدل جمله آزرده زان کینه ور

همه مهر خسرو پرستی نهان / بسوگند و پیمان های گران

نمودند بر دست و دستور شاه / که یکسر بباشند با او براه

کنون است هنگامه راستی / نیارند جز عهد خود کاستی

بفرما که پیمان گران سر بسر / ز روی بد اندیش پیچیده سر

برآیند از نزد او همچو دود / در آیند در خدمت شاه زود

دگر خود سپه لشکر از ترس و باک / ز اندیشه بیم گردد هلاک

چو شه اینهمه گفته نا بر شنید / سپه را پر از بیم بدخواه دید

بفرسود یک پایداری کنید — ازین گفتگو شد سگالی کنید
که او مرد و اینها همه مردم اند — چگونه بجان و به تن از کم اند
نشستم باندیشهای دراز — درین چاره یک چاره را چاره ساز
فرستم نهان رازدار نهان — به کابل به پیش مهان و کلان
به پیمان پژوهی بخواهم براه — پدر و سپه پیشوم چاره خواه
نهانی ببند بپیکار آورم — بد اندیش را چون شکار آورم
به سیم و زر و مایه و دستگاه — فرازم به پیمان گران آب و جاه
تماشم سپه را درین غم نژند — کشایم ازان کار دشوار بند
بفرسود و آن رازداران زبر — بگفتا بد انسو به بند و کمر
شتابان بکابل درآرد گذار — نهان همچو راز دل از آشکار
رسانند به پیمان گران خویش را — نه آگاه از خود بد اندیش را
به پیمان پرستی بسیچیدها — دهید یاد آن عهد و سوگندها
بگوید که ای نیکخواهان من — سراسر وفا دستگاهان من
بد اندیشم از راه کین آوری — برآمد بمیدان سپهٔ داوری
چرا با بد اندیش گشتند یار — کشیدند تیغ [illegible]
که او گشت برجنگ من جنگجو نیز — درآمد بمیدان کین تیز تیز
سپاه مرا زد براه دراز — بپیچ تیغ برداشت و شد پیشباز

به پیکار جمشید بخزلی درون — شد از زحمت و ناتوانی زبون
کنون بیم دارند از کار او — ز مردی و تندی و پیکار او
بها تا بسوگند و پیمان چند — بنام بزرگ آن خدای بلند
همه کشورم از آن شماست — سرم نیز پیوند جان شماست
بآن عهد و پیمان های درست — نباید که باشید در لابه سست
اخلاص
جدا گشته از لشکر و از بنه — گذارید بدخواه را یک تنه
چو ناچار ماند و باشد ز کار — به پیچید سر از کینه و کارزار
نگیرد به تندی سر راه من — رسیده وار آید به درگاه من
چو با رازداران شاه کرد این پیام — بگفتا بر و تند بردار گام
برآمد فرستاده از پیش شاه — نهان از نگهبان چو سر از نگاه
ببرد اندرون تیز تک همچو دید — چو صرصر شتابان بکابل رسید
به پیش یلان و سواخواه شاه — نهانی ز دشمن بر آورد راه
در آمد بنزدیک آنان فراز — همه یک بیک گفت سربسته راز
ز سوگند شاه و ز پیمان او — ز سر یاد آورد پیمان او
سخن را ز هر گونه آراسته — ز پیمان گردان راستی خواسته
ز نخشیلو زاران کابل تمام — به پیمان نپیچید سری شد از آن شادکام
دگر مرزداران صحرا و کوه — به پیمان او گشته پیمان پژوه

چه خورد و کلان از سپاه امیر ‌ ‌ ‌ به پیمان او کشته قربان پذیر

نماند کسی همره او را بجان ‌ ‌ ‌ نه شرم از خدا و نه ننگ از جهان

سخن اندر روی آرزم بیرکاشتند ‌ ‌ ‌ سپهدار را خوار بگذاشتند

شبانش همه چون رمه های میش ‌ ‌ ‌ هراسان از پس و جدائی ز پیش

به نامردمی کرده رو در فرار ‌ ‌ ‌ چو خورد و بزرگ از سپاهی سوار

بهر سو به آنکس که دانست راند ‌ ‌ ‌ سپهبد در آن دشت تنها بماند

چو افسون نیرنگ آن حیله گیر ‌ ‌ ‌ در آمد بدل خواه او دلپذیر

به نزدیک شه داد این آگهی ‌ ‌ ‌ که شد راه کابل ز لشکر تهی

پریشان شد آن لشکر نامدار ‌ ‌ ‌ که بر بسته کرد از سخن شه گذار

امیران بداندیش دیدخواه شاه ‌ ‌ ‌ بماند است تنها بحال تباه

بمیدان بزیر ستون علم ‌ ‌ ‌ پریشان بماند است با درد و غم

کنون گر جهاندار دشمن شکن ‌ ‌ ‌ در آرد بدین سو سپر تاختن

بگیرد آید او یا که گیرد فرار ‌ ‌ ‌ و یا کشته افتد سر کارزار

جهاندار ازین آگهی شاد شد ‌ ‌ ‌ سرش پر غرور و پر از باد شد

بفرمود با لشکر جنگجو ‌ ‌ ‌ خموش و زبان بسته از گفتگو

نه چوبک نوازند کوس و درا ‌ ‌ ‌ نه دم در دمند در دم کره نا

شتابان در آیند بره اندرون ‌ ‌ ‌ گذارند عنان برگلا و هیون

بتازد سپیده دشمن خیره سر — که نارد بجایی ز میدان گذر
بفرمان شه تاخت لشکر براه — قشون سواران و خیل سپاه
نو بیزه که بدخواه افتد بدام — برانند در راه بگشاده گام
سپاه و سواران خنجرگذار — بگیتی چنین آشفته کارزار
بفرمان شه چیست پرداختند — شب تیره و تند هی تاختند
چو بالا رسا و بدبزین شمرد — خرامان برآمد بزین کبود
سپهدار کابل زبکار سپاه — نشد آگاه و خود ماند تنها براه
بدینسان سپاهش چو شد خارزار — غمین گشت از گردش روزگار
بمیدان چو سیلی باور دیار شد — بچشمش جهان چون شب تار شد
فرو ماند در کار خود مستمند — که آمد ز میدان شتابان نوند
خروشید کای سرور تیز هوش — بکاریکه خواهی بدان برکوش
شه کینه ور با سپاه دلیر — بکین تو آمد دمان همچو شیر
فراوان علمهای زرینه گون — فروزان چو اختر شب اندرون
بدیدن همی تابد از راه دور — ز گرد سپه تیره شد روی هور
بدشت اندرون است جوشش سپاه — بگردون در آمد خروش سپاه
همه کوه و صحرا پر از مرد جنگ — ز کوهی و سندی و خیل فرنگ
ازین آگهی شد دل او نژند — غم آورد بر مغز جانش گزند

شد از گردش اختر واژگون — سرش پر ز درد و دلش پر ز خون

همی گفت کو خویش و پیوند من — جگرگوشگان برومند من

کجا لشکر و آن سپاه و سوار — که بودم به نیروی شان نامدار

نماند از سپه پیش من هیچکس — که باشد بمیدان بمن هم نفس

چه سازم کنون چاره کار بخت — که برگشت از روی من روی بخت

ز نیرنگ گردون بدبخته ام — در چشم امید بر بسته ام

ندانم که این لاجوردی سپهر — بیکباره از من ببرید مهر

سر بخت بیدار من شد بخواب — که دارم چو زلف بتان پیچ و تاب

بفرمود با اکبر نیک زاد — که بدخواه را شد جهان بر مراد

نماندست هنگام کین خواستن — به پیکار میدان بیاراستن

کنون ننگ و ناموس را بر بگیر — بکشتی بران کز کمان جست تیر

مرا کرد زیر فلک کام تلخ — تو برخیز و پیوند با راه بلخ

زن و کودکان را ز خورد و کلان — کنیز و غلامان همه بیکران

بگیر و ببر [illegible] — همه خویش و پیوند با رخت و سامان

بفرمان او پور فرخنده رای — سوی بلخ با خانمان شد بپای

همه را بره برگرفت و برفت — چو دود دمان تیز در راه گفت

روان کرد چون پور ایشان به بلخ — سوی بلخ از آنجا به هم خویش خویش

چو بیچارگی آن سرافراز مرد ... ز کین خواستن دست کوتاه کرد
برآمد ز خرگاه خود زار زار ... سر اسپه از گردش روزگار
به آوارگی آن یل شیرمرد ... نشست از بر بارهٔ ره‌نورد
فرو بست چشم از رخ فر و جاه ... شتابان سوی پاسبان راند راه
خروشان همی رفت و نالان بجم ... نه خیل سپاه و نه جاه و حشم
به تنها همی تاختی پو به پو ... زبان بسته و دل پر از گفتگو
همی گفت در دل که این روزگار ... چه کین کرد بر جان من آشکار
چه کردم که شد بر سرم تند گرد ... بر اسپهر و وفا کینه کرد
چنین است کردار این دهر دون ... که آرد ز هر پرده بازی برون
یکی را چو گل بشکفاند ز شاخ ... دگر را بریزد ز بر بام کاخ
یکی را به شاهی کند سرفراز ... دگر را در آرد به سوز و گداز
یکی را دهد فر بخت بلند ... دگر را کشد سوی زندان و بند
گهی سروری بخشد و جاه و مال ... سپس آنگهی می‌کند پایمال
گهی می‌فزاید به دیهیم و تخت ... گهی می‌کند جا جدا از نان و بخت
یکی را به کیوان فرازد بجاه ... دگر را نگون می‌در آرد بچاه
به هر جایگاهی با همه نیک و بد ... گذشت است بسیار و هم بگذرد
وفا نیست بر مهر او پایدار ... نه پیوسته بر کین بود استوار

بسا رفت آئین او هم چنین — که گاهی بمهر است و گاهی بکین

همی بگذرد کینه و مهر او — زبان بسته به از چنین گفتگو

آمدن شاه در کابل و جشن ورزیدن و خلعتها بخشیدن و بکام دل رسیدن و شادمانیها گزیدن

کنون داستانی بگفتار نغز — بگویم پسندیده هوش مغز

جوان شد ز سر موسم روزگار — دگر تازه شد شاخ فصل بهار

درآمد به برج شرف آفتاب — خزان شد چو بدخواه خانه‌خراب

برون زاندرون روشنائی فزود — سیه از تیره‌بختی جدائی نمود

گلستان ز گل تاج بر سر گرفت — ز شبنم چمن فرش گوهر گرفت

گهر ریز شد ابر کافور بار — بگلشن هوا کرد گوهر نثار

نسیم بهاری وزیدن گرفت — بهر سو شقایق دمیدن گرفت

درختان لباس نو آراسته — خیابان چو اورنگ پیراسته

نهالان نورس شده بارور — قبای زمرد کشیده به بر

میِ ارغوانی ز جام بهار — رخ لاله افروخت بر کوهسار

درآمد بر اورنگ سلطان گل — شد از شوق بلبل ثناخوان گل

هوا عطرافشان شد اندر چمن — برخسارهٔ نسترن و سمن

جوانان گلشن بناز و فریب — ز نظاره بردند صبر و شکیب

هوا شست رخسارهٔ خود ز گرد — زمین یافته خلعت لاجورد

نگر در چمن جدول جوی آب — چو گیسوی خوبان بصد پیچ و تاب

نوازنده طاوس کبک و تدرو — سراینده قمری بهر شاخ سرو

ز باد سحر خنده زن گلستان — برخسار گل چهچهه بلبلان

چمن گشت خندان چو اقبال شاه — سر شاخ پوشید گلگون کلاه

ز سر شد گلستان در آمد بهار — بدانسان که بر تخت خود شهریار

سپهدار کابل چو باد خزان — ز باغ جهان کرده رو در نهان

گلستان دولت بشه بسپرید — سر شاخ امید خود را برید

جهاندار آمد بکابل درون — فلک یاور و بخت شد رهنمون

همایون بایوان خود جای کرد — بفرخندگی جشن برپای کرد

بیاراست جشنی بهشتی چو جم — که بستد ز آیینه ها زنگ غم

یکی بزم شایسته گرد آورید — چنین جشن کو باشد شاهان سزید

وزیر و سپهدار را بر بخواند — گهر بر سر آن بزرگان فشاند

بالاتر و سرکردگان سپاه — ببخشید خلعت بقدر و بجاه

فراخور هر کس بهر کس که بود — نوازید بخشید و بخشش نمود

در گنجهای کهن کرده باز ‏ همیکرد خواهنده را بی نیاز

مغنی و مطرب بساز و نوا ‏ پریوار با نغمهٔ دلربا

برآواز بربط زن سیم تن ‏ چمیدی چو شاخ چمان انجمن

صدای دل افروز چنگ و رباب ‏ ز دل برد اندوه و ز دیده خواب

دل از خوردی شاد و جان شادکام ‏ جهان شد بکام و فلک گشت رام

می و مستی و ساقی و عیش و ناز ‏ سرآسوده از چالش و ترکتاز

بجام اندرون بادهٔ خوشگوار ‏ بدل آرزوهای بوس و کنار

روان آمد از هر طرف ساو و باج ‏ ز دهقان و از مرزبانان خراج

همه سرور و مهتران دیار ‏ رسیدند بر درگه شهریار

ز شهر و ده از قلعه و از کشور ‏ همه مرزداران نزدیک و دور

همه خیبر و خیل و لمغانیان ‏ همه غور و دربند تا بامیان

نمودند مر شاه را بندگی ‏ پرستار وارش پرستندگی

سرو فرازان بر بوم و بر ‏ نهادند بر درگه شاه سر

ستایش گرفتند بر روی شاه ‏ که بادا بکامت سپهر و ماه

فروزان بود اختر بخت تو ‏ ببوسد فلک پایهٔ تخت تو

بکامت فلک چاکر و بنده باد ‏ بجامت می عیش آگنده باد

گلگشت نمودن شاه در اندرون

سپاه در تعاقب امیر و گرفتار شدن کاکر

چو شد مرز کابل ز دشمن تهی ... به نیروی بازوی فرشهی

دل شه برآسود از گرم و سرد ... به شکرانش یک بزم آراسته کرد

بفرمود تا سروران و مهان ... ز گردان گردنکش و پهلوان

سپه دشمن خیره سر یک قشون ... کمربسته آید بزین اندرون

بتازد پس او به بیگاه و گاه ... بپا کند تا برد بسته راه

بر او کرده راه و گذرگاه تنگ ... سر و دست او بسته در پالهنگ

درآرند بی‌درنگش کشان ... نباشد که یابد بجایی امان

دگر گشته افتد بمیدان کین ... سرش بسته در بند فتراک زین

بیارید و بالای دارش کنید ... بچشم جهان خوار و زارش کنید

درآید دوان که بدخواه ناید بدست ... گریزند سپه با میان زالشت

که آنجا بلخ است و توران دیار ... نگهدار آن مرز را هوشیار

بفرمان شه سیل صاحب هنر ... گزین کرد کاکر بجو و را ببر

کمر جست بربست با شش هزار ... گزیده سواران مردان کار

پی دشمن شه درآمد براه ... سپهدار با آن هجوم سپاه

بدنبال دشمن شتابان شدند ... روان سوی کوه و بیابان شدند

شب و روز در راه و بیراه و دشت ... سپه شب بار و بگه میگذشت

دویدند با بامیان تند و تیز — که گیرند بر خصم راه گریز

سپه آگهی شد که دشمن چه بود — شتابان ازین راه بگذشت زود

خود و خیل او چند آواره مرد — بپیرا فغانا بلخ را جای کرد

سپهدار ازین آگهی پادشاه — برافراخت در بامیان خیمه گاه

همی بود یک چند آن نامدار — بهر کار فرماندهٔ آن دیار

ولی کار از راه نابخردی — ز نیکی در آمد براه بدی

همی خواست از راه کین رستخیز — بکاری که باشد از فتنه خیز

سر نامور سیل را کرد پست — در آورد و شد بامیان را ببست

ز سر گونه کردار و گفتار او — پدید آمد اندیشهٔ کار او

ز کردار او سیل لشکر پناه — روان آگهی داد در گوش شاه

همه یک بیک برنوشت او تمام — بکابل سوی شاه کردش پیام

که این مرد بیهوده و بیخرد — همی راه بیهودگی میبرد

به بدخواه در ساخت آن بی هنر — نهانی ز من شد بد و چاره گر

سپه با شه راه دیگر براه داد — بدنبال او گو برآمد چو باد

همی خواند اکنون بکین خواستن — بخود فره جاه آراستن

بگیرد ز بس کشور بامیان — ز سر باز پرکین ببندد میان

بسامان و دلش هیچ آزرم نیست — بچشمش ز دیدار شه شرم نیست

چو این آگهی رفت نزدیک شاه ‌ ‌ که سالار سر کرد پیمان تباه
دل شاه برکین او بردمید ‌ ‌ بر آتش خشم سر برکشید
سخن خوردنش غارتش خویش کرد ‌ ‌ همه عهد و پیمان فراموش کرد
بفرمود تا پیش آید دبیر ‌ ‌ نگارد بفرمان شه بر حریر
بسالار و سرلشکر بامیان ‌ ‌ ز شه آفرین بر تو ای پهلوان
که بیدار دل باشی و تندرست ‌ ‌ بد اندیش تو باد در رنج سست
نوشتی ز کار یکی آگهی ‌ ‌ مبادا بد و روزگاری بهی
که آن شوم کردار وارونه بخت ‌ ‌ گذارست گندآور و یال سخت
(مردم شجاع)
به بدخواست پیوست اندر نهان ‌ ‌ بدو داد از تیغ کینت امان
کنون خواهد آن کجرو سست شوم ‌ ‌ بمهر اشقیان آن مرز و بوم
بدر ساختن کار سازد دراز ‌ ‌ نه اندیشد از هر نشیب و فراز
در آن کوه دشوارگیر و نشست ‌ ‌ کند کشور بامیان زیر دست
ترا باید ای سرور هوشمند ‌ ‌ درآری سر و گردن او به بند
به زندان در روشن بداری نگاه ‌ ‌ به نزدیکم ایدر روان کن براه
چو نوشته شد نامه ارجمند ‌ ‌ بمهر جهاندار شد سر بلند
بفرمود تا قاصد تیزگرد ‌ ‌ شتابد سوی بامیان همچو گرد
نشاند ابا تیزگامی براه ‌ ‌ رساند ابا نیل فرمان شاه

برهمی چو باد صبا تیز راند — بفرمان گزین نامه را بر رساند
چو برخواند آن نامه را نامدار — نهانی بیاراست تدبیر کار
بفرمان شه سرور نیکنام — بگسترد در راه بدخواه دام
پیامش فرستاد کای سرفراز — دلم را بدیدار تو شد نیاز
درآئی به پیشم یکی چاره گر — که دارم بگفتار تو گوش سر
یکی راز دارم بدل اندرون — بجوییم پیش اندر ای رهنمون
درآئی به پیشم بهر خود ست — بفرمای آنسان که دلخواه ست
چه کاکر پیام سپهبد شنید — زلیت وزواز زمانه ندید
دوان آمد آن مرد ناهوشیار — سوی خیمهٔ سرور نامدار
چو دانست سالار کان مرد کور — بپای خود آمد دوان سوی گور
بفرمود تا پردلان فرنگ — درآرند در گردنش پالهنگ
بگیرند آرند او را به بند — بخواری فرو بسته اندر کمند
دلیران بفرمان سالار گرد — بکاکر نمودند یک دست برد
گرفتند و بستند کردند خوار — جهان کرده بر روی او تنگ و تار
کشیدند او را به زندان درون — بزنجیر و مسمار تا سرنگون
نه بر پوزشش او نهادند گوش — نه بر گوش دادند راه خروش
بفرمان سپهبد آن پیل نامدار — براندند او را سوی شهر پاچه

به جستی کشیدند او را براه ‏ ‏ ‏ بخواری ببردند در بارگاه
چو بر درگه شاه کاکر رسید ‏ ‏ ‏ شه از خشم بر روی او بنگرید
بگفتا که ای بدرگ بدگمان ‏ ‏ ‏ نه بینی بجان و تن خود امان
سرت را بشمشیر کین از تنت ‏ ‏ ‏ جدا کرده بر دار بر دارمت
ندارم به تن زنده جان ترا ‏ ‏ ‏ بسوزم همه خانمان ترا
ببردیم بربستی بره رود آب ‏ ‏ ‏ ربودی ز جان من آرام و خواب
کنون فتنهٔ تازه بردی بکار ‏ ‏ ‏ نهانی بدشمن شدی دوستدار
بیک آگهی داده بدخواه را ‏ ‏ ‏ غلط کرده بر ما چنین راه را
نمودی سپه را دگر ره گذار ‏ ‏ ‏ که دشمن ز راه دگر شد فرار
دگر فتنه آراستن خواستی ‏ ‏ ‏ به پیمان گرفتی کژ و کاستی
بگیری دژ و کشور بامیان ‏ ‏ ‏ در آنجا بگیرم به بندی میان
دلم نیست بر عهد تو استوار ‏ ‏ ‏ که پیداست سخت شوریده کار
بآتش زنم هر ز دادم ترا ‏ ‏ ‏ نه بینم دگر روی شوم ترا
بدینسان چو گفتا شه گوش کرد ‏ ‏ ‏ بپیچید زار و بنالید کاکر بدرد
ز پیمان دبیرینه آورده یاد ‏ ‏ ‏ خروشید کای شاه با دین و داد
از این پیش با خسرو نیکبخت ‏ ‏ ‏ بهنگام سختی به پیمان سخت
امان داده بودی بجان و تنم ‏ ‏ ‏ بسوگند و پیمان کژ و نگشته ام

گنه گرچه آمد ز من آشکار — تو سوگند و پیمان خود یاد دار

کنونم بخواری بکشتن دهی — نماند بسوگند شه فرهی

چو بشنید دستور فرخنده رای — چنان ناله مرد پوزش گرای

بر پیش شه اندر آمد بپای — بگفتا که ای شاه کشور کشای

جهان باد از فر تو کامگار — بماناد بر کام تو روزگار

نخواهم بخون چنین یک اسیر — بیالایدت تیغ و پیکان و تیر

فرو مانده او را به بند گران — روان کن باقلیم هندوستان

در آنجا بخواری بصحرا و کوه — به بند اندرون آید از جان ستوه

بگفتار دستور سنجیده هوش — فرو شد ز جان جهاندار جوش

ز خونش گذشت و بدستور گفت — که او را به بند گران کرده جفت

روان کن بجایی که آن خیره سر — امید رهائی ندارد دگر

چو دستور فرمان شه را شنید — بفرمان او آفرین گسترید

بفرمود تا بندی شوربخت — بهندوستان اندرین بند سخت

بماند بزندان درون سوگوار — بسر آورد تا سر روزگار

بفرمان دستور فرمانبران — ببردند او را بهندوستان

رسیدند و انداختندش به بند — در آنجا یکی کوه بود بلند

شه کینه ور با دل پر ستیز — در انداخت بر دود و دهانش ریز

چه دهقان نمانش بکند و بسوخت — زر و رخت‌ها را گرفت و فروخت

ز لشکر چو آسوده شد جان شاه — همانا ز سهراب شد کینه‌خواه

ز سوگند و پیمان نماندش بیاد — ز سر کین سهراب در سر نهاد

رای راندن شاه به تسخیر قلات و راندن سپاه بر سهراب باراده تاراج و تباه

کنون رزم سهراب و جنگ قلات — گزین داستانیست از واردات

همانا که سهراب فرخ لقا — در آن مرز می‌بود فرمانروا

قلات دل افروز بد جای او — چو سرو سهی قد و بالای او

پدر بر پدر سرور و نامدار — همی بود فرمان ده آن دیار

چو از کار لشکر بپرداخت شاه — بسنجید اندیشه‌های تباه

ز لشکر مهان و کهان را بخواند — ز سهراب و کردارش سخن‌ها براند

همانا که سهراب با من چه کرد — بره اندران ناسزاوار مرد

به پیچم در آورد لشکر بکین — که هرگز مبادا بر او آفرین

قلات آشیمه کوهسار و دره — پذیرای فرمان او یکسره

سپهی کوه‌وران راه آرد گذر — ستاند به دارائی باج و زر

نه اندیشه از شاه دارد بجان — دهد حق دیرینه‌ها رایگان

بسوداگری و زبردان دیار / درآرد گزند اندر آن رهگذار
سر پر غرورش برآید بلند / نه اندیشد از زخم گرز و کمند
به بندی همی جستجو میکند / ز شاهان خراج آرزو میکند
سرخ از من به پیچید آن خیره کار / نیاید بدرگاه من بنده وار
مرا دل بر او پر ز کین است و مهر / ز نامش شود تلخ کامم چو زهر
حصار بلندش ز بن برکنم / در آن کوهسار آتش اندر زنم
فرستم یکی لشکر کینه خواه / کند لشکر و کشورش را تباه
بگرز گران گردنش بشکند / سر پر غرورش ز تن برکند
چو شه کرد زینگونه با نان سخن / ز فرزانگان پاسخ آمد به بن
زبان برگشادند پرمایگان / که بادا بکام تو گیرد جهان
پذیرای جان جمله گفتارشان / پسندیده آمد همه کارشان
روان کن شها بهر این سخت کار / گزیده سپاه و یکی نامدار
که مهراب تند است و گرد و دلیر / نگیرد بچنگال خود یال شیر
وزیری دارد و باره استوار / فراوان بگردش سپاه و سوار
زریری و خوردار و بوم قلات / همه کیچ و مکران و جد سرات
بلوچی و بروحی همه خیل او / چو شیران و گرگان سپاه ایل او
شد ایران ز هیبتش هراسان بود / بر و دست بردن نه آسان بود

به افسون و تدبیر و گفتار نرم ‏ بجویید مارا به آزرم و شرم

چنان کرده باید بانجام کار ‏ که پیشش شه آید بیک بنده وار

ز ره آید که باید بفرمان شاه ‏ بپای سریرت بیاید پگاه

نماند بدل اندرون کینه را ‏ نه بگذارد آن با پی دیرینه را

بباید بدو کینه برساختن ‏ سرش بر سر نیزه افراختن

بدین کار یک لشکر کینه ور ‏ بهمراه یک سرور پرهنر

در آید سوی کوه بولان سپاه ‏ بدل کرده هنگام تا پی کلاه

بلا پیکری سازش و بیخطر ‏ کند ایمن او را ز بیره گذر

چو ایمن بود مرد پرخاشجو ‏ پراگنده خیلش رود سو بسو

در آید هم آن لشکر تند و تیز ‏ پدید آورد بر سرش رستخیز

چو این پاسخ از بخردان دوزنه ‏ بگویش چنان دار شد دلپذیر

بفرمود سرهنگی پیش من ‏ بیاید که دارم بدو یک سخن

بپیوسته فرمود کو را بجوان ‏ که دارم بدو رازهای نهان

بفرمان شد آن سرهنگ دلیر ‏ در آمد به بار اندرون همچو شیر

بدو گفت شه ای یل نامدار ‏ ز دشت تو پشت شهان استوار

نباشد مرا جز تو کس نیکخواه ‏ که سالار بیای و سردار پشت سپاه

ببولان بباید که صد آب کرد ‏ چه آورد بر روی من دستبرد

کنون خواهم ای خسرو نامدار — بیاراستش کار بیژن و بار
تو برگیر یک لشکر کینه خواه — نیاید بدان سو در آئی براه
بیر و سوی او کینه جوی چو شیر — در آور سر فتنه گر را به بند
به نیروی بازوی کند آوری — سر بیخرد را به بند آوری
چو آری بدام خود آن صید را — بمالی زمین چون بد اسپ را
بپاسخ بگیتی آن پیل ننگ را — در آمد به پیش خسرو بپای
بگفتا که ای خسرو نامدار — بفرمان شاهم یکی بنده وار
گزین کن بهر اوست آن سپاه — که آورده بودم ز دریا بیاه
بسوی دکن بر فرازم علم — ز کهسار بولان بره بگذرم
چو تنگ اندر آیم به بدخواه پیش — بخواهم بر او آرزوهای خویش
بصد خواهش و با همه آرزو — بخواهم سوی خویش و اندازه خو
چو آید سرش را در آرم به بند — کشان آورم پیش شه مستمند
وگر او نیاید به پیشم براه — به بیدار او خود روم و بدخواه
بهنگام در خورد از دست من — شود بند پا یک بد جان ز تن
نیارم بر او پرسش هیچ باک — در شده باره اش را در آرم بخاک
ز خشم آتش کینه بر لشکرش — بغارت در آرم سر و کشورش
چو بشنید شه جمله گفتار او — پسندید آن شد به گفتار او

سزاوار یک خلعت آراست کرد | که باشد فراخور و آزاد مرد

برخت گران و بتاک گهر | کمر بافته در کلاه و کمر

دو اسپ گزین تازی راهوار | یکی پیل با برج زرنگار

ببخشید و گفت ای یل سرفراز | بگیران سپاه و علم برفراز

بفرمان شد آن سرافراز مرد | سپهکین سهراب آهنگ کرد

ز پیشش جهاندار بدرود گشت | سراپرده افراخت در پهن دشت

برون ز هایون ز کابل دمان | برآمد برون نامور پهلوان

ماندن سرجانکین بقصد پیکار و کین والی قلات براه اولان و رسیدن بمقام شال و خواستن سهراب را برای وصال و آراستن جنگ و جدل

سحر چون سپهدار گردون خرام | ز جا در سوی راه برداشت گام

بسرجانکین هم شد آهنگ راه | ز لشکر جدا کرده یک سر سپاه

بره اندرون کوس زن تن نواخت | سوی راه اولان علم برفراخت

همی رفت و سپکر وره پایمال | بیا افراخته خرگاه در دشت شال

دندوا آگهی پیش سهراب شد | رخ خشم گیتی بیاندانه بی تاب شد

بپرسید کاین لشکر از قندهار — چگونه درین مرز دارد گذار
همانا که آن شاه پیمان شکن — بی‌اندیشه کرد دست بر کین من
گمانم که آن شاه بیدادمرد — نگوید دگر آشتی جز نبرد
ندارد بپا هیچ پیمان خویش — چنا کرد با کاکه سپید ریش
ببندد گر آتش چو افکنده خوار — نترسید از خشم پروردگار
کنون آن شه تند و بیدادگر — پی کین من در نهادست سر
بخواهد که آرد سرم را به بند — چو کاکه فروبسته اندر کمند
درآید دگر این لشکر نامدار — سوی سند دارد سر رهگذار
ندارم بدو کینه و داوری — بگیرم رهش را بکند آوری
همی گفت و هم آگهی گوش کرد — دلش بهر کین خواستن جوش کرد
بدان راز آن سرور نامور — پی چاره جویی برافراخت سر
یکی را بفرمود تا اید براه — بیاید ز من پیش آن سپاه
شتابان بره در نخارد سر — درآرد جوابش همین زودتر
بگوید ز من ای سپهدار مرد — چه داری بدل از آشتی و نبرد
چرا آمدستی بدین سو فراز — بره بگذری یا کنی ترکتاز
روان شد یکی مرد بسیار هوش — بگفتن شنفتن زبان باز گوش
درآمد بدرگاه او در رسید — رهی وار خدمت پرستی گزید

پس آنگه بگفت ای یل نامدار | که مهراب فرمانده این دیار
همی ترسد از تو درین رهگذر | ز آزرم وز کین چه داری بسر
بپاسخ بفرما که فرمان برم | بفرمان و تا نگذری جا کنم
چو سرجانکین گفت او بر شنید | تبسم کنان بر رخش بنگرید
بفرمود کای مرد پیغام گو | به پیغام خود پاسخ از من شنو
من و لشکرم گشته از شه جدا | بسوی دکن میشوم رهگرا
بمهراب برگو که ای نامجو | بدیدار تو دارم آرزو
نپایم درینجا بجز روز چند | ندارم درین مرز دست گزند
وزان پس بدو داد بسیار زر | بگفتا دمی باش و پاسخ ببر
به پهلو روان کرد کس را چو باد | نویسنده نامه را کرده یاد
درآمد نویسنده در بار او | نوشت آنچه فرموده سالار او

نامهٔ سرجانکین بمهراب والی قلات بشوق ملاقات

نخستین بسی آفرین زد رقم | بمهراب بر جان او و سپهم
بسا دیر مانی خوش و شادمان | همیشه بکام خود و کامران
دلت شادمان و تنت تندرست | خرد یاور و کارهایت درست

فرستاده تو به پیشم رسید … گذارید پیغام و پاسخ شنید

بپرسیدم از دانش و بخردی … درین مرز و کشور چرا آمدی

بدین مرز چون رایت افراشتی … سر جنگ داری و یا آشتی

بدو گفتم ای مرد پیغام گر … بگو پاسخ از من بآن نامور

بجشنم دلم ای یل سرفراز … بدیدار چهر تو آمد نیاز

بدین آرزو آمدم سوی تو … که روشن کنم دیده از روی تو

ز مرز دکن تا باین بوم و بر … ببستم چو در خدمت شه کمر

رسیدم درین کشور دور دست … سپردم بسی راه بالا و پست

چو آمد سپه مرز کابل و بار … بشد پیر تگین شه نامدار

بفرمود با من که ای پهلوان … بجائیکه بودی خودت را امان

یکی خلعت نغز آراسته … ببخشید با من بسی خواسته

پدر بود من شاه فرخ صفات … بفرمود کان نامدار قلات

هوا خواه و خدمت پرست منست … چو دستور یک پیش دست منست

بدان مرد در خور که کار آیدت … بهر رنج و سختی بکار آیدت

بدان آمدم با کسی شادمان … بدیدار تو جانم ای پهلوان

ونیایی به نزدیکم از راه مهر … نمانی کنون آن دل افروز چهر

دگر تو نیایی به پیشم فراز … دلت را نباشم سر و بیم نیاز

بفرمای که آیم بدیدار تو — شوم شاد و خرم بگفتار تو
نوشته سر نامه را بند کرد — به مهر سالار پیوند کرد
بدست فرستاده آن نامه داد — بگفتا برو تیز چون تند باد
فرستاده آمد چو باد سحر — بگفت آنچه بشنید از نامور
همان نامه پیش سپهبد نهاد — سپهدار خواننده را کرد یاد
بخوانندگی خواننده آمد روان — بفرمود مهراب کاین را بخوان
سر نامه بگشود برخواند زود — پر از آرزوهای پیدا نمود
سراسر چو آن نامه دلپذیر — بگوش سپهدار شد جایگیر
بگردان خود گفت چون است رای — کز ننگ و ناموس ماند بجای
گمانم که سالار خیل فرنگ — نیارد بکار رزم زنجیر تنگ
بهر خود هم کرده آسوده سر — نگیرم به پیشش دوتا لی کمر
مبادا که سرگشته پادشاه — بدل دارد اندیشه‌های تباه
همانا که سرجان کاکر زند — در آورده گردش بزندان بند
بدانسان چمن هم گزیند فریب — در آرد سرم را بسوی نشیب
چه باید کنون از ره بخردی — که سرجای نیکی نیاید بدی
نداریم جز بیداد او آرزو — ولی نیک دانم با این آبرو
بسی دور باشد ز مردانگی — ز مهمان ناخوانده بیگانگی

بگیتی چه گویند گردان و مرد | که سهراب از سپاهان گوشه کرد

سر آید بسنجیده پاسخ مرا | خود آنجا روم یا بخوانم ورا

بپاسخ گذاری همه بخردان | بگفتند کای نامور پهلوان

اگر بنده ما را بجان بشنوی | مبادا که آخر پشیمان شوی

مرو خیره نزدیکش از سوی راه | نه او را بباید رسش اینجا بخواه

زدو دیشش بهر و مدارا نکوش | نه پور خرد او نیست تدبیر هوش

اگر شرم داری ز نام آوران | ز پیغاره های سران و مهان

بما تا چه آید بجال تو باک | که از سپاهانت شدی ترسناک

بپور خردمندش حیله ها ساختی | بنامردئی چاره آراستی

بفرما که آید به پیش تو او | چو مهر آوران بکسرو بیار تو

چو سهراب این گفته ها گوش کرد | ره هوشمندی فراموش کرد

چنین خوش گفت دانای نیکو نهاد | که با آفرین جان او شاد باد

قضا چون ز گردون فرو هشت پر | همه زیرکان کور گشتند و کر

پاسخ نوشتن سهراب با تمکین
بنامه سرجانگین

بپاسخ سرودن یل نامدار | نویسنده را گفت کان سرنگار

بسوی سپهدار سرچاکین — بجان تو ای نامور آفرین
رهی دار دولت بکام تو باد — می عیش را جای جام تو باد
ز پیش تو یک نامهٔ دلنواز — در آمد به نزدیکم ای سرفراز
نوشتی همه مانده بود خود بت — ز آرام و رنج و ز نیک و بدت
ز مرز نکین تا بکابل زمین — گذشت آنچه بود او از مهر و کین
کنون باز راندن بسوی دکن — بهم پای این نامدار انجمن
سوی خود مرا خواستن پر دید — بمهر و مدارا بگفت و شنید
مرا خود نمودن بدین سوگند — نوشتی تو ای نامور سربلند
روان تازه کردی بگفتار مهر — که بادا بکام تو کام سپهر
به بیدارت ای سرور نیکنام — شتابان همی آیم شادکام
بسی شد که مهر تو دارم بجان — که آیم به دیدار تو شادمان
ولی بود فرخنده من نه نصیر — سوی مرز کنج است و در دار و گیر
ازین رو ندارم به پیش تو راه — که از چهر تو بر فروزم نگاه
تو آیی گر از مهر نزدیک من — شود روشن این جای تاریک من
بمهر و مدارا اگر بینم ترا — بچشم وفا خوش به بینم ترا
نگهدارم آیین مهر و وفا — کنم راه اخلاص را با صفا
چو بنوشته شد نامهٔ دل پسند — مرتّش کرد با مهر خود سربلند

بپیک سبک تگ داد و گفتا دوان | بگیرد ببر پیش آن پهلوان

رسیدن نامه سهراب بسرجانکین و روانه شدن آشکارا بدیدار نهانی بکمین ها

نوندی روان شد بتندی چو باد | بسرجانکین نامه آورد و داد

چو بر خواند آن نامه را سرسپاه | روان دید بر کام خود مهر و ماه

ز لشکر گزین کرد مردان کار | دلیران دشمن شکن شش هزار

بتندی کمر بست بر زین نشست | مرادی که بودش در آمد بدست

سپه راند پیدا بجان و ستدار | نهان در دل اندیشه گیر و دار

ببالا و پست اندران کوه و دشت | چو باد صبا تیز تگ میگذشت

براندند چه پایان در آورده را | قلات آمد اندر ره اندر نگاه

پدید آمد از دور بر کوهسار | قلات و دژ و باره آن حصار

برفعت گرفت آسمان را ببر | تو آسمان آسمان دگر

ز بالای برجش سر کنگره | نهی سود پهلو به برج بره

سوادش همه همچو باغ بهشت | پر از سبزه آبشاران و کشت

سپهدار سرجانکین با سپاه | بنزدیک آن کوه زد خیمه گاه

شد آنگاه سهراب پاکیزه خو | که مهمان در آمد پدید از دو

بفرمود با کارداران خویش | که مهمان بود خرّم آید به پیش
پرستش یکی میهمانی کنید | بدیدار او شادمانی کنید
بچیزی که بایسته بهر خورش | بجان و بتن دارد آن پرورش
همه پخته و خام بار آورند | مدارا گزین پیش مهمان برند
رسانند و گویند از من پیام | که فردا برویت شوم شادکام
بدیدار تو شاد و خندان شوم | بمهر و مدارا و چندان شوم
بفرمان او هر دو فرمان گذار | مهیا نمودند بر خواستار
ز هر جنس پر کرده خروارها | بلشکر کشیدند انبارها
ز بایستنی جمله برداشتند | بلشکر سپردند و بگذاشتند
کشیدند هر چیز را رایگان | فراوان ز خواهش بخواهش گران
چو از خوان احسان آن نامدار | بهر کس فراخورش آمد بکار
سپا تا بزرگان مهمان نواز | بسرجانگین سرور سرفراز
ز سهراب و فرمانروان پیام | نمودندگان سرور نیکنام
بمهر تو جانش شد آرزم خواه | بدیدار تو شاد گردد پگاه
چو آن مژده سرجانگین بر شنید | جهان بر او دل خویش دید
بدل اندر اندیشه پرخاش و کین | بسنجید تدبیر بهر کمین
بگفت در دل که آن شیر نر | سحر چون بپشتم درآرد گذر

چنان زد سخت گیرم بدام بلا — بدانسان که دیگر نیابد رها
چو آید فرود زان حصار بلند — بجان و تن او درآیم گزند
جز این چاره بودش بدل چاره گر — که خورشید آید پس کوه سر
بشب بر کمین گه درآیم فراز — سحر بر سرش آورم ترکتاز
همانا سپیده گردون خرام — درآید سوی خیمه شادکام
چو آن شد ز گفتار یکسر خموش — فرو بست در بسته چشم و گوش
سران جنگجو گیر و لشکرشکن — ز فرزانگان گرد کرد انجمن
بفرمود با سروران سپاه — ز سهراب دارم بدل کین شاه
که بر شاه و بر ما ز کردار او — چه آمد ازین پیش خواری بر او
همی آید اکنون پدیدار پس — ندارد بسر کین و پیکار این
بخواهیم ازو کین شه خواستن — بکینه کمین گاه آراستن
دو بهره ازین لشکر نامدار — بباید نزدیک خود پایدار
شما با سه آن دو بهره سپاه — سحر پیش او رانده از خیمه گاه
به توپ و تفنگ و بتیر و به تیغ — همه لشکر آراسته بی دریغ
پذیره شدن اندرو بسته صف — گرفته همه گرز و خنجر بکف
چو آید به اندیشه از دز فرود — رسانید از من بر پیش درود
بخواهید او را بر ستاره وار — چو نزدیک اندر آید ببین هر کنار

درآرید آتش به توپ و تفنگ — بگیرید بر جان او کار تنگ

به نوک سنان و به شمشیر تیز — فرازید بر روی او رستخیز

به یک بهره زین لشکر نامور — کمین گر درآیم باین کوه در

نهانی به یک جا سوی خار و غار — که آنجا نباشد کسی را گذار

نهانی کمین گر نشینیم زراه — چو آید برو تاخت آرد سپاه

من از جای خود برگشایم کمین — سوی وی به تندی نوردم زمین

بجستی درآیم درون حصار — بریزم ز بدخواه و دودش دمار

بگفتار او لشکر سروران — پذیرفته فرمان او را بجان

بگفتند کای سرور نیک رای — همه رای تو راه دارد بجای

بفرمان تو ای یل سرفراز — بفرما که سر بر نتابیم باز

تو بر کمین سر چه داری بسر — برو با سپه چست بسته کمر

بیا بشد سپه بته بیر سوار — دو ده صد گرفت از یلان نامدار

روان شد بسوی کمین گاه زود — شب تیره بیرانه پیمان دود

به نزدیک آن دژ یکی بود غار — که گردش فراوان درختان خار

نرفتی کسی اندران بیشه در — نگه هم درونش نکردی گذر

ز بیم گشایق هم نبودی گذار — دران بیشه کس را نشد رهسپار

درانجا سپهدار سرجا تکین — درآمد گزین کرد جای کمین

همه شب درآن جای پر خار و سنگ | سپه در کمین اندران غار تنگ

آمدن سهراب بملاقات سهرچانگین و افتادن بر او واردات کین و کمین

سحر چون سپیدار خاور سیاه | برآمد بشد بهر آهنگ راه
سپیدار سهراب چون آفتاب | سر آورد بالا ز بالین خواب
به پیدا رسیهان برافراخت سر | بر آراسته با کلاه و کمر
بسی رخت های گرانمایه خوب | طلاکار و ابریشمی نقره کوب
ز اسپان تازی مرصع لگام | شترهای بختی چو صرصر خرام
سلاح و سلب هرچه آید بکار | ز شمشیر و ز خنجر آبدار
گرفت آنهمه بهر انصد فزون | خرامان ز ایوان برآمد برون
گزین کرد همراه خود نامدار | هزار و دو صد مرد جنگی سوار
بپوشید خفتان میان بربست | برباره بادپا برنشست
فرود آمد از دشت یل نامور | سوی لشکر میهان کرد سر
خرامان بمیرفت و خندان و شاد | ز کین و کمین هیچ ناورده یاد
وزان سو همه سروران فرنگ | با رزم پیدا و پنهان بجنگ
چو دیدند از صدا آوای او | شد آماده بهر پیدای او

صف آراسته چون پذیرندگان
شتابان به توپ و تفنگ و سنان

ز لشکر برون تاخته صف بصف
پی کینه با تیغ و خنجر بکف

که او با چنین خوار مایه سپاه
بپای خود آمد دوان سوی چاه

از این رو پذیرندگان با ادب
به تحسین او برگشاده دو لب

پرستندگی ساخته آشکار
نهان در دل اندیشهٔ کارزار

چو نزدیک تر شد یل نامدار
بروی سپه از سر ریگزار

پذیرندگان کینه آراستند
ز هر سو بکین خواستن خاستند

به توپ اندرون شعله زد برق کین
ز تندی که سوزد زمان و زمین

تفنگ آتش افروز شد چون شهاب
ز دودش سیه شد رخ آفتاب

ز تابیدن شعله در رنگ دود
پدیدار شد برق ز ابر کبود

غبار از هوا بر فلک بسته ابر
زمینش جگر پاره میشد ز بر

از آن ابر شد گوله تند و تیز
بروی یلان ژالهٔ مرگ ریز

ز زخمش سر و پای اسپ و سوار
پراگنده شد همچو پر از شکار

برآمد خروش شکست و سخت
یلان را سر و گردن و دوش و پشت

اجل کرد از چار سو دار و گیر
ز غریدن گوله و شب تیر

در آمد بجان دلیران هلاک
بسی سروران را سر آمد بخاک

سپهدار سهراب چون بنگرید
ز مهمان بد اندیشی آمد پدید

بدل گفت ای شیردل پهلوانا / بهانا بسجانم سرآمد زمان

همی ننگ دارم ز بدخواه خویش / که پایم سوی پس گراید ز پیش

ز آئین مردی بود دور تر / که از روی دشمن گریزم گزند

دلش چون ز بدخواه شد کینه کش / ز جا برد میدان آن یل شیرفش

بگردان بغرید جنگ آورید / بکوشید و بر کینه تنگ آورید

کیان شیر بر ژیان بر دمید / خروشید و شمشیر کین بر کشید

ز هر سو یلان در خروش آمدند / چو رعد خروشان بجوش آمدند

برون راند دست اجل بی غلاف / ز سر چاک زد تا تهیگاه ناف

کمان را برو ز کین چین فتاد / بخفتان دو راه ناوک گشاد

ز درع و ز جوشن ز گرد و زره / ببرگستوان بر گشوده گره

ز گرز گران شد دران رستخیز / سر و گردن و استخوان ریزه ریز

ز تیغ آتش کینه سر بر کشید / بر و سینه از زخم خنجر درید

بر آمد دگر دار و گیر و بند / بشمشیر و تیر و نگیر و کمند

بهر سو که بتاخت سهراب گرد / نمودی برزم اندرون دست برد

بهر سو که زد خنجر آن سخت مشت / گذر کرد از مرد و زین تا بپشت

عمودش سر مردان را شکست / شکستی که او را نبایست بست

بر و سینه و دم تیغ آن نامدار / گذر بود خفتان و جوشن خیار

ز تیغش تفنگ افگن و بیم تفنگ — دو نیمه چو نی میشدی بید رنگ
سپر زخمه دست آن شیر مرد — برون آمد از جان بدخواه کرد
کمندش گلوگیر شیران شده — سپر حلقه دام دلیران شده
به نیرو همی کندی خرطوم پیل — روان کرد خون همچو دریای نیل
بهر سر که او تیغ افراخته — ز یک تن دو پیکر در انداخته
دو بهره زد دشمن نابدرگاه — چو شد کشته در دست آن کینه خواه
برآمد ز لشکر سراسر غریو — که این مرد جنگی است یا نره دیو
ندارد برابر ز خصم ما کارگر — چه تیر و سنان و چه تیغ و تبر
بغرد بمیدان چو ابر بلا — بسوزد بدم همچو نر اژدها
نهیبش به پیل و جگر بردرد — که آرد به بنیان از کینه گرد
همه روی ز میدان او کاستند — چو زنهار بیجان بخواستند
سپر کینه دیوان در آمد بگرد — دگر هر که بود از بد اندیش مرد
بجان دشمن هر کسی زنده ماند — بزاری بزنهار زنهار خواند
سپهبد چو بر دشمنان دست یافت — بد اندیش را پیش خود پست یافت
جدا از جان دشمن برآورد گرد — عنان راستی را به پیچید مرد
وز آن جای سپهدار سر جانگین — بکینه برآمد ز جای کمین
بسان نبرد از در مرغزار — سرخ آورد از کین بروی جهان

دیدن سهراب تاخت آوردن شاه گین بر حصار و رسیدن با کین و گیرودار و کشته افتادن آن نامدار در آن کارزار

چو سهراب از ره بدو بنگرید … هجوم سپاه بلندش بدید

شد از بیم جان دلاور پدید … ندانست کاندر ز گردون گزند

همین گفت این لشکر کینه ور … کجا بود کاورد سر در گذر

به تندی روان شد بسوی حصار … پر از کینه آن سرور نامدار

همه وانگی جمله بر پای کرد … ز میدان در قلعه را جای کرد

همی گفت دمی جست و شبگیر و بست … بشمشیر با گرز و نیروی دست

درین دادری بود آن نامور … که تیر قضا آمدش بر جگر

روان شد روانش از آن زخم سخت … کفن شد برو جوشن دیبه رخت

درافتاد از پای پیل زور … بر و تار شد تابش ماه و هور

فرو بست چشم از همه خوب و زشت … روان گشت جانش بسوی بهشت

کسانیکه بودند با او بجنگ … دلیر و جوانمرد و پای تفنگ

تن کشته را زود برداشتند … بیک گوشه بردند و بگذاشتند

بشستند ز آب صره روی او … ز خون پاک کردند پهلوی او

تنش را بپیک و خمه کردند در ۔ نهان و خمه را باز بستند در

ببرفتند گریان و نالان و زار ۔ سوی گنج و فرزند آن نامدار

چنین است کردار این روزگار ۔ جهان را همین است پایان کار

همی پرورد بهتر از صد پدر ۔ وزان پس نگیری چیت بند دگر

گهی می فرازد برآورنگ جاه ۔ گهی می درآرد ز کیوان بچاه

گهی سپرد برگ آرام و ناز ۔ گهی می درآرد به سوز و گداز

گهی پهلوان سازد و بخت یال ۔ سرش را گهی بشکند پایمال

گهی جان خراشد پدر و پدر ۔ گهی آورد سوگ مرگ پدر

گهی سروری بخشد و جاه و فر ۔ گهی سنگ تابوت ماند بسر

ازین گفتگو لب به بند ای جوان ۔ همین است آئین و رسم جهان

بگو ای سخندان پاکیزه مرد ۔ که سرجانگین اندران جا چه کرد

تاراجی قلات بحکم سرجانگین و بندوبست آن سرزمین و تسخیر شال و کاهان و ماڑی لودی سپهدار آنجا را با لشکر جرار و فتحنامه بشاه نامدار

چو مهراب شد کشته و وزکشاد ۔ بسرجانگین آسمان سر نهاد

درآمد سپهدار در دشت دون | فلک یاور و بخت شد رهنمون

بیفشرد تا دست تاراج زود | برآورد ازان باره و شهر دود

بغارت سپه در سپید افکند دست | شد و کاخ و دیوانش با خاک پست

بفرمان سالار گردن فراز | شد از چارسو دست غارت دراز

شکستند درهای گنجینه را | برافروختند آتش کینه را

ز رخت و سلاح و ز سیم و ز زر | ز اسپ و شتر استر و گاو و خر

بسی زیور نغز و پیرایه چیز | ز خورد و کلان از غلام و کنیز

ز هر دو رمه گوسفند و دواب | درآمد بغارت تباه و خراب

همه خانه و خانمان سر بسر | درآمد بتاراج تاراجگر

تو گویی زمین شد بیکبار پاک | بجا در نمانده بجز سنگ و خاک

در و بام و در را بغارت زدند | دگر آتش اندر عمارت زدند

ز هر خانه و خانمان گزین | بتاراج و غارتگران پر زکین

کشیدند و بردند برداشتند | بجستند و کندند وانباشتند

سراسر قلات و تمام آن حصار | بتاراج شد خسته و خوار و زار

همه کشور و مرز و داور زمین | درآمد سراسر بزیر نگین

سر دشمن از کینه چون گشت پست | بتال و کسوک شد و بند و بست

بسوی ولاری و خیل جری | کسی را نمانده سر داوری

وز انسان و کامان و دهقان کوه — بجان چلچه گشتند فرمان پژوه
چو سرجانکین را شد آسوده سر — پی مرزداری در آن بوم و بر
به لودی بفرمود کای نیک رای — درین مرز وانید بجائی بپای
نگهبان و فرمانده این دیار — تو باشی بآئین خود پایدار
یکی لشکر تازه و کینه ور — گزین کرد همراه آن نامور
دو سالار و دو لشکر شد رست — به سالار لکامان روان کرد چست
بگفتا بد آنسو گذار آورند — در آن مرز و ان وژ فراز آورند
در آرند در پرده جا بند و بست — سر فتنه سازند با خاک پست
بفرمان سالار خود بی همال — دو لشکر درآمد بکامان بیال
سپهدار را چون سر آسوده گشت — بجامش می عیش آسوده گشت
بپرسم بزرگی بر آئین جاه — برافراخت بر چرخ گردان کلاه
وزان پس یکی آگهی راند زود — بشاه و بدستور از آن ماند بود
بگفتا بفرمان من یک دبیر — نویسد همه ماجرا بر حریر
دبیر خردمند صاحب هنر — نوشت آنچه فرمود آن نامور

نامهٔ سرجانکین به فتح قلات و ماجرای کین و کمین

نخستین بنام جهاندار پاک / که پیدا نمود آتش و باد و خاک

برآرد یکی را بگاه بلند / دگر را بخاک افکند دردمند

یکی را نهد تاج و دولت بسر / دگر را بخواری براند ز در

خدائی که او را ستایش سزاست / بدرگاهش از ما نیایش سزاست

پس از آفرین خدای جهان / روان آفرین باد بر خسروان

بجان تو ای خسرو نامدار / بسی آفرین باد از کردگار

بفرمان تو چست بستم کمر / شتابان بسیدم درین بوم و بر

ز مهراب کین بود در خواستم / بر ویش یکی جنگ آراستم

چنان جنگ دیدی اگر شیر دیو / ازان هول جانش برآمدی غریو

ز غریدن توپ آتش شرار / ز پریدن تیر شد آن گذار

درخشیدن زخم تدبین و تیغ / بخفتان و خود یلان بیدریغ

ز تاب خم و حلقهای کمند / سر و پای مردان فتادن به بند

ز نالیدن طبل پر خروش / کر و خیره شد آسمان را دو گوش

زمین تیره گشت و هوا تار گشت / دو چشم فلک کور و بیکار گشت

بمیدان چنان تند شد کارزار / فرو ریخت از برد و لشکر دمار

چو دیدم که لشکر در آمد ستوه / بمیدان مردی از آن کین پژوه

ز مردان روان گشت دریای خون / سر سروران ازان ما سرنگون

ز دست دلیران پرخاشخر — بدینگونه آوردم او را به بند
سپه برپراندم ز جای کمین — برافراختم بر سرش تیغ کین
سر پرغرورش نمودم تباه — تنش را فکندم بخاک سیاه
ز میدان مردی بناموس و ننگ — فکندم تنش را بکین گور تنگ
بمردی گشادم حصار قلات — به آتش زدم کوهسار قلات
بغارت ربودم همه گنج و مال — به پامال کردم سر بدسگال
زن و بچه هم جمله خویشان او — بآوارگی خوار و بی آبرو
همه کرده از خانمان دربدر — سوی گنج مکران نهادند سر
کنون این همه کشور و این دیار — ز سر شد بفرمان شهریار
بملکی سپردم که دارد نگاه — دیار قلات و حصار و سپاه
برادر سفرزند نمودم بسی — سپهداری و جاه فرماندهی
دژ سال و کیاتان و کوه حجیک — درآمد بزیر نگین یک بیک
بلوچی و سردی همه ناگزیر — بفرمان شد گشته فرمان پذیر
بکالان و سویک و سال اندرون — بماندم دو سالار با دو فشون
که آن کوه را پاسداری کنند — بدشوارها پاسداری کنند
کنون ای جهاندار با فر و جاه — بسوی دکن می درآیم براه
شتابم سوی جای خود هیچ باد — ترا اختری نیک یاری کناد

چو بپرداخت آن نامهٔ دلپذیر — بمهر نگینش سرش را دبیر

بیاراست و داد او بنامه بر — بگفتا که در خدمت شه ببر

روان شد چو آن نامه نزدیک شاه — سپهدار آنجا برآمد براه

روان از در کوه بولان گذشت — بسوی دکن از همه کوه و دشت

راندن مردم قلات خسته وار روات پیش نصیر فرزند سهراب و ماتم ورزیدن او و شکوت پدر و مشوره خواستن از مادر و برداشتن بر کین پدر

شبه گرد چون تند باد خزان — گلستان سهراب و سهرابیان

زن و مرد خورد و کلان از قلات — پریشان ز سرپنجهٔ داروات

سوی گنج و پور سپهدار خویش — برفتند نالان ز غم سینه ریش

نصیر دلاور یل نامور — که سهراب را بود فرخ پسر

سوی مرز مکران همی بود شاد — بهوش بد اندیش بیدین و داد

رسیدند شرد یکسر او خستگان — زخویشان و پیوند و وابستگان

نمودند اورا به بیداد شاه — که بر جان سهراب شه کینه خواه

جفاکاری شاه بیدادگر — بگفتند در پیش او سر بسر

ز کار بد اندیش کردند یاد | بدو بر بگفتند و جستند داد

پسر شد چو آگه ز درد پدر | ز غم چاک شد در بر او جگر

که دشمن بر او از کمین برشتافت | بکینه بر آن پهلوان دست یافت

در آمد سر نامدارش بخاک | روانش به مینو خرامید پاک

همه خانمانش بد اندیش مرد | بسوزاند و بر کند و تاراج کرد

حصار قلات آن همه بوم و بر | شد از دست بدخواه زیر و زبر

بد اندیش و بدخواه و ناترسناک | نکرد از جفاکاری خویش باک

همه کنده و خسته و سوخته | با یوان و کاخ آتش افروخته

همه گنج و رخت و سلاح و دواب | بتاراج آمد تباه و خراب

رخ از آتش خشم و کین برفروخت | بکینه همه خشک و تر بر بسوخت

زن و مرد از آن درد گریان شدند | از آن آتش چو بریان شدند

سراسر قلات آنچه مرز بوم | در آمد بفرمان بدخواه شوم

درسال و سه و یکصد و دو زتاین | در آمد به بدخواه زیر نگین

به تسخیر کاهان قشون بر براند | کسی را ز دستش پناه بر نماند

سپهدار شد لودی نامدار | نگهبان و فرمانده آن دیار

ببال و بکاهان و مرد بزرگ | نشانید با فوجهای سترگ

چو زینگونه بدخواه خود کار ساخت | بجز دکن کوس رفتن نواخت

تهمینه این سخنها چو در گوش کرد — برون رفت از سر همه هوش برد

همه روی گلرنگ او زرد شد — جگر خسته و جان پر از درد شد

ز دل غرش بر خراشش آورد جوش — ز جان بر زبانش بر آمد خروش

کله را بیفکند بر خاک خوار — گریبان ز دا از دست غم تار تار

فغان کرد بر جان زار پسر — خروشید کای سرور نامور

چرا شد فلک بر سرت تنگ گرد — که آمد سر نامدارت بگرد

چه شد زور بازوی فر یلی — سپهداری شوکت پردلی

چه شد کلان سر نامدارت چنین — درآمد ز بالای زین بر زمین

چه شد آنهمه هوش و فرزانگی — جوانمردی و زور و مردانگی

چه شد آن مهابت که بر شیر نر — ز هیبت به پهلو دریدی جگر

کجا رفت آن قد و بالای تو — چرا شد بگورانده دون جای تو

چه شد آن جوانمردی و هوش و دها — که دشمن ز جان تو پرداخت جا

کجا شد نهان از من آن چهر تو — چه شد از سرم سایهٔ مهر تو

چو عنقا شدی از جهان ناپدید — بجای روانت همینو سپید

بمرگت فلک سخت زاری کند — زمانه بسی سوگواری کند

چو آمد بتو گردش ماه و سور — که بر هوش تو خیره شد چشم هور

همی گفت و میریخت از دیده آب — دلش گشته بر آتش غم کباب

روان کرده از دیده دریای خون   ز غم سرو بالاش شد سرنگون

بنالید و بسیچید تیره خاک   بنالید پیش خداوند پاک

تویی آنکه جان جهانی همی   تو بخشی و دیده بینایی همی

تویی برتر از دانش بخردی   توانا بهر نیکی و برتری

سر بیشی و دانش گرایند ز تو   همه رنج و راحت در آید ز تو

ز تو فر و فیروزی و جاه و ناز   ز تو خواری و درد و سوز و گداز

تو دارنده بیچارگان تویی   توانا کن ناتوانان تویی

تو دانی که آن شاه بیدادگر   چه آورد بر جان این بی‌پدر

بنا کار کشت است پیمان شکن   تو دانی چه آورد بر جان من

گرفت آنچه بد زین جهانم به سر   ز تو داد آن خواهم ای دادگر

بپیچیده امشب اندرین بیکسی   که درمانده بیکسان را تویی

تویی برتر از دانش و رای من   ببخشی به من جای آبای من

مرا یاوری ده بپیکار بیگری   که آرم ببدخواه خود داوری

بخواهم ز بدخواه کین پدر   بر و تنگ سازم جهان سربسر

در آن زاری و ناله های دراز   برویش در رحمت گشت باز

از آن درد و غم کرد جانش شکیب   ببالا برآورد سر از نشیب

از آن گریه و ناله آمد برون   در آمد بایوان خود اندرون

بفکر اندرون سر ببالین بسود | همی داد جان پدر را درود
بدینسان چو بگذشت چندی براو | بدیدار مادرش شد آرزو
درآمد دمان پیش مادر چو باد | بدیدار خود جان او کرد شاد
بگرد سرش گشت مادر ز مهر | بمهرش ببوسید سیما و چهر
درآورد فرزند را چون ببر | فرو ریخت از دیده سلک گهر
یکی آفرین خوانده بر جان او | همه تن بتن بر بزرگان او
پس آفرین گفت ای شیرزاد | بدیدار تو جان من شاد باد
مرا دیده روشن بدیدار تست | دلم خسته از درد و تیمار تست
بگو از چه اندیش جان پدر | بکین خواستن تا چه داری بسر
چو از مرد چون گفت مادر شنید | لبان بکی شیر نر بر دمید
بگفتا که ای مادر مهربان | بماناد مهرت بمن جاودان
همین آرزو داشتم از تو بس | که باشی بگفتار من همنفس
دل و جان من داشت این آرزو | که باشم ز فرمان تو چاره جو
بکین پدر چست بندم کمر | درآرم به اندیش او را بسر
بمالم سر دشمنان زیر پا | کنم در قلات دل اژدها
تو دانی که من مرد شیر افگنم | به نیرو بن کوه را بر کنم
باین دست نیرو ببازوی زور | بمالم تن پیل را همچو مور

بیارا مرا از سپه گیر و دار — به اسپ و سلاح و سپاه و سوار

چو مادر ز پور این سخن بشنید — بسی آفرین بر رخش گسترید

بدو گفت ای سرور نامور — بتو باد فیروزمندی و فر

چنین است اکنون بتو رای من — ز اهل خود و خیل آبای من

ز خوردار و از گنج لشکران زمین — بخواه و همان و سپه برگزین

ز اسپ و شتر هر چه داری بکار — بخواه از رمه دار این کوهسار

ز رود رخت خفتان و شمشیر و تیر — ز گنجور لشکران برو بر بگیر

که آن جمله و زر سیم فرمان تست — بمیراث تو جملگی آن تست

سپردم ترا با خدای جهان — برو بر سر دشمن خود بران

خدایت نگهدار و یار تو باد — فلک یاوری بخش کار تو باد

پسر را چو بدرود کرد از کنار — بنالید در پیش پروردگار

که ای یاوری بخش بی یاوران — توانا کن عاجز و ناتوان

همی خواهم ای برتر رای و هوش — ببخشی بفرزند من تا و توش

نسوزی دلم را بداغ پسر — ز دردش مکن داغدارم جگر

بر و مهربان مهتر از خویش باش — نگهدارش از هر بداندیش باش

رفتن نصیر از نزد مادر بدار گیر یادش
چون پدر لشکر آراستن و پناه خواستن

رحیم را بشنید پولان راندن و قوم مری و خیل بلوچ به آتش سوزاندن

نصیر دلاور چو از پیش بام بگفتا رود خواه شد شاد کام

خرامان شد از قلعه اندرون ز شادی چنینش که گفتار کرد آن

درآمد بایوان خود همچو باد نگهبان گنجینه را کرد یاد

بهر جا که بد گنجهاے پدر نشان جسته در وقت بکشود در

فراوان از آن گنجها زر گرفت ز رخت و سلاح و سلب بر گرفت

زر و رخت را با سپاه و سوار ببخشید چندان که باشد بکار

ز اسپان که بودش فراوان گله سران دشت و میدان بهر سو یله

بفرمود با گله بانان خویش درآرند آن گله ها را به پیش

ز صحرا درآمد گله هر چه بود سمند و سیاه و کمیت و کبود

پسندید از آنها که آید بکار بهنگامه چالش و کارزار

گرفت و بیاراست آن نیکنام همه را بزین و رکیب و لگام

وزان پس نوشات چالاک شد بهر سو سواران کرد آن نامور

به خیل بلوچ و به مری [illegible] به سالار و لشکر [illegible]

سوی خیلها در زمین و تبار ز تیغ و ز [illegible] و اتش [illegible]

همه را ز کار خود آگاه کرد
که هر کس بنزدیک او راه کرد

فراوان دلیران پرخاش خر
بفرمان او چست بسته کمر

ز زیری و خوردار و از باغوان
گزیده دلیر و یل و پهلوان

رسیدند در پیش او کینه جو
چه دیوان ز جنگل آشفته خو

سپه اوگرد شد لشکر اندر شمار
دلیران کین آوران سی هزار

همه پهلوانان گردن فراز
همه کینه جویان با ترکتاز

جوانمرد گل خان که بد خال او
چو شیر ژیان بال چنگال او

سپهدار شد بر سر آن سپاه
که باشد بد خواه او کینه خواه

رحیم آن دلاور یل نامور
سپهدار شد بر قشون دگر

نصیر آن جوانمرد گردن فراز
سپه چون بر آراست با برگ و ساز

همه کرد سامان لشکر درست
در آمد بره اندرون تند و چست

روان شد سوی مرز ماوای خویش
سوی کشور جد و آبای خویش

بسوی قلات او در آمد براه
نصیران سپهدار و یکسر سپاه

بیکی چاره از هوش خود برگزید
که بر کینه جستن سزاوار دید

رحیم آن سپهدار را گفت زود
سوی سال و داور بران همچو دود

ز مردان یکی لشکر کینه کیش
بگیر دشتابان بر و پیش پیش

ز سوی سال و در کوهسار
بدان سو گذر کرده آیی فرار

ره سغد داور همه بسته گشت | دل ترکشین زین الم خسته گشت
به هر مرز و کشور در افتاد شور | که سهراب را پور شد پیل زور
سوی مرز آبای خود کرد رو | گزیده یکی لشکر جنگجو
یکی لشکرش همچو شیر و پلنگ | ورسال سوی یک را کرده تنگ
سران گوان یلان هم آمد به بند | که دژدار آنجا ازو شد به بند
کمر بست از بهر کین پدر | نخواهد بجز کینه جستن دگر
بخواهد همه جای خود را بجنگ | نکوشد همی بهر ناموس و ننگ
بنزد یکی در آمد سراپرده زد | دلش پاک ز اندیشه نیک و بد
از آنجا جدا شد به هر سو خروش | سر فتنه بگشاد هر سو دو گوش
بگردون چه بازی در آمد بکار | بروی نصیران یل نامدار

رای زدن نصیر با شیدان عموی
مرئی را بدستان ایلان

نصیران سپهدار گردون فراز | شنید و دل دگر نغز راز
بشد بر سراپرده شکناب | در آمد بخرگاه خود آفتاب
دلیر و خردمند و فرزانه مرد | ز گردان یکی انجمن گرد کرد
چنین گفت با نامداران فرد | که تا هم یکی چاره در کار کرد

که بدخواه من تند زورآور است — سپاه بزرگش ببند اندر است

مبادا که گیرد سر راه من — بدشوار آید گذرگاه من

اگر بسته شد داور و راه سال — ز اندیشهٔ دشمن بدسگال

درآمد بپولان رحیم آن دلیر — نشسته است در کوه چون نره شیر

بدبزدار کاکان و سوی مری — فروزد اگر آتش داوری

ز هر سو شود دشمنم پای بست — تبارد بکینم بهم آورد دست

بیکبار خود اندر شود چاره گر — یکی دیگری را بگیرد خبر

سپاهش بهر سو نماید نگون — درآیم براه قلات اندرون

بگیرم قلات دل افروز را — بدشمن کنم تیره شب روز را

دو بازوی لودی فرازم بلند — بسوزم دلش را چو آتش سپند

بفرزانگان گفت او شد گزین — ستودند بر هوش او آفرین

بگفتند کای سرور شیرزاد — بیکبار تو بادا فلک بر مراد

یکی را بگو تا پیامت برد — بکاکان و پیش مری بگذرد

پیامت رساند بآن سرفراز — برا غالد از کینه و ترک تاز

بفرمود تا قاصد تیز گام — بسنجیدگی گیرد از من پیام

شتابان بکاکان درآرد گذار — بگوید بدو دودی کای نامدار

نپیمی شدی لیکه فرسوده حال — بیاد و بنوشش تو آمد همال

شد از ناتوانی ترا سست مشت | تنت زار و رخ زرد و خم کرد پشت

نمانده بجان و تنت تاب کین | که آیی بکین باز بر پشت زین

بشد آنهمه نام تو گشت پست | که شمشیر و خنجر گذاری ز دست

کجا شد سراسر ز خیل مری | همان تندی و خشم و کین آوری

که دادی بدشمن همه جای خویش | ز بیمش جگر گشته سینه ریش

سپه‌شان ابا خانمان و تبار | بهر کوه آواره و خوار زار

چه گویند مردان میدان کین | ازین پس بجایت یکی آفرین

نه بیغارهٔ مردمان زیستن | ببایدت بران زیست بگریستن

بکن آنچه باشد ز مردان سزا | ز دست بداندیش برگیر جا

که من هم ازین سو بجون بدید | بکین بداندیش بستم کمر

دلیری به پیغام او تیز راند | بدودی رسید و پیامش بخواند

چه دودی ز گفتار او برشنود | برآمد ز خشم از سرش تیره دود

چو شیر ژیان نعره زد کز نهیب | بلرزید کوه بر فراز و نشیب

بخیل مری گفت آن سرفراز | که آرند بر دشمنان ترکتاز

کجا آنکه دشمن بدژ اندر است | سپاه و سپهدار شیر نر است

بتازند او را به بند آورند | سر باره زیر کمند آورند

سپه را در آرند در زیر تیغ | بتازند بر جانشان کین بی دریغ

بفرمان او جمله خیل پری — زرنگی و چکرانی و داوری
گرفتند یورش بروی حصار — نمودند بر پا یکی گیر و دار
بران دژ ز هر سو رسیدند تنگ — چو دیو و چو غول و چو شیر و پلنگ
بلا را بران دژ گذر اوفتاد — بکین خویشتن سخت کار اوفتاد
ز هر سو بر آمد خروش بگیر — بسنگ و فلاخن بخشت و بتیر
فراز آمد آن لشکر دیوسار — ز هر چار جانب بگرد حصار
نگهبان دژ در فراز آورند — بتوپ و تفنگ آتش اندر زدند
بسی را از آن زخم خارا شکن — تو گوئی نه سر بود پیدا نه تن
بسی زان گران زان جنگ آزما — بزخم اوفتادند هر سو ز پا
سپاه دژ از اندرون حصار — شد از کینه بر دشمنان برق بار
بی اندیش از آن زخم هر گربز — شدی کشته یا خسته یا در گریز
بیورش بران دژ نبردند راه — ز مورچال بستند بر خود پناه
به پیکار کردش گرفتند تنگ — ببر بسته از خاک از چوب و سنگ
شب و روز از آتش کارزار — ز هر دو سپه می بر آمد شرار
چنان تنگ شد حلقه زد کینه خواه — که هر سو ببسته شد روی راه
ره چاره و یاوری بسته شد — سپه دار دژ زین الم خسته شد
همی دید تا دیو پیش چار ماه — سپاه دژ از خستگی شد تباه

نگهبان دژ سرور هوشمند	یکی چاره در کار خود بر فکند

چاره جستن سپهدار از حصار پیمان خواستن وگذاشتن دژ و نوشتن به بیل سالار سند و خواستن یاره برار تنومند

بدودی پدوان کرد پیغام چست	که ای مرد میدان یل تندرست
مرا با تو هرگز نه کین جستن است	ترا با من از خود چه آشفتن است
درین مرز بودم بفرمان تو	بدرجا نبودم به پیمان تو
کنون گر ترا رای آرزم نیست	مرا نیز با تو سر رزم نیست
همه مرز دین در سپارم بتو	سوی سند اندر شوم پویه پو
نگهبد سامان خود بار گیر	بجو ایم زنگاو و شتر بارگیر
برا و بر نهم اینهمه رخت و بار	گذارم بتو دژ چو آرم گذار
نگو با سپاه خودت راز جنگ	نگیرند بر جان من کار تنگ
به پیغام آن سرور با شکوه	شد آن مرد پرکینه پیمان پژوه
سپه را بفرمود یکسر ز جنگ	در آرند بر کینه جستن درنگ
بیک ماه هنگ نگیرد حصار	نیازد کسی از پی گیرودار
بدژ دار داد آگهی زین نوید	زپیمان گزیدن نشد نا امید

بهمن واگذاری چو کلات حصار — گذارم ترا با سپاه و سوار
سپهدار وز شد ازین مژده شاد — نوندی برآراست برسان باد
سوی سند پیش سپهدار خویش — نوشت او همه رنج و آزار خویش
که با لشکر تند و بیدار و گیر — بیاخواست بر کینه جوی نصیر
روان کرد بس یکسپه سوی یال — نمودن همه کوه را پایمال
وز راه پولان گرفتن به بند — رساندن سوی مرزداور گزند
زشوریدن خشکان و مری — لکاان زبیگانه داوری
ور آمد سکین و دوتی کینه کیش — سپه را به پرخاش آورد پیش
وز غو دبه تندی زمن نخواسته — درین داوری کینه آراسته
گرفته به پیرامن این حصار — شب و روز از چار سو گیرودار
زبس سو سپه و بیم فروبست راه — زبس جنبش از غاو و چوب و کلاه
کمی کرده سامان جنگی کنون — دلم شد ازین درد هم پر ز خون
تنک مایه چون ماند سامان و ساز — بناچارگی شد بجا هم نیاز
سپه گشت کم مایه از خورد و خواب — پریشان به اندیشه تا جی خراب
زیاداری خود شدم نا امید — به بهمن زآزرم دادم نوید
وزو هم کلاتان سپارم بداد — سپه بوم و بر هم گشادم بداد
به پیمان یکماه بستم امان — کنون هر چه فرمایدم پهلوان

سپاه وی از دست او خسته دل
ور از زیستن را فرو بسته دل

مبادا بد اندیش بیهوده کار
بگیرد دژ و مرز کلات حصار

درآید شما نام مردی بخاک
بماند بجان بد اندیش پاک

شتابان از آنجا گذار آورید
کمک بر سپاه حصار آورید

سر دشمنان کرده در راه پست
به تندی و مردی و نیروی دست

سپهدار وی را بهر گونه ساز
ز هر خواسته ساخته بی نیاز

در آنجا سوی شال و داور روید
در راه بولان بدست آورید

بفرمان آن سرور نامدار
دلیران پرخاش جو سه چهار

گزیدند یک یکهزار از سپاه
کمر بسته کردند آهنگ راه

شتابان سوی کوه کلات شدند
چو صرصر بانو شتابان شدند

برفتند در چول و صحرا و دشت
شب و روز در تاختن میگذشت

بلادی چو آن لشکر از ره رسید
سر کوه کلات درآمد پدید

سپه برگزید اندران جا درنگ
که ره بود بی آب و دشوار تنگ

ببردی از آنجا بده سه گروه
همه سنگ خارا و بی آب کوه

بچاره‌گری همه آن رهگذر
بجستند آگاه دل راهبر

که ره برده باشد در آن کوهسار
بجائیکه آید سیلی آبشار

درآمد یکی راه بر ساروان
که در رهبری بود بسیار دان

بگفتا چو زاید رگذار آوریم | سر راه بر چشمه سار آوریم
سران را بگفتارش از بیم و باک | سر آسوده و دل شد از اندیشه پاک
سپاه شه مرزبان سر بسر | براندند اندر پس راهبر
بدامان کوه چون سپه شد فراز | پر از کینه جان دل پر از ترکتاز
شد آگاه دودی که آمد سپاه | بکاهان و بر جان تو کینه خواه
بد ژدار باز آمد از بهر کین | بجانت کند تنگ روی زمین
نیارد بجان تو بر گژ دریغ | درآرد بخیل و تبار تو تیغ
ازین آگهی شد دلاخش بجوش | درآمد چو شیر ژیان در خروش
بتندی یکی را بگفتا که خیز | روان سوی لشکر برو تند تیز
بگو با سپهدار ای نیک مرد | سرت راندین سو میاور بدرد
که اینجا همه پر ز غول است و دد | چو آیی برآید ز جانت خرد
ز پولاد اگر دست و بازو تراست | همه سنگ این کوه پولاد ساست
درا ایدون ز کاهان شنیدی پیام | خراب است و ویرانه چون کنام
ندارد خرد اندرین کوه پا | که از سر نهد در اینجا بجا
نبینی درین کوه جز رنج و درد | همه سنگ خارا و خار است و گرد
بیا تا که دژدار را با سپاه | چو خواهی به بندم بره بیچ راه
ز بس سخت و بارتن که باشد برش | ز پولاد اسپاب خشک و تیزش

درآمدن سپاه در وادی کینه خواه
و بربادی آن همه خیل و سپاه

سحر چون سپهدار زرین حصار — برو سر برآورده از کوهسار
سپاه و یلان چیست بسته کمر — نهادند سر در پس یابر
دران راه پر پیچ و پست و بلند — سپه در تگاپوی پیشی نژند
چو از روز روشن دو بهره گذشت — فلک آتش افگند بر روی دشت
همه سنگ شد تفته و گرم رود — ز تاب تموز اندر آمد بدود
دل مردم اندر فراز و نشیب — به آسایش آب شد ناشکیب
یران از سپاه و سپهدار بود — دران ره نشستن گرفتار بود
دران خستگی بود یکسر سپاه — که کوه دگر آمدش سد راه
ز پایین او تا ببالای سر — نگه هم بسختی گرفتی گذر
بدو بر شدن ره در آمد بپیش — ز آزار او شد سپه سینه ریش
بیکسو سپهبد بدیدن ز دیدار او — فلک سینه افگار از غار او
سپه شد دران بیشه زان راه سخت — گران شد بر اندرون سار و درخت
خروشید بر روی سپاه — سکا زاد بپایان در آمد پگاه
ز آزار و زحمت به بالیست باک — که بر دست گشته ره و خار بی هلاک

بهشتی گر ایدر گذار آیدا — بدان سو یکی چشمه سار آیدا

تن و جان بر آسایدا ز خورد و خواب — نماند دگر رنج و آزار و تاب

در آنجا بود راه کاوان حصار — به پیمودن میل تا سه چهار

بگفتار رهبر سوار و سپاه — بهشتی نهادند رو سوی راه

گران سنگ آن توپهای کلان — به پیوند گاوان گردون کشان

چو گاوان گردون کش و بارکش — شدند اندر آن راه آزار کش

بماندند بر جا ز رنج و دراز — نکردند پا بر سر ره فراز

دلیران گردون کشی تاختند — به گردون کمند اندر انداختند

سر توپها را بخم کمند — بسختی به بستند و کردند بند

کشیدند و در ره نهادند سر — چو گاوان بار اندرون لبت بسر

کشان و کشان جنگی بار و رخت — نهادند سر اندر آن راه سخت

سپه شد در پیاده چون مبتلا — بناگه در آمد ز گردون بلا

بر آمد ز هر سو بکیوان غریو — که آمد دوان لشکر غول و دیو

چو غرسان آشفته خیل بلوچ — سر تیغ و تفنگ جدا ایل بلوچ

بآن لشکر بهادر رو سوی سر — بهم خسروی رو تا باد ضرر گر

چو شیران غرنده و پیل مست — ز هر سو بکینه گشادند دست

نه بیننگ و بهلنتو و برد رخت — نه دیدی بدانش چنان کاو دشت

یکی تند شورش در انداختند | بخون ریختن دست افراختند
برآمد دهاده بهمان و بگیر | بهنگ و تفنگ و به پیکان تیر
پراندیشه شد جان یکسر سپاه | ازان جنگ وان کوه آن سخت جا
نه جای پناه و نه راه گذار | نه امید یاری نه پای فرار
سپاه و سپهدار هر کس که بود | به چشمش رخ مرگ او رو نمود
بناخواه و خواه سر نهاده بجنگ | به بدخواه رانند توپ و تفنگ
به بار اندرون نیست رود و فرا | در مرگ از چار سو گشته باز
دهان خشک و لب تشنه رخ پر ز گرد | نگه تیره و چشم ها گشته زرد
بمردانگی از پی نام و ننگ | برانند در راه کردند جنگ
ببین آرزو کاین همه درد زار | بپایان در آید بران آبشار
تو بیره گذر کرد زین کوه سر | وزان آب لب تشنه را کرده تر
بچیستی درانجا گذار آوریم | سپه را بکابان حصار آوریم
نگه کینه ور راند از چار سو | در آویخت بر کین و پرخاش جو
بهر جا از پس و پیش بالای سر | براندند سنگ و سنان و تبر
رسیده ز هر سو بهر کس بتن | شدی رخت و جوشن برانش کفن
یکی سنگ غلطاند دشمن ز کوه | سر کلک از زخم او شد ستوه
روان از تن پیل وارش گسیخت | دمار از دماغش بران خاک ریخت

ز یکسو سپه تا سحر پیش و برید ‌‌— درآمد بر خصم اجل سو بسو گرد

بر خصمی که دشمن برافراشت دست — کمر زان او دوش و بازو شکست

سپه بس پیاپی کشته و خسته گشت — سر راه از کشتگان پشته گشت

جهان تیره شد آتش کارزار — ز بس سنگ آتش گرفته از شرار

سپهدار خاور بشد زان نهیب — درآمد عنان در عنان از نشیب

فلک چادر نیلی بسر کشید — ز شب چادر تنگ در بر کشید

نهان گشت از دیدها رهروی راه — ز هر چاره شد خسته تا بی پگاه

جهان تار و روی هوا تیره شد — که دشمن بشبخون گری خیره شد

نکردند هیچ یکی تن در تیغ — بخفتند و کشتند با تنگ و تیغ

سپه خسته و تشنه با رنج و درد — فرو مانده بازوی کار از نبرد

شب تیره و تیغ دشمن بسر — نه جای پناه و نه راه گذر

شد از تشنگی خسته برنا و پیر — بخوردند آب از دم تیغ و تیر

از آن تشنگان غرق دریای خون — سر کس از آن ورطه نامد برون

همه شب بد اندیش شبخون گذاشت — نبد نیز جان کس ز بیمها رها

سپاه و سپهدار و خیل و یتیم — همه را سر و دوش و گردن دو نیم

ز توپ و تفنگ و ز سامان و بار — بهر سو فتاده بهم توده وار

از آن مرده و زندگان تا سحر — تنی را نه ماند به بر دوش سر

بگردون توپ آتش افروختند — شکستند و خستند و بر کوفتند
سراسر همه رخت کالا و بار — بتاراج بردند آن دیوسار
به اندیشه فیروزمندی گرفت — همه نام پستش بلندی گرفت

آگاهی یافتن دودی از تباهی سپاه و نهیب کردن سالار روزدار را ازین ماجرا و برآمدن آن نامدار بمیان گذار از کاهان حصار

سحرگه که این دشت شد آنگون — برآمد ز پهلوی شاه دربرون
شد آگاه دودی که لشکر براه — شد از دست خیل ترکیه سپاه
سپاه و سپهدار بر باد بیز — نماند کسی زنده از تیغ و تیر
همه رخت و کالا و اسپ و شتر — سلاح دلیران پر از سیم و زر
بتاراج و یغما ربودند مرد — برون آمد از جان بدخواه گرد
همان توپ ها را بغار اندرون — فکندند خاشاک زان سرنگون
ازین آگهی شد جوان شادمان — تو گوئی که دیگر ز سر شد جوان
یکی را ز خویشان بگفتا برو — ز من پیش فرزند ارسلان بگو
که ای بد تن و بد دل و حیله گر — تهی گشته ز کم خرد بیهوش سر

به پیمان چنین برگرفتی وفا — که بادا بجانت زگردون جفا

به پیدا همی خواستی بارگیر — نهانی برآراستی دار و گیر

سپه خواستی از سوی سند باز — که بر من کنی دست کینه دراز

شنیدی که از دست گردان من — چه آمد بر آن لشکر و انجمن

یکی را بجان زنده نگذاشتند — زکشته همی پشته افراشتند

تو اکنون بگو تا چه داری بکار — برو یا بکینم جهان پایدار

گذاری همی اگر درگذارت دهم — وگرنه سرت را بغارت دهم

زآزرم و کینش آنچه داری بسر — بپاسخ بمن باز گو زود تر

فرستاده بشنید و شد ره نورد — بدرگاه اندر آورد پیغام مرد

نگهبان در چون به پیغام او — شد آگاه از کار و فرجام او

بپاسخ سرائید کای نیک رای — به یزدان که جاوید ماند بجای

نکردم به پیمان گری رنگ ریو — نیاورد بجانم نه بیمت غریو

بخواهش گری خواستم بار بر — نوشتم بسالار خود سر بسر

گر او راند از بهر کینت سپاه — مرا نیست بر عهد و پیمان گناه

همانا به پیمان خود راستم — ز پیمان که بنهاده ام نگذرم

تراگر همان عهد و سوگندهاست — مرا هم سر آشتی و صفاست

برآیم بفرمان تو زین حصار — گذاریم بتو این دژ و این دیار

ورا ایدون نداري به پیمان نگاه — برانمت بر و بوم شوي کینه خواه

ز میدان مردي ندارم گریز — اگر آسمان بارد و تیغ تیز

وگر نه یکے سخت سوگند کن — به پیمان گري باز پیوند کن

بمن باز گو تا بر آیم براه — نیایي بر و بوم بر کینه خواه

چو پیغام بر پاسخ او شنفت — برفت و بدودي همه باز گفت

جوانمرد دودي ز راه وفا — نگهداشت گفتار او را بجا

بگفتا بدادار چرخ بلند — بجان و به بالش ندارم گزند

گذارد به آهستگي گر حصار — ندارم به سپاهش از و هیچ کار

سپهدار شد چون ز فرمان او — شد آگاه زان عهد و پیمان او

برآمد برون با همه رخت و بار — سوي آورد بر جانب رنگذار

همه کوه کامان و مرز بلند — دگر شد به دودي ز سرار جمند

جوانمرد دودي بفرزانگي — نهاده ز دل دور بیگانگي

یکے گله از اشتران گزین — فرستاد و کردش بسي آفرین

بگفتا برآنها بنه رخت و بار — سپه را بآسودگي در گذار

یکي را بفرزند خود گفت باز — که نزدیک آن نامور سرفراز

زاید بخرامان برو پیش او — به آنسان که فرمایدان نامجو

کمر بسته در خدمت او بجان — بماني ز سر نیک و بد پاسبان

از این کوه او را سلامت گذار | نباید بجنبش رسد کوکب تار
بگفت پدر آمد آن نوجوان | رهے وار در خدمت او دوان
همی بود در خدمت و چاکری | به آب و به آسایش و بهتری
چو آمد بهاری سپه را گذر | سوی جای خود رفت آن پیر
سپهدار کالات خود او با سپاه | سوی سند و سالار شد کرده راه

آغاز بهار و راندن نصیر با سپاه جرار بر قلات و گشودن آن حصار

دگر موسم آمد که فصل بهار | ز سر رو کند جانب کوهسار
شود سبز و خرم بیابان و کوه | پر از گل شود جیب دامان کوه
دگر بلبل آمد بسوی چمن | بخندد گل و لاله و نسترن
به صیقل زدود تیغ کوه از نیام | برآورد بیرون چو سبزه تمام
سر از درد آسوده گیها کند | غم و رنج فرسوده گیها کند
ز سر شد جوان باز این چرخ پیر | بفیروزی بخت فرخ نصیر
رخ آورد او باز سوی قلات | بگیتی فزود آبروی قلات
دلش پر ز اندوه جان پدر | هم از غارت خانمان پدر
ز بیداد بدخواه جان پر خروش | برآورده از کینه در مغز جوش

دو دستش فرو بست و شد کینه ور | بمردی به اندیشه پرخاشخر

بر آن دژ چو نزدیک تر شد نصیر | بیازد علم سرور شیرگیر

سراپرده و خیمه گاه بلند | برافراخت آن سرور هوشمند

همی خواست از کار لودی خبر | ز صلح و ز کین تا چه دارد به سر

بدینسان چو بگذشت فردا و دوش | که زان راز نامد صدایی بگوش

نصیر خردمند هشیار مرد | بسویش چنان راه و پیغام کرد

پس از آفرین خدای جهان | بتو آگهی باد ای پهلوان

رسیدم در این مرز ماوای خویش | دل از خار جور و جفا کرده ریش

بخون پدر خواهم از خشم و کین | تنت را کنم زنده زیر زمین

سرت را بمالیم بر پای پیل | سپاهت کنم غرق دریای نیل

یلان ترا بسته چون گوسفند | به خنجر ببرم سر و بند بند

دو دستت فرو بسته اندر کمند | بپایت در آرم ز زنجیر بند

بزندان در آرم ترا سرنگون | که مانی همی خوار و زار و زبون

دمارت فرو ریزم از داوری | نگذارمت تا ز جان بگذری

بآیین هند و سپه بست کج | بیاور بجنگ اندرون هم خرج

ترا بهتر اکنون در این حصار | نه بندی بمردی من از کارزار

نمانی دگر پای بر جای من | نزیبد ترا جای آبای من

برآئی بشتاب سوی راه خویش | نیاری پس باد و رو کرده پیش

رهایی سر از دست من در فرار — فرآری ازینجا سر خود اندر گذار

وگرنه ز تیغم نیابی پناه — بجان خود و هم بجان سپاه

درآمد چو گفتار من درشت — نگر تا بتو دیده ما درست

دگرنه ترا هر چه آید به پیش — به بینی ز خود جمله بر جان خویش

ز گردان بفرمود تا یک جوان — برو گفته من بلودی رسان

جوانی خردمند بر پا بخاست — پیامش رسانید و پاسخ بخواست

چو لودی پیام سپهبد شنید — ز تندی به پهلو دلش بر درید

رخش تیره گشت و جبین پر ز چین — بگفتا مبیناد چشمم چنین

که این کودک خام نادیده کار — گزینم بخود حیف ننگ فرار

ازین ننگ بسیار باک آیدم — همه نام مردی بخاک آیدم

گذارم گر این شهر و دژ را بدو — نماند بمردان مرا آب رو

نرفته هنوز از لبش بوی شیر — زبانش سخن راند از تیغ و تیر

ندیداست او زخم توپ و تفنگ — که مهراب را سر در آمد به سنگ

درآید و گر گیرم بکف تیغ تیز — برآرم ز جانش یکی رستخیز

من و جنگ یاد آری آن حصار — بدر مینگذارم بگیرم گذار

گرست آن ز جای خود و در سراست — سپهدار ما هم به سند اندر است

بنزد خودش را از نیایشگری — بجه جای خود را بخواهش گری

اگر بخشدت نامور جاي تو — گذارم بتو مرز و ماواي تو

وگر نه ندارم بجز تیغ و تیر — دلت زین سخن گر بود پیچ گیر

به پیغام بر گفت و گفتا برو — شنیدي ز من هر چه با او بگو

همین است پاسخ ز گفتار من — چنین است آئین و کردار من

پیام آور از پیش او بر دمید — بر نزد نصیر آمد و در رسید

از ان پاسخ سخت کینه فزاي — همه یک بیک شد گذارش گراي

سپهدار چون گفت او بشنید — بر تندي چو شیر ژیان بر دمید

بفرمود فردا به بینید ز من — ز شمشیر و از خنجر و گرز من

چو خورشید فردا بر آید بلند — در آرم سرش را بخم کمند

کشان آورم سوي میدان کهین — ز تن گردنش را بجاي کمین

سپه را بفرمود فردا بجنگ — ندارد کس از نامداران درنگ

بتازند از چار سو بر حصار — بریزند از جان دشمن دمار

بگفت و در آمد بخرگه درون — طلایه بر آمد بمیدان برون

سحرگه که این تیغ الماس گون — ز خاور بر آمد پر از رنگ خون

جنگ انداختن نصیر بر قلعه قلات و کشودن او را بسخت کارزار و گرفتاري لودي نامدار

سپاه و سپهدار بر خاستند | بخفتان و جوشن بر آراستند

ببستند شمشیر کین بر کمر | بکف خنجر و گرز و شاب و تبر

ز هر سو به یورش فراز آمدند | ز پایان ببالای کوه آمدند

یکی حمله بردند سوی حصار | قیامت بپا گشت دیگر دوبار

غریونده طبل کبلان هزبر | ز گرد سپه بر هوا بست ابر

چو بر چنگ کمان شد بپیچ اندرون | هوا ژاله بارید رنگین بخون

ز گرز گران آتش افروخته | سنان جوشن و گرز را دوخته

سپاه دژ از خشم و کین بیدرنگ | ومیدند آتش ز توپ و تفنگ

جهان پیش شد از شعله برق دود | زمین شد سیاه و فلک شد کبود

تگرگ بلا ریخت از آسمان | اجل دست کوتاه کرد از امان

ز دژ حقه آتش و تیر و سنگ | چه گرز و سنان و چه توپ و تفنگ

بهر تندی براندند بر دشمنان | دلیران و مردان و گرد و یلان

به پیرامن دژ بران دشت کین | بسی را سر آمد بسوی زمین

ز دشمن بسر و گردن و دوش و دست | بهر زخم شد خسته و چاک و پست

بریشان همه خود و خفتان درشت | که در راه وی برگ ریزد درخت

ازان زخم توپ خارا گداز | شد از کشتگان پشته گرد حصار

مگر دشمن از کینه چون شیر مست | نه برحمله آورد و کوتاه دست

ز سر سو دلیران با ترکتاز | رسیدند بر پای آن در فراز
دویدند از بر فراز و نشیب | نگردند از آن ضرب زنهار نهیب
ز سر چار سو سوزن انداختند | سپر بر دیان با سر افراختند
کمند و کلند دلیران ز دست | بکار اندر آمد ببالا و پست
ز بالا کمند و کلند از نشیب | در افکند در کینه جوی نهیب
سر قلعه در شد بخم کمند | بپا رخنه زد زخم نوک کلند
کمند افگن آمد ببالا چو شیر | دگر از ره رخنه در شد دلیر
بکین اندران دژ فراز آمدند | ز دژدار در پای خون آمدند
سپهدار با فر نصرت نصیر | بدربند آمد چو شیر دلیر
بزخم گران گرز نیروی دست | بیک حمله دربند را بر شکست
درآمد بدر همچو نر اژدها | دم تیغ او کرد آتش بپا
بکین چشم پر خون و لب پر کف | بدم آتش کینه میزد بصف
بخنجر گذاری برآورده دست | سر دیوان کرد با خاک پست
بهر تن که تیغش رسیدی بسر | دو نیمه زدی تا بناف کمر
بهر سر که افراختی تیغ کین | ز یک تن دو پیکر زدی بر زمین
بگرز گران و بزخم تبر | شکست و بخست اندر آن باره در
بتندی چنان سخت شد گیرودار | گشته و سر گشته در حصار

سپهدار بودی سراسیمه وار — همی جست بر خویش راه گذار

گزان در خطر بیرون کشد خویش را — نه بیند بسیج آن بد اندیش را

نصیران جوانمرد پرخاشخر — چو دیدش درآمد بدو نیک شر

خروشید بر وی که ای پهلوان — زمانی بمیدان مردی بمان

ترا نیک باید بمیدان جنگ — برفتن گذاری همه نام و ننگ

کنون دست مردان ببینی همی — ز مردان مرا سر نبینی تهی

بگفت او برو برد درآمد دلیر — برآورده چنگال مردی چو شیر

بتندی گرفتش دوال و کمر — بپیچید و آورد بالای سر

زدش بر زمین خوار و زار و نژند — فرو بست بازوی او در کمند

چو دست بد اندیش را بسته کرد — سپاهش همه کشته و خسته کرد

برنجید و سرمایه پایش بخفت — بزندان تاریک داوش نهفت

ز دشمن همه مرز و شهر گرفت — بمردانگی نام از سر گرفت

درآمد بجای پدر شادمان — بفیروزی بخت خود کامران

سلاح سلب ساز و سامان و رخت — که بود از بد اندیش شوریده بخت

درآمد بفرمان او سر بسر — بکام دلش چرخ بنهاد سر

سپه را درم داد و بخشش نمود — بدرمانده و خسته پوزش نمود

نوازید درویش و محتاج را — بهل کرد برگشتگان باج را

گذارید در حضرت کردگار
فراوان ستایش که ناید شمار

آگاه شدن شاه در کابل و سپهدار سند از خرابی قلات و گرفتاری لودی و دران واردات و تعیین کردن دسیمن و نامدار را برای پاداش اینکار

بسند و بکابل رسید آگهی
قلات از سپهدار شه شد تهی

که شیر از دلیری سر افراخته
در آن بوم و بر آتش انداخته

بمردی گشوده حصار قلات
گرفته ز سر کوه سار قلات

سپهدار لودی بجنگش درون
گرفتار گشت است زار و زبون

کسی از سپاهش سلامت نجست
بجان و بتن زنده و تندرست

همه ساز و سامان و رخت سپاه
بتاراج آن کینه‌ور شد تباه

بکابل ز پرخاش او دودی بری
برآمد بگردون سر داوری

نشان و نباد و ز دست رحیم
سپه جمله اندر هلاکست و بیم

بکوه و بیابان ندارد گذار
نهان اندر سند تا قندهار

دل شاه زین آگهی شد بدرد
بفرزانه دستور خود رای کرد

بفرمود خواهم بمردی نصیر
دو لشکر بر آرم پی دار و گیر

یکی پای لودی رهانند بند — دگر راه پولان کشاید ز بند
بپیرفت دستور فرمان شاه — دو لشکر روان کرد بر پیر داد
یکی لشکر از کابل آمد بپا — ز سیبی بر او گشت فرمانروا
بفرمود او را که آید براه — ببال قلات اندر آرد سپاه
بپیمان بد اندیش را بکند — کلید در راه پولان شود
گذارد بر او مرز آبائی او — نه استیزه آرد بپادائی او
که او جمله کرد است دشت بهار — بیابان بی آب و ویران دیار
ببخشد همان مرز را با نصیر — که باشد بآزرم فرمان پذیر
دگر داد فرمان ببالا رسند — به بیلی دلاور سپهدار سند
که از لشکر خود یکی نامدار — گزیند کند بخیل سپاه و سوار
روان کن سوی داور از بشتاب — که ریزد بر آن آتش تند آب
بهرگونه امید و بیم و فسون — کشد پای لودی ز زندان برون
وزان جا بکل خان و دیگر رحیم — سوی داور و سال کردند بیم
سر بخود را کرده با خاک پست — در آرد در آن بوم و بر بند و بست
بپیرفت دستور فرمان شاه — دران داوری بیلی شد سپاه خواه
یکی لشکر از سند بر کرد زود — به دیگر سپهداریش بر فزود
سپهدار دیگر بفرمان او — به پیکار بدخواه آورد رو

کمر چست بربست در راه کین — همه اندر لشکر بداور زمین

چو نزدیکتر شد به بولان ز راه — رحیم آمد از پیش او کینه خواه

بدو ناصر یک کمین برنهاد — بشبخون گری داد مردی بداد

همه لشکر کینه ور برشکست — سر دشمن از زخم سیمر شکست

رحیم از ره مردمی شد ستوه — گریزان شد از پیش دیگر بکوه

ز ناموس مردی نیاورده یاد — همه رخت و کالا بتاراج داد

نهان در یکی کوه بگزید جا — بیک جای دشوار چون اژدها

ازو آگهی شد بگوش نصیر — دو لشکر بدو نامدار دلیر

یکی راند شبخون بداور زمین — بسوی رحیم از سر خشم و کین

سپاهش ز شبخون دیگر گریخت — فلک بر سرش خاک ادبار ریخت

در آمد بتاراج بنگاه او — بخاک سیه شد سر جاه او

همه راه دربند بولان کشاد — دگر آسمان سر بکین برنهاد

دگر لشکر آمد ز کابل براه — سپتبسی ابا لشکر کینه خواه

فراز آمد از کوه راه کورک — که در کار لودی در آرد گلک

رهاند سرش را ز زندان و بند — نماند که ماند دگر مستمند

سرش گشت زین آگهی پر خروش — دلش آمد از کین و سهم بجوش

ز سر تازه شد درد دل ناصری — گذشته همه درد و کین پدید

بسنجید در دل که چون دو سپاه | در آمد پی کین من از دو راه
همانا بپاداش خون پدر | پی خون لودی برافراخت سر
بگفتا که آن بندی بیگناه | ز زندان کشان آورندش براه
ببرند خونش بشمشیر تیز | کنند این همه پیکرش ریزه ریز
باندیشش کلکان بفرمان او | در آمد دمان سوی زندان او
کمر بسته بر کین او بس دلیر | در آمد بنزدیک لودی چو شیر
ز زنجیر از پای او برگرفت | نه آن ناله زار او بر شنفت
نکرد از جفاکاری خویش بیم | بیک زخم شمشیر کردش دو نیم
تنش را بمیدان در افکند خوار | که شد رایگان طعمه مور و مار
برگشت و در آمد به پیش نصیر | بگفتا که ای سرور شیرگیر
بدشمن پی کین مهراب گرد | نمودم بزندان یکی دستبرد
نمودم بیک زخم کارش تباه | فکندم سرش را بخاک سیاه
بفرما سپه تا زند کوس جنگ | بتازد بهر دو سپه بیدرنگ
بآن هر دو سالار و هر دو سپاه | بمیدان مردی شود کینه خواه
نصیران سپهدار بسیار هوش | چو گفتار کلکان در آورد گوش
بسنجید در دل ز اندیشه مرد | که چون است از آشتی و نبرد
یکی از یلان را بگفتا برو | بنزدیک مردان با آبرو

بآن هر دو سالار با جاه و نام — بدیشان بگو از من رسانی پیام
چرا آمدستید دیگر فراز — سوی من سپاه از کینه و ترکتاز
مرا زم نیاسوده اندر غلاف — بکین پدر تیغ من از مصاف
سپه با سپهدار خود پیش ازین — چه دیدست از دست من روز کین
سپهدار بودی به جنگم درون — در افتاد چون پشه خوار و زبون
سپاهش یلان را برانگیختم — بسی خون پدر خون او ریختم
شما را کنون داوری و سپاست — مرا دست بگرز و با خنجر است
بمیدان کنون از پی کارزار — سپاهم فزون است از صد هزار
بیاندیشید اینت بهین گذر — بسوی قلات آمدن ره سپر
درین دشت ویران و این کوه و غار — ز غول و دد و دیو باشد گذار
درینجا فزاید بسی درد و غم — بآن خاک و این خون بی آب هم
نماند دگر خرمن اینجا بپا — درین مرز و این کوه فرمانروا
درآید و گر باشد کسی کینه ور — گزیند ز گفتار من در گذر
بروبیش ز شمشیر و گوپال و تیر — درآید یکی سخت تر دار و گیر
فروزم یکی آتش کارزار — بسوزم همه کوه و داور دیار
که هرگز نماند کسی را پناه — بجان و بمال و بگنج و سپاه
بگیرم سر راه در بندسال — سر رهروان را کنم پایمال

نمانم که یکتن ازین رهگذار — رود زنده از سند تا قندهار

گزین سروران و بزرگان من — پدر بر پدر از نیاکان من

بماندند از سالهای دراز — بملک خدا داد خود سرفراز

ز چنگیز و تیمور صاحب قران — ز شاهان ایران و هندوستان

همه انحصار و قلات و دیار — نماندند به نام شان پایدار

کنون شاه کابل ز راه جفا — به پیمان اگر بر ندارد وفا

بجان سپهدار سهراب گرد — چه آورد از کینه یکدست برد

ز مهر و وفا چشم خود بر بدوخت — همه خانمانش بکینه بسوخت

کنون نوبت من در آمد بکار — کمر چست بستم پی کارزار

اگر فتنم ز بدخواه ما وام خویش — به نیروی بازوی خود جای خویش

نگین جستن از لودی نامور — بپاداش کارش بریدش سر

اگر شاه دارد بخود نام و ننگ — بمیدان به پیشم در آید بجنگ

بشمشیر سازم چنان سرزنش — جدا افراز سر از گردنش

شما را بفرمان آن تندخو — نباید همین بر شدن کینه جو

گران شاه بیداد گر با جفا — چه آید ازین بیش بر من بلا

باین کینه جوئی ندارم گناه — چه برگشت پیمان و آئین شاه

بناچار از جان خود شسته دست — تنم تیغ کین بر میان چست بست

بخواهم اي سروران گزيش — يکي ديده با ديده پاد و بدين
مگر باز با من به پيمان گري — بجا نم نيايد کسي داوري
بيايد بمن جاي من پايدار — ز سر باز پيمان کند استوار
گذارم در کوه پولان ز راه — نيازم بد بيشه گهي کينه خواه
جز اين نيست آئين پيمان من — وگرنه من و تيغ و ميدان من

رسيدن پيغام نصير پيش آن هردو سپهدار شيرگير و گذشتن آن و گذاشتن نصير جاي او به پيمان آن پهلوان

دو سالار دانشور نامور — چو زانجا سوي سند کردند سر
نوشتند با بيل کاي شيرگير — نهاديم پيمان بدست نصير
سپرديم با او قلات و ديار — نگهباني راه و آن کوهسار
که برگشته بوده است او را گناه — از و شاه خود کرد پيمان تباه
دو آورد سهراب يل را ز پا — بجاي وفا کرد بروي جفا
نياورد از عهد و پيمان بياد — همه خانمانش به برباد داد
هم فرزند او کينه ور شد بجنگ — بميدان مردي بناموس و ننگ

بدان کینه شد لودی نامدار
بزندان درون گشته و خوار و زار

کنون تازه کردیم پیمان شاه
که دیگر نباشد بشه کینه خواه

تو پیمان ما را بجان استوار
بجان و تنش کینه در دل مدار

به بخششی بدو آنچه بخشیده ایم
گزینی بما ناکه بگزیده ایم

چو در گوش بیل این سخن در رسید
خروشید و از خشم خود بر دمید

دلش را نیامد به پیمان شکیب
بسنجید از کینه راه فریب

بپاسخ بآن هر دو سرور نوشت
سخنهای بیچارهٔ تند و زشت

به بیهودگی چند حرف دراز
نوشته بگردان گردن فراز

که بیگر نه پیمان کنم استوار
گذارم باو کشور و آن دیار

به بیدارم آید شتابان نعیم
نه اندیشد اندیشه دار و گیر

چو آید به بینم رخ نامدار
کنم عهد و پیمان بدو استوار

دگر در نیاید بدیدار من
نباشد ز پیمان گری کار من

و ز اندیشه دوری راه دراز
نیاید به نزدیکم آن سرفراز

بدیدار او می درآیم براه
ز آید رسوی سال دیدار خواه

چو در سال آید مرا رهگذار
به پیشش آیدم آن یل روزگار

بدیدار خود شاد سازم دلم
چو بینم رخش چیست پیمان دلم

روان کرد بهر نامداران جواب
خود و لشکرش کرده پا در رکاب

ده و دو هزار از سپاه و سوار | گرفت و در آمد بزین نامدار
سوی سال شد با دل پر فریب | همی راند در هر فراز و نشیب
بدل کرده اندیشهٔ گیرودار | گذر کرده از دشت و از کوهسار
به پیمان کزین تا شود کینه ور | پدر وارش آرد به خاک سر
شتابان از آن جوی بی آب رود | گذر کرد تازان که بر باد دود
زوا در زمین و زبولان وره | بدرون راند زان دشت و در کیره
چو بر سال زد خیمه آن نامدار | بدل کینه و مهر در آشکار
همیخواست چون پیشم آید نصیر | بگیرم بجنگ کنندش اسیر
بلی کینه بودی سرش را به تیغ | به بزم بمیدان کین بی دریغ
ندارم باو هیچ پیمان بپا | نه آگاه بد خود ز کار قضا
به پیمان نگری کینه بد وش نهان | بر آشفت بر جان او آسمان
که پیمانهٔ عمر او بر شکست | ز هر نیک و ز هر بدی دیده بست
اجل خط پیمان عمرش درید | ز مسند بگور اندرونش کشید
خردمند و بیدار دل سرفراز | سپه پرور و هم رعیت نواز
سپهدار شد او بنم نامدار | بجالش بران لشکر و آندیار
صفاکیش سنجیده و راستکار | بگفتار و کردار خود استوار
چو بر مسند کامرانی نشست | فلک از پی خدمتش دست بست

چو پیمان بپیمان گران با نصیر
بگوشش اندرون آمدش جایگیر

همه بر پذیرفت با هوش و داد
بران خط پیمان نگین بر نهاد

ببخشید با او یل نامدار
قلات و همه کشور و آن دیار

نصیران کرم چون ز سالار دید
رهی وار در خدمت او دوید

پرستار فرمان او شد بجان
درآمد بخدمت پرستی دوان

درآمد بدرگاه او بنده وار
کمر بسته در بندگی نامدار

در عذر فرمان پذیری گشود
بسی پوزش و عذرها بر سرود

همی گفت تا زنده ام بنده ام
بفرمان تو سر در افکنده ام

ببخشید لی او نرم نامور
یکی خلعتی با کلاه و کمر

ز اسپان تازی بزرینه زین
ببخشود کردش بسی آفرین

بفرمود کای مرد با آب و جاه
نمائی ره راستی را نگاه

نیائی سوی کجی و کاستی
که بینی به پیمان زمین راستی

ترا سروری باشد و ملک و مال
نباشد کسی بهر تو بد سگال

بفرمود این پند و بدرود کرد
نصیر جوانمرد آزاد مرد

بسوی قلاتش روان ساخته
سوی مسند خود رایت افراخته

درآمد بسند اندرون شادکام
یل نامور او نرم نیک نام

بپایان درآمد چو این داستان
گران شد کمیت قلم را عنان

سر آشفته و خاطرم خسته گشت | سخن را گذر بر لبم بسته گشت

آگاه نمودن هر دو سپهدار بیل سالار سند را به پیمان دادن نصیر و گذشتن از دار و گیر و گذاشتن باو قلات را و حیله آراستن بکار نصیر و مردن از اتفاق تقدیر

چو انمرد دانا ز پیش نصیر | ز گفتار او گشت پیغام گیر

ز نزدیک او چست بیرون دوید | بپیش ستیبی دو میر رسید

بهر دو سپهدار پیغام مرد | ز هر گونه گون آشتی و نبرد

همه یک بیک گفت بی کم و کاست | بگفتار خود باز پاسخ بخواست

دو سالار دانا دل و هوشیار | بپاسخ مدارا گرفتند کار

ز انصاف دیدند در کار او | همه راست دیدند گفتار او

ز جبر و بکارش جفا یافتند | بهم عهد بسته بیوفا یافتند

گذشته بپیش از آن مانده و بند راه | بدر بند بولان بخواری تباه

در آن راه سهراب باز آمده | بآن رنج و سختی بکار آمده

گذر داده شه را از آن راه گشت | بجان و بمال و بکالا و رخت

چو بشنید شاه پرخواسته کاسیاب
ببخشید و او را بسی جاه و آب

بپخشید کشورش را پادشاه
به پیمان که جاوید ماند نگاه

در آمد چرا پیر سر داوری
چو پیمان نهادش به پیمان گری

کشودن پور او هر چه خواهد سزاست
که پیمان شه سپهر بیوفا است

نیاریم بر جان او کار تنگ
که از تنگ گیری در آید بجنگ

گذاریم یکسر بدو جای او
نتازیم بر مرز و ماوای او

نگیریم در کشورش بند و بست
نیاریم بر عهد و پیمان شکست

بدین رای خود سرو آن نامدار
چو گشتند بر عهد خود استوار

نوشتند با او که ای نیکبخت
بتو برگزیدیم پیمان سخت

ز پیشتر آنچه آمد جفا ها پدید
چو با دودمان سپهر بگذرید

میازار جانت بتاراج گنج
ز دل دور کن اینهمه درد و رنج

بجائی بآئین فرمانده‌ای
بجاوید با سروری و بهی

همان عهد را تازه داری بدل
ره بیوفائی نیاری بدل

گذاری سر راه پولان زدست
به پیمان دگر بر نیاری شکست

نه آید ازین پس سپاه فرنگ
بسوی تو از بهر پرخاش و جنگ

تو بر جای خود شادمانی مدام
ز تخت و ز دولت همان شادکام

دو سالار فرزانه هوشمند
بر آن شرط کردند آن نامه بند

بدادند و گفتند با نامه بر — به پیش نصیر سپهبد به بر

خود آن هردو سالار با دو سپاه — گرفتند بر جانب سند راه

در آمد چو آن نامهٔ دلپذیر — به پیش سپهدار فرخ نصیر

ز بر خواندنش کامرانی گرفت — بجان و بدل شادمانی گرفت

دلش خرمی جانش آرام یافت — فلک را بکام خودش رام یافت

بفرمان آن هردو سالار مرد — بد پیرفت و کین را ز دل دور کرد

شد از سر رهی وار و فرمان پذیر — نه برگرد دیگر سر دار و گیر

بتنگی خاطر از نظم عبارت و رسیدن دوستی به عیادت و آراستن بدایت با تمام حکایت

بسی شب درین فکر چشمم نخفت — خموشی بگفتار من گشت جفت

چه شبها کشیدم درون دماغ — بجای سخن دود تای چراغ

شبی کلبه را در زدم بر دگر — بفکر اندرون بودم افگنده سر

مرا دوستی بود مرز اولی — فروغ شبستان یکتا دلی

ز بلخی نژادان نیکو سیر — ز ترکان قندر نژاد و گهر [نام شهر]

شفیق و کرم گستر و یار من — بدل بود پیوسته غمخوار من

فراز آمد و بر من آواز کرد — درم را بدیدار من باز کرد

برافروخت کاشانه ام را بچهر | درآمد بنزدیکم از راه مهر
بمن گفت ای خوشه چین سخن | یکی گوش کن سوی گفتار من
چرا بلبل خاطرت شد خموش | بگفتار من تیز کن مغز و هوش
امیران سپهدار کابل زشاه | شد آواره و خانمانش تباه
سوی قندهار و بلخ و توران دیار | همی بود در بیشه و کوهسار
بدشوار سختی برنج دراز | به شاه بخارا رسید او فراز
در آنجا دگر سوی بلخ آمده | زن و بچه را سوی کس نامده
سپه اندرون جمله خویش و تبار | فتادند در بند بدخواه خوار
ستمگر کابل اندر سپه را براند | به بندی کشید و بزندان نشاند
وزین داوری مرد با نام و ننگ | درآمد دوان سوی کابل بجنگ
چه تنها چه با لشکر اندر نبرد | برافراخت او بر سر چرخ گرد
به تیغ و سنان و به تیر و تبر | برید و درید و سر و دوش و بر
تن خویش را بی محابا به جنگ | زدی بر دم توپ اهل فرنگ
ز سام و نریمان نیاید بکار | که کرد آن جوانمرد در کارزار
چو اختر بیاری نکردش نگاه | شد از گردش چرخ کارش تباه
بکشتن ناموس شد دوچار | برآسود یکچند از گیرودار
بدیدار والبتگان گشته شاد | وزان پس بهندوستان رو نهاد

وزانجا هم از گردش ماه و تیر | بصد درد شد مبتلا و اسیر
بنظم آور این جمله را سر بسر | سخن سفته کن همچو سلک گهر
که من با تو غمخوار باشم بکار | تو این جمله در داستان برنگار
بود یادگار جهان این سخن | دهد از من و تو نشان این سخن
بگفتار آن مرد پاکیزه رای | خرد باز در مغز من کرد جای
زبان چابک و فکر افراخته | بران سمند سخن آخته
ز کوه قلانش عنان بر بتافت | بمیدان کابل زمین برشتافت

رفتن امیر از کابل به قندر و بلخ واز آنجا رفتن به بخارا

کنون ای خردمند بسیار هوش | بدین ماجرا اندکی دار گوش
چه ناساز در گردد این چرخ دون | سران را بخواری کند سرنگون
ز مردی گر آهنگ باشد بهرد | به اختر تواند نه استیزه کرد
همانا که از گردش ماه و تیر | در آمد چو آوارگی بر امیر
بکابل نماندش کسی غمگسار | نه یاری که یاری دهد وقت کار
ز مردان کابل چه از خیل خویش | بغمخوارگی کس نماندش به پیش
بناچار دل کنده از خانمان | باوارگی شد بقندر روان

همی راند پیاره وی هم نفس | نبودش با و جز خدا یار کس
بسالار قندر رسید این خبر | امیر اندرین مرز دارو گذر
پذیره شدش با بزرگان براه | بشایسته سامان با آب و جاه
بره اندرون راند سوی امیر | پدید آمد از ره چو روی امیر
بسی آفرین کرد و دادش درود | در آمد ز پشت کنا ور فرود
بدست وفا برگرفتش ببر | همی پرسید از رنج راه سفر
همی گفت خوش باش و خرم بزی | بیا و چشم نو دیدی بدی
پر از مهر و لطف و صفا آمدی | قدم رنجه با وفا آمدی
ز دیدار و گفتار پرداخته | دو سرور بترین گردن افراخته
زمیدان بقندر گرفتند راه | دو سالار و دو گرد گیتی پناه
بایوان ز ره چون گرفتند جا | سپهدار قندر ز راه وفا
بگفتا همه جای من جای تست | بهر جا که خواهی همان رای تست
گرفتند آسودگی را بکام | امیران دگر سرور نیکنام
بر دو زدو شب مجلس آراستند | بخوردند و خفتند و برخاستند
پس از چند سالار قندر از و | بپرسید و گفت ای یل نامجو
چسان رفت بر دشمنت کارزار | چگونه بر آراست او گیر و دار
بفرما ازان داستان یک سخن | مرا هم بدان راز آگاه کن

بسالار پاسخ سرا شد امیر | بگفتا که ای سرور شیرگیر
قضای فلک با من اینکار کرد | سر سر بلندم نگونسار کرد
ز بیداد افغان و خیل غلام | ز نامردی قوم بی ننگ نام
ازان درد حیدر بفرزانگی دردا | به بند اندر افتاد نش سرنگون
سراپائی خود سر گروه درشت | بیان کرد یک یک همه سرگذشت
چو بشنید سالار از و سر بسر | بگفتا که ای سرور نامور
ازین درد و اندوه آزاد باش | همیشه خوش و خورم و شاد باش
چنین است کردار و کار سپهر | نماید گهی کینه و گاه مهر
بغم و شادمانی نماند بجا | نباید بریدن امید از خدا
ببینیش ازین درد ای شیرگیر | دل بدسگالت بدوزم به تیر
ز ترکان سپاهی درآرم فراز | که بر دشمن تو کنند ترکتاز
درآید بکابل زره کینه خواه | به بخت بنام و سپاهش پناه
برآرد گر آن دل افروز جا | درآورد سر بدسگالت به پا
بگفتا را و شادمان شد امیر | همه همرهانش ز برنا و پیر
بدین آرزو آن یل نامدار | نخفتند بستر بر یک روزگار
بکابل ز قندهار رسید این خبر | امیر اندران جا ست بر کینه سر
در اندیشه شد شاه از کار او | برآراست تدبیر آزار او

نهانی بسالار قندر نوشت بسی گرمی و نرمی و خوب و زشت

شنیدم که بدخواه من بی زباد به نزدیک تو رفت سر بر نهاد

تو دادی بجان تن او پناه نماندی ز من شرم اندر نگاه

همان به که او را به بند گران به بندی درآری و به سویم بران

برآرم بگردون سر جاه تو ببخشم همانا که دلخواه تو

درآید وگر فرمان من نشنوی بکار خود آخر پشیمان شوی

برون آورم از سرت هوش تو کشم پنبهٔ غفلت از گوش تو

فرستم یکی لشکر کینه ور بسوزد همه کشورت خشک و تر

چو از بیم و امید و نیکی و جاه شد آن نامه پیچیده با مهر شاه

همانم بدست بریدی سپرد بفرمود تا پیش سالار برد

بفرمان شه قاصد تند کرد رسانید پیغام شه پیش مرد

چو آن نامه سالار قندر بخواند بر آن شاه بیهوده حیران بماند

بدل گفت این خسرو بیخرد نه اندیشد از طعنهٔ نیک و بد

ز تندی به ترکان سرآمد چنین نه بیند سر و پای آزرم و کین

به بیدانشی های خود میدهد باین تخت و دیوانگی میدهد

که با من چنان تیز آید پیام ز تندی چنو زان کند اهتمام

ز مهر و ز کینش ندارم گمان که آرد بمن هیچ سود و زیان

ندارم به سیم و زر او نگاه ‌‌‌‌‌‌ نباشم بهمان خود کینه خواه

که گوینده فردا پس پشت من ‌‌‌‌‌‌ زخورد و کلان و ز هر مرد و زن

بهمان چه کردان جفاکار مرد ‌‌‌‌‌‌ سر مردمی کرد در زیر گرد

بهمان مدارا گزینم بکار ‌‌‌‌‌‌ که تا نام نیکم شود آشکار

درشتی بهمان نکرد است کس ‌‌‌‌‌‌ وگر کرد او روسیاهست و بس

بدینگونه چون کرد اندیشه راست ‌‌‌‌‌‌ پی پاسخ شاه برپای خاست

بر سم مدارا زبان برگشاد ‌‌‌‌‌‌ بگفتا که ای شاه با امن و داد

بفرمان پذیری ببندم کمر ‌‌‌‌‌‌ پذیرای فرمان شاهم بسر

ولی دشمن شاه به نیروی خویش ‌‌‌‌‌‌ زنیروی بازوی من هست پیش

که او نامور پهلوان است مرد ‌‌‌‌‌‌ بقا بو توانم برو کینه کرد

شه آزاد باشد ازین غم که زود ‌‌‌‌‌‌ برآید ز جان بداندیش دود

فرستاده شاه را داد زر ‌‌‌‌‌‌ بهان پاسخش داد گفتا به بر

پرستیدن بهمان برفزود ‌‌‌‌‌‌ همه مهر دل آشکارا نمود

شب و روز در خدمت چاکری ‌‌‌‌‌‌ رهی وار کردی پرستشگری

چو یکچند بگذشت لیل و نهار ‌‌‌‌‌‌ درآمد دگر بازی روزگار

آگاه شدن خاقان توران از آمدن

امیر به ترکستان از گردش آسمان
و خواستن او را به بخارا و آراستن بدارا

بشاه بخارا رسید این خبر | که شد مرز کابل پر از شور و شر
سپهدار کابل ز دشمن بخست | بلند از سرش آسمان کرد پست
بآوارگی بی سوار و سپاه | بقندر روان آمد از سوی راه
بفرمود تا قاصدی تیزگام | شتابد به نزدیک او با پیام
مر او را بدرگاه خاقان تور | درآرد بدیدارم از راه دور
مرا هم بدیدار او آرزوست | که مرد است با نام و با آبروست
بفرمان شه قاصد ره نورد | به قندر درآمد ز ره پیش مرد
رسانید فرمان شه بر امیر | امیرش بجان گشت فرمان پذیر
بگفتا که من شاه را بنده ام | سر و افسرش را پرستنده ام
جهاندار اقلیم توران دیار | شد از مهر خود چون مرا خواستار
شتابم بفرمان او بنده وار | سوی درگه شاه توران دیار
سپهدار قندر ازین آگهی | درآمد خرامان ز جای مهی
بسی تهنیت داد با جان شاد | بگفتا که ای سرور نیک زاد
شهنشاه ترکان ترا یاد کرد | دل خستگان از غم آزاد کرد

ترا رفت باید کنون بیدرنگ — بدرگاه آن شاه با نام و ننگ
امیرش بدو گفت کای نامدار — شتابم بدرگاه شه بنده وار
من و تو بجان هر دو فرمانبریم — بدرگاه او بنده و چاکریم
بگفت و برفتن بیاراست کار — زقندر امیران یل نامدار
سپهدار قندر به پیش امیر — زهرگونه گون هدیه دلپذیر
ز اسپان تازی چو صرصر لگام — بزرینه زین و بزرین لجام
گزیده بدو داد آن رادمرد — در عذر بگشاد و بدرود کرد
بفیروزمندی روان شد دلیر — سوی شاه توران زقندر امیر
به بیدار فرزند خیل و تبار — سوی بلخ در راه کردش گذار
دل و دیدهٔ خویش را کرده شاد — بدو پشت لشگر وگرزین نهاد
گزین پور خود اکبر نامور — بهمراه بگزیده مهر سفر
به پانصد سوار از دلیران مرد — به توران خراسیدن راه کرد
شب و روز میرفت و ره می برید — چو نزدیک شهر بخارا رسید
شد آگاه شاه بخارا که مرد — در آمد بسی دیده از گرم و سرد
بفرمود تا هر پذیرای او — برایند گردان همتای او
کلان و بزرگان توران دیار — خرامان پذیرای آن نامدار
دویدند در راه و پیش آمدند — بروبش بسی آفرین خواندند

رسیدند با او بدرگاه شاه | برسم بزرگی و آئین و جاه
سپهدار چون پیش سلطان رسید | بدرگاه او آفرین گسترید
چو خدمت پرستان پرستندگی | پذیرفت چون بندگان بندگی
بر او آفرین خواند سلطان تور | بفرمود با دا بدی از تو دور
بمهر تن و جان خود شاد دار | دلت را ز اندوه آزاد دار
چنین رفت بسیار کردار دهر | که گه انگبین بخشد و گاه زهر
نداری دلت را بدین غم نژند | نه یکسان بود راه چرخ بلند
یکی خلعتی با کلاه و کمر | سلاح گرانمایه تیغ و سپر
ببخشید چند آنکه باشد سزا | بفرمود کای سرور با صفا
بمان شاد و خرم بنزدیک من | گزینم بکار تو یک انجمن
فرازم ترا با سپاه و سوار | فرستم دگر سوی کابل دیار
وژی بود از شهر بسته کروه | مکان دل افروز دور از گروه
بفرمود او را بدانجا بمان | تو با پور خود خرم و کامران
بهر هفته آئی بدربار من | دلت شاد گردان بدیدار من
امیر اندرون وژ در آمد فرود | سپهدار بر جان سلطان درود
بهر هفته رفتی بدرگاه شاه | بسی جست بر چارهٔ خویش راه

انجمن آراستن شاه هند بهر کار امیر فرقان

او از مصلحت تاخیر و برهمی تقدیر

جهاندار یه روزی ز گردان مرد — گزیده یکی بزم آراست کرد
سران و بزرگان توران ز پیش — همه نامداران با داد و دین
بدرگاه سلطان فراخور زجا — بهر پایه بر سروری شد بپا
ز هر سو سخن در میان آمده — بیان را گذر بر زبان آمده
ز کابل یکی ماجرا راند شاه — که آن کشور از کینه ور شد تباه
سخن راند از رنجهای امیر — که شد تنه بر کین او چرخ پیر
وگرنه همیدانم آن نیک مرد — هنربرزیان است اندر نبرد
دلیراست وکند آور رزم ساز — جوانمرد و دانا و مسکین نواز
بخواهم که با او سپاه گزین — در آید دگر سوی کابل زمین
ز سر بازبخت آزمائی کند — بدان مرز فرمان روائی کند
ز خلم و سرغان و از میمنه — سپاهش دهم یکدل و یک تنه
ز مردان و گردان و ترکان سوار — شمار سپاهش کنم سی هزار
که و ت داوری آن یل نامور — کند کینه از دشمن بدگهر
زبان برگشادند ترکان همه — که ای شه تو ما را شبان در رمه
زمانه ترا چاکر و بنده باد — سروش سنانت ز تن کنده باد
همین است راهی که بنموده — پسندیده و نیک فرموده

بجان تو ای خسرو نامدار   بسی آفرین باد از کردگار

ز ترکان بسی لشکر جنگجو   بفرمان سلطان نهاد است رو

بهر سو که فرمان دهد پادشاه   دمان بر بتازد بدانسو سپاه

ولی سوی کابل ره کوهسار   ندارد ز یخ بستگیها گذار

که هنگام برف است و سرمای سخت   به بر کرده خورشید از ابر رخت

بدان کوه و دشت اندرون نیست راه   که بست است یخ رهگذار سپاه

چو خورشید آید به برج بره   گشاده شود راه دشت و دره

روان کن سپه با سپهبد امیر   که آرد به بدخواه خود دار و گیر

چو زینگونه پاسخ بنزدیک شاه   ز گردان ترکان بیامد براه

چو برگشته باشد ز سر بخت مرد   سر هوشمندی ور آید بگرد

چو یاری نباشد ز اختر بکار   شود جمله تدبیر او زشت و خوار

چو بشنید گفتار ترکان امیر   به تندی سخن راند برسان تیر

برآشفته شد سرور نامدار   به ترکان بپیچید اندیش ناگوار

که این تنگ چشمان پشمی کلاه   ندارند آیین مردی و جاه

بیابند رخت پرمایه دنبال و نخ   کنند حیله از برف و باران و یخ

ندارند مردی بدل اندرون   نیارند از مرز خود پا برون

همه با دل و دست تن پرورند   نه مردانه هم از زنان کمترند

به تندی همی گفت مر شاه را — به نفرین همان افسر و گاه را
جهاندار فرزانه گفت ای امیر — چنان گو که باشد چو دلپذیر
نه زیبد ز مهمان به تندی سخن — سبک شرم باید نه پر انجمن
بو بند از چنین ره از گفتن دو لب — نگهدار آیین و رسم ادب
دگر پور او اکبر نام جو — از و تیزتر شد در آن گفتگو
به بیهوده گفتن زبان برگشاد — بترکان ز نفرین درآورد یاد
زبانش همی راند گفتار سخت — که تیشه درآید بپای درخت
برخ شه ز گفتارش آزرده گشت — ز مهر و مدارا دل افسرده گشت
از درشتی برخ خود بپیچید و گفت — تو طفلی خرد در سرت نیست جفت
امیر از جهاندار گفتا که من — نه مانم دگر اندرین انجمن
نه از شاه امیدوارم بکار — ز اقلیم توران درآرم گذار
بگفت و برآمد ز درگاه شاه — بزین برنشست و درآمد براه
بسوی ورز خود عنان تافته — بره اندرون تیز بشتافته
کز انجا برآید بخیل و تبار — با قلیم دیگر کشد رخت و بار
همی راند چون ژاله بر راه و دشت — که گردون دگر بر سرش خیره گشت
چو رفت از در شاه آن نامدار — فلک بازی تازه کرد آشکار

فرمان دادن شاه که امیر را برگردانند

از راه دور آرند بدرگاه تا بگذارم
ازگناه و راندن سعید شیرگیر بگیروانیدن
امیر وآراستن دار و گیر

جهاندار دانست کان تندخو / به تندی چو از من بپیچید رو
بماند بتوران زمین نامدار / به ترکان بود ماندنش ناگوار
مگر بهر مهمان نوازی یکی / بسازم بدلجوئیش اندکی
زگردان ترکان وان نامور / بکارش دهم آشتی را گذر
که پیوسته دارد به آئین نگاه / همه رسم و گفتار و آداب شاه
بفرمود با یک یل نامور / ببرد و بر نگردانش از رهگذر
به نزدیکم آور که پندش دهم / به نیکی همه سود و سنجش دهم
بفرمان خسرو یکی نامدار / سعید دلاور به پانصد سوار
چو باد دمان در پس او دوید / امیر از سر ره چو پس بنگرید
بیابان و صحرا پر از گرد بود / همه دشت و هامون پر از مرد بود
گمان برد کو شاه توران زمین / برآشفت بر جانم از مهر کین
بفرزند خود گفت چون است رای / که گردون درآورد سر با بلای
بر آنم که بهر گرفتاری ام / قشون شه آمد پی خواری ام

پسر گفت کای سرور نامور
ز بیمت بدرّد دل شیر نر

چنان کن که بردی به میدان جنگ
ز ترکان نیاید بجا شرم و ننگ

درین گفتگو بود پور و پدر
که آورد لشکر به نیکی گذر

سعید دلاور ز ترکان سپاه
سپهدار با فرّهٔ آب و جاه

به نیک اندر آمد به پیش امیر
خروشید و گفتا که فرمان پذیر

ترا شاه توران زمین کرد یاد
برم پیش شاهت بباشاد و شاد

بدو گفت سالار کابلستان
من از شاه ترکان شدم بدگمان

شد از کینه بر جان من ناشکیب
بخواهد که آرد سرم در نشیب

مبادا که در دست من دیو بند
در آید چنین رایگان در کمند

کنون در دلت هرچه داری بگو
تویی کینه خواه و منم کینه جو

ندارم بشاه توروی نیاز
نیارم بدیدار او دیده باز

اگر چشم داری بگفتار من
تو و دست و این تیغ و پیکار من

سعید دلاور ز گفتار او
برآشفت زان تندکردار او

بگفتا به تندی مشو خیره سر
وگرنه دو دستت به بند کمر

فرو بسته اندازمت سوی راه
کشان و کشانت برم پیش شاه

چو گفتار او شد بگوش امیر
به چشمش شد از خشم گیتی چو قیر

برو بر چو شمشیر زبان برد دست
بزد دست و تیغ از کمر برکشید

وزین سو سعید دلاور بجنگ — به سر زوش زتندی درآمد به تنگ
یکین از دو سو دست افراختند — درانداختند و براند اختند
بخفتان دم تیغها گشت کند — براندند چند انکه از کینه تند
زکس بر تن کس نیامد گزند — ز جوشن نه بگشود ازان زخم بند
دگر جمله ترکان چو شیران مست — گرفتند شمشیر و خنجر بدست
سواران افغان خیل امیر — همه از پی کینه جستن دلیر
بکید یگر از تیک آویختند — یکین ترک و افغان درآمیختند
چکاچاک شمشیر بر شد پدید — ز سر تا کمر یک تا زین رسید
بگرز گران خود و مغفر شکست — سر و گردن نامداران بخست
شد از زخمهٔ ناوک آنگون — ز خفتان و جوشن روان جوی خون
سنان در جگرها خلیدن گرفت — دم دشنه پهلو دریدن گرفت
فتادند گردان بزخم تبر — چو سروی که از پا درآید بسر
همانا در آن عرصهٔ پر بلا — بسی سر ز تن تن ز سر شد جدا
امیر و سرافراز چون سر بلنگ — بیا لود از خون مردان دو چنگ
بشمشیر و با زخم گرز گران — ز مردان و گردان گرفتار بر آورد
بمیدان کسی را بکشت و بخست — سر و گردن مردمان کرد پست
همیکرد بر سان تندر خروش — و یا اژدها پیلی که باشد بجوش

یل کینه ور اکبر نامدار ز خون کرد آوردگه لاله‌زار

فراوان ز ترکان چو شیران نر نگون گشته از زخم آن نامور

بخصم افگنی دست و بازو گشاد برزم اندرون داد مردی بداد

بمردان دگر دان و جنگ‌آوران ز زخمش بسی را سر آمد زیان

بهر سر که زخمی سر زین زدی دو پیکر شدی مرد بر زین زدی

دم خنجرش راند دریای خون ز گرز گرانش یلان سرنگون

ز ترکان بکین زخم تیغ و تبر رسیدی ز هر سو بران نامور

شد از چار سو بر سرش دار و گیر بشمشیر و با خنجر و گرز و تیر

دریدا ز خدنگ سپر جوشنش که شد خسته زان پهلوانی تنش

بهر زخم شد چون تنش زخمدار بسستی فرو ماند باره ز کار

بران خستگی زار بر پشت کین ورا افتاد از پشت زین بر زمین

سعید دلاور دران دشت جنگ سر و تن بدی رفته از خون برنگ

چو شیری که دست آورد بر شکار همی کشت دمی جست اسپ و سوار

ز دان گشته از تیغ او رود خون سراسر سواران افغان نگون

ز مردان و گردان دیار امیر همه کشته گشتند از تیغ و تیر

بمیدان کین جان و سر باختند شتابان براه عدم تاختند

امیر از غم نامداران خویش از آن کشتگان نگاران دلش ریش

درافتادن اکبر نامدار ❊ بخواری بدان خستگی زار زار
سراسیمه گشت و درآمد بجوش ❊ ز ناسازی چرخ بر زد خروش
همی تاختی کینه جو همچو مست ❊ بکین و بکشتن برآورده دست
تکاور بجوشش ز زخم سنان ❊ ز پا اندر افتاد و شد ناتوان
امیر اندر آمد ز زین پلنگ ❊ فرو ماند حیران ابران و شتاب جنگ
بچشمش جهان همچو شب تار شد ❊ دلش از جفای فلک زار شد
برو تاخت آورد و شمشیر دلیر ❊ گرفتار در دام گردش چو شیر
بداندیش بر نامور دست یافت ❊ سرش را بدست خودش بسته یافت
نشان جسته از اکبر نامور ❊ که با خاک و خون بود آغشته سر
گرفتار گردش پسان پدر ❊ درآورد سوی بکجا را گذر
دو کرد و گرامی برآکرده بند ❊ سپه از سر کینه شد سربلند
با آن خستگی خوار و زار و تباه ❊ ز ره برد آن هر دو را پیش شاه
همیخواند نزدیک شه سپهبد ❊ جوانمردی هر دو پور و پدر
ندانم که این هر دو مرد دلیر ❊ بکین هر دو دیو اند یا نره شیر
برآشفتن از نام و فرمان شاه ❊ به تندی همی بر شدن کینه خواه
بپا کرد از کینه یک دار و گیر ❊ به تیغ و سنان و بگرز و به تیر
ز ترکان دو صد مرد را کشته کرد ❊ بخاک و بخون اندر آغشته کرد

چگویم ز دستش چه آمد بسر ... بر این لشکر کین بپرخاش خر

ز شمشیر پورش به میدان کین ... تهی شد ز مردان بسی پشت زین

ز ناگاه پورش دوان گیرودار ... به تیر زخم شد خسته در تن فگار

خود این نامور را نگادر بچون ... ز زخم دلیران ما شد نگون

در اندما د این مرد افغان نژاد ... که ناچار در دست من شهرباد

دمان بردورا برگرفتم براه ... شتابان رسیدم بدرگاه شاه

سرآنیدم این ماجرا سر بسر ... ز کین آنچه بگذشت و شد در گذر

چو شه این همه داستان ها شنید ... ز حیرت لب خویش را میگزید

همیگفت کاین مرد جنگ آزما ... ندانم که شیر است یا اژدها

نخواهم چنین کرد لشکر شکن ... بخواری تبه کرد از دست من

بخون خوردنش کینه انگیختن ... بود خاک بر بردی خود ریختن

به سختی جفا دید از روزگار ... بغربت سفر کرد از شهر و یار

بما میهمان بود بیگانه است ... بکوی بد خویش دیوانه است

بگفتار از دگر در آید گناه ... نباید بجانش شدن کینه خواه

ورا راه برده باید بکار ... که دارد به بخت بد او روزگار

دل شاه چون شد به و مهرور ... بدو کرد در خشم و پی هنر

به نرمی بفرمود گفت ای امیر ... چرا روز روشن شبت گشت قیر

چرا سر کشیدی ز فرمان من — چرا نامدی سوی ایوان من

چرا خاک و خون بر سرت ریختی — چه بودت که با شیر آویختی

به ترکان چرا ساختی دار و گیر — ز جان سیر گشتی چرا ناگزیر

بکشتن نهادی تن و جان خویش — تو و پور تو با سواران خویش

سرت گشته آشفته از بیهشی — بیاراستی تند تو سرکشی

همه کینه ورزیدن دوست بود — چو سلطان بر ونش همه بر شمرد

امیر سرافراز چون بر شگفت — دماغ خرد تیز کرد و بگفت

بپاسخ بگذاری زبان برگشاد — که ای شاه نیک اختر و نورزاد

ز کلک ازل همچنین رفته بود — که بگذشتنی بود بگذشت زود

دلیری و مردی نیاید بکار — که دست کش با قضا کارزار

که چون اختر بد برآید بسر — در افتد بدام اندرون شیر نر

کنون هر چه خواهی بفرما که من — ندارم بجز چارهٔ جان و تن

چو بشنید پاسخ شه نیکزاد — در مهر و آزرم را برگشاد

بفرمود و دراست از بخردی — بجان و تنت برگزینم بدی

وگرنه بفرمود سیه تا بدار — سرت را برآرند و دارند خوار

ولیکن ز شاهان بود ناپسند — که آید بجان سافر گزند

وزان پس بدستور فرمود شاه — به تیمار آن هر دو بر کن نگاه

مهیا بکن جنگی برگ و ساز — نباشد که باشد بجانش نیاز

پی خسته دارو در آور بکار — که گردد تنش جان و تن هوشیار

خردمند دستور فرمان پرست — به تیمارشان چست افراخت دست

بچاره گری چاره ها ساختند — به تیمار آن خسته پرداختند

کسانیکه بسیار دانا بدند — بکار جراحت توانا بدند

بخواند و بفرمود آن نیکرای — در آرند تیمار اگر بجا سینه

طبیبان با هوش و دانش سگال — ابا مرهم و داروی اندمال

بهم ساختند و بکافور تر — به درد و غم زیست همرنگ زر

گرفتند تیمار آن خسته چست — که شد درد و هم آنجوان تندرست

بر آسود از درد جان چون اسیر — فروشد بهم زخمها دار و گیر

دل و دانش آنجو از درد پیر — غم از بر دوان تن گرایید زود

خرامان در آمد بدرگاه شاه — ببوسید خاک در بارگاه

بشه گفت ای شهریار زمین — فروزد بفر تو تاج و نگین

اگر سر کشیدم ز فرمانبری — بر آن جرم کردی کرم گستری

گنه گر در آمد ز من آشکار — تو گشتی بپاداش بخشنده کار

کنون خواهم ای خسرو نامدار — بفرما که سازم به قندیر گذار

که خویش و تبارم در آنجا بدرد — تباه اند از زشتی گرم و سرد

به تیمارشان چاره آرم بکار — روم گر بفرمایدم شهریار

بدو گفت خسرو که ای پهلوان — بکام تو آشفته شد آسمان

بهان بود رایم که یاری دهم — ز رنج و بهمت رستگاری دهم

سپارم ترا یک سپاه گزین — که بر دشمن خود بتازی بکین

مگر آسمان اینهمه بر نخواست — که از مایه تخم تاکی پشت راست

به تندی ز تو جنبد ترکان من — گزین نامدار و بزرگان من

بر آشفته گشتند و دل پر زکین — نخواهند مانی همه زان زمین

همه را ز قهر تو دل شد تهی — بخواهند بهر تو روزی تهی

سپاهان که از مرز توران دیار — بهر سو که خواهی کشی رخت و بار

بفرمود از ان پس بگنجور خویش — در آورد یکی خلعتی نغز پیش

همه رخت زرکار و چینی پرند — همه دیبا فته گوهر دلپسند

طبقهای پر گوهر و سیم و زر — دگر رختها با کلاه و کمر

دو اسپ گرانمایه تازی نهاد — برفتار نرم و تک همچو باد

در آورد گنجور فرمان پذیر — بپیش جهاندار شهر امیر

ببخشید و بسیار پوزش نمود — ز دیوان نویسنده را خوانده زود

بگفت ای دبیر عطارد رقم — بجولان در آور سمند قلم

رقم زن بسوی گذربان آب — بفرمان سلطان گزین شتاب

سپهدار کابل چو آید بدو / شتابان ازینسو بر آب امو
بفرمان شه ما نگارش نهد / بکشتی ز دریا گذارش دهد
نویسنده بنوشت وز مهر شاه / سپهدار بگرفت و برشد براه

روان شدن امیر از ترکستان به بخارا و ابستگان آمدن به بلخ و روانه کردن اهل و عیال را سوی کش و گرفتاری آنها بدست شاه جفا پرور

سحر چون سپیدار زرین عمود / ز خاور بر آمد بزرین کبود
امیر سرافراز با آب و جاه / بر آمد بزین بهر آهنگ راه
همان اکبر نام پرواز را / جهان پهلوان سرافراز را
بخدمت بدرگاه سلطان گذاشت / خودش سوی قندز علم برفراشت
بریدی شب و روز صحرا و دشت / بدو هفته از آب جیحون گذشت
بپیراند در دشت برسان باد / درآمد بقندز یل نیک زاد
بدیدار خویشان خود شاد شد / ز اندوه و از درد آزاد شد
بآرام یکچند آسود باز / بسنجید از اندیشهای دراز
همی خواستی با همه خانمان / گذارد بجائیکه باشد امان

جهرید به روی مخالف دلیر | درآمد بکین [illegible]
بدینکار اندیشه بودش بسی | نبودش امید وفا از کسی
نبالارکش داشتی اعتماد | بمهر و وفا و بهوشش و بداد
بسنجید در دل که اینجاست جا | بجانم همه خانمان را بجا
بجبار خان گفت کای پیکرد | توانی دلم از غم آزاد کرد
بره اندر آبا همه خانمان | زن و بچه کان را سوی کش بران
سپهدار آمر زیار من است | وفا پرور و دوستدار من است
بگویش که ناموس من آن تست | سر و جان من زیر فرمان تست
بفرمانش جبار غدار شوم | شد آگاه کش ازان مرز و بوم
(نام شهر پینه)
زن و بچه و خانمان را تمام | گرفته بهمراه خود شاد کام
سوی کش روان گشت آن پرفتن | ببریدی ره اندر فراز و نشیب
بدل کرده اندیشهٔ ناصواب | که نفرین بر او باد از شیخ و شاب
طمع دیده جان او کور کرد | جهان را بزشتی پر از شور کرد
بمنزل بهم راند تا سه چهار | که آورد یک فتنه بر روی کار
نهانی بشاه و سران فرنگ | چنان کرد پیغام بی نام و ننگ
اگر شاه بر من کند پرورش | بخود بر پسندم یکی سرزنش
زن و کودک و دودمان امیر | سوی کش بره می برم ناگزیر

درآرم همه را به کابل ز راه / گذارم سر جمله در بند شاه

ولیکن جهاندار پیروز فر / کند سبک نیازم بدینار و زر

به کابل یکی بخشدم سروری / میان مهانم دهد برتری

بیک کس نگفت و بگفتا برو / بکابل بشاه و وزیرش بگو

روان شد فرستاده او براه / درآمد به نزدیک دستور شاه

بداد آگهی زان نهان راز داد / نهان راز بنوشته را باز داد

چو این مژده در گوش دستور شد / بجان خرم و شاد و مسرور شد

بشاه آگهی داد ازین ماجرا / بگفتا بفرما که باشد سزا

جهاندار گفتش که ای هوشمند / گزیده خرد پرور و هوشمند

زن و بچهٔ آن بداندیش مرد / ز هر گونه باشد توان بند کرد

چو بشنید دستور هشیار مرد / سبک اندرین کار اندیشه کرد

ز دانش وران زیرکی برگزید / که بود او سزاوار گفت و شنید

بگفتا برو پیش جبار زود / پیامم رسان و بگویش درود

وزان پس بگو ای پسندیده رای / پیام آنچه گفتی نهان کن بجای

ترا آبرو نزد شه بیشتر / شود آنچه بودی ازان بیشتر

بالطاف شاهی سوی سرفراز / بجاه و بمال و برخت و جهاز

بجا گیر و منصب بلندت کنند / بنام آوری ارجمندت کنند

همه دودمان بد اندیش شاه   بکابل درآری شتابان ز راه

چو این کار انجام گیرد ز تو   فزاید بتو جاه و هم آبرو

به نزدیک جبار آن مرد راند   رسید و همه ماجرا باز خواند

چو بشنید جبار شوریده رای   ز شادی ز جا جست و بر شد بپای

ز آزرم و از شرم شد ناامید   به پیغاره ها داد ریش سپید

شتابان زره خانمان امیر   گرفت و درآمد بکابل دلیر

شد آگاه تکناش نامدار   بکام تو جبار شد پایدار

ازین مژده این سرور نامور   ز شادی برافراخت بر چرخ سر

پذیره دوان رفت بر سان باد   برسم دلاسا زبان برگشاد

بدلداری هر یک از مرد و زن   براندی بمهر و مدارا سخن

که ایشان همه میهمان من اند   گرامی تر از جسم و جان من اند

بخواهم بخواهش گری کان امیر   درآید کنون پیش من ناگزیر

چو آید درآرم بنزدیک شاه   شوم بر گنه کار بس عذرخواه

شما با همه خوبی و جاه و نان   بمانید اینجا بسامان و سان

بسی پوزش و مهربانی نمود   در مهر و راه دلاسا گشود

بجبار گفت ای یل نامدار   ز تو شادمان شد دل شهریار

بجا آوری شاه پیمان خویش   ببخشد بتو زانچه گفت است بیش

ز گفتار او شاد شد بدگهر — تهی مغز و ابله خرد بی‌هنر

ندانست کو بیخ خود برکند — که آورد بر دودهٔ خود گزند

همه ننگ ناموس بر باد داد — زن و بچه‌گان را به بندی نهاد

پی چاه در زیر آید و ریخته — بخاک سیه نامش آمیخته

بدشمن همه دوده را بسپرد — زن و بچه را خود بزندان ببرد

مبادا کسی را چنین رای زشت — دگر باشدش دور باد از بهشت

برو آفرین نیست هرگز پسند — همیشه به نفرین بود در وهند

بزشتی بود نام او یادگار — که بد آورد از بدی بر تبار

نیابد ز یزدان برو آفرین — به نفرین بود نامش اندر زمین

خورش ای جوانمرد فرخنده کار — تو بد را بکار بدش درگذار

نگو کسان امیر خردمند مرد — چه چاره بدرمان این درد کرد

کسیت قلم را عنان بر به پیچ — ز تو را ان دگر سوی کابل بپیچ

آگاه شدن امیر از کار جبار هزاری کهون از جفای روزگار و یاری خواستن از سالار قندرو خلم و راندن بپاداش دشمن بچاه و چشم

امیر از سر نام و ناموس و ننگ — درآمد بکین بهر آهنگ جنگ

همه رزم او با هزبران نر — درآرم ببردی بیابان بسر

بدینگونه زین ماجرا آگهی — بگوشم درآمد ز گفت رهی

چو جبار را با همه خویش خیل — سوی مرز کش کرد از خود گسیل

بکنج اندرون بود مرد دلیر — شکار افگن هبا و پای هژیر

همی بود خرم بشام و پگاه — نه آگاه از گردش مهر و ماه

یکایک درآمد بنزدش نوند — خروشان بصد درد زار و نژند

همی گفت ای سرور نامور — که جبار آن ابله بی هنر

ز ره گشت و دیشب بکابل چو باد — برخ داغ نامردی بر نهاد

درآورد و ایستگانت ببند — ببست بد اندیش بدبر پسند

تو اینجا به بزم اندرون جایگیر — زن و بچه ات پیش دشمن اسیر

چو آمد بگوشش امیر این سخن — برافروخت از خشم آتش بتن

درآورد از کینه در مغز جوش — چو ره برد در گوش او این خروش

ز جبار نامرد و از کار او — مژه راند آبی برخسار او

از آن ماجرا چون همه بر شگفت — دلش شد بصد درد و اندوه جفت

بغلطید بر خاک زاری گرفت — بدرگاه حق خاکساری گرفت

بگفت ای خداوند دانای راز — ز هر نیک و ز بد نداری نیاز

تو دانی که جباران بدکنش — که بادا به نفرین بر او سرزنش

بخاک سیه برد نام مرا — بیالود با زهر کام مرا

کنون از تو خواهم همی کردگار — بپاداش کارش کنی خوار و زار

برآنم که آن بدرگ و بدنهاد — زنا بنده هرگز ندارد نژاد

اگر از نیا بنده بودی نسب — نکردی برخ روز خود را چو شب

چسان رآید این زندگانی مرا — که باشد زن و بچه ام در بلا

همی سوزم از آتش خشم خویش — همه خون دل ریزم از چشم خویش

توئی آنکه فریاد هر بیکسی بد — بدرگاه تو داد جو میرسد

توئی آنکه بر زخم جانها همی — بدست کرم می نهی مرهمی

به بخشا بر این خسته ناتوان — که دارم ازین درد شوریده جان

ازین ماجرا شد بهر سو خروش — بسالار خلم آگهی شد بگوش

که گردون دون تند شد بر امیر — بره کرد خیل و تبارش اسیر

زن و بچه اش شاه بی نام و ننگ — زره برد در بند خیل فرنگ

برآشفت و از جای خود بر بجست — بحسرت گزید او همه پشت دست

به پیش امیر آمد از راه مهر — همی گفت ای مرد فرخنده چهر

کنون آنچه آمد ز گردون بسر — نباید شدن با قضا چاره گر

بدشمن نمردانگی سر بتاز — بمیدان بکن دست کین را دراز

بر و سوی کابل سپه دار و گیر — سلاح و سپه هر چه خواهی بگیر
من و خیل من و ستدار تو اند — سپهر در هر دو گیتی غمگسار تو اند
بیارا سپه لشکر کینه ور — ز گردان ترکان چه شیران نر
چنین گفت پس هر کس سر داوری — بکار رزمگاهان سازیست یاوری
به ترکان بفرمود کز هر طرف — فراهم در آمد سپه صف صف
بفرمان آن سرور نامدار — در آمد ز هر سو سپاه و سوار
ز غوری و از خلجی و شادمان — هم از قندهار و بلخ ابطال نیان
دلیران او هر یک بسان نهنگ — همه کینه خواه و طلب کار جنگ
ز صحرا نشینان تا موج گذار — کشاورز و گردان ز هر کوهسار
بپیش سپهدار گرد آمدند — بسالار خود آفرین خواندند
بگفتند هر سو که فرماندهی — در آئیم چون بندگان و سپهی
بفرمود سالار پیش امیر — بیا نیست یارش بهر دار و گیر
بدانسان که فرماید آن نامور — بفرمان او در گذارید سر
ز توران زمین رو بکابل کنید — ز بن بیخ بدخواه او بر کنید
سپاه و سپهروران دلیر — بفرمان سالار پیش امیر
ز هر سو بنزدش فراز آمدند — بفرمانبری بر نیاز آمدند
به بینسان چو لشکر شد آراسته — امیران پی کینه برخاسته

بهومان آمد از بلخ چون تند باد — ز توران بکابل دمان رو نهاد
سراپرده زد بر ره بامیان — روان شد بکین خواستن پهلوان
کمر چست بست و بر شد بزین — چو نقشی که آید ز روی نگین

راندن امیر از بلخ سوی بامیان و آگاه شدن و مشورت آراستن و سپاه روا ساختن و در اهتمام از بر سو سر افراختن

سحرگه که این شهسوار کبود — ز میدان خاور زمین سرخ نمود
امیر از سر کین بطبل بر بکوفت — چو خورشید چو زاد و رخ برفروخت
بکین خواستن آن سرفراز مرد — بیاراست خود را بساز نبرد
بپوشید خفتان و آمد بزین — سلیح آورد بر دشمن از بهر کین
بیکدوش چرخ کمان برفکند — بفتراک آویخت پیچان کمند
بکف نایچخ و تیغ کین بر میان — سپه راند بر جانب بامیان
سواران و گردان توران دیار — چو شیران آشفته در مرغزار
دلیران و اسپان ز نا پا بسر — نهان در زره‌ها بخود و سپر
همه کرده بر کینه جوئی شتاب — نه آرام در سر نه در دیده خواب
زمین سربسر دید از نهیب سوار — ز گرد سپه تیره شد روزگار

ز نعل سواران و نامی نبرد — سر کوه از آن خشم آمد بدرد
در آمد ز ره همچو شیر ژیان — سراپرده زد نزد با میان
خبر شد بکابل که آن اژدها — ز توران بدینسو در آمد رها
یکی لشکر آورد آن روی آب — کز و دیده شد خیره آفتاب
سنان سواران آهن کلاه — خراشیده رخساره مهر و ماه
سراپرده شد اندران دشت کوه — که شد بامیان از سپاهش ستوه
ازین آگهی شاه شد خیره سر — که نیک آمد آن دشمن کینه ور
دلش شد پراگنده زین آگهی — سرش گشته از هوش و دانش تهی
بدستور فرمود کای نیک رای — ز گردان سپاهی گزین کن بپای
روان کن به پیکار آن بدسگال — که سازد برش را بجا پایمال
به ببرد سر پر غرورش به تن — تنش را کند خورد زاغ و زغن
چو دستور بشنید فرمان شاه — غمی دید از بیم او جان شاه
بگفتا که ای خسرو کامگار — ز کار بد اندیش دل بد مدار
بر او بر شاهی فرازم بکین — که آرد برو تنگ روی زمین
بگفت و بفرمود تا از سپاه — در آیند گردان سوی بارگاه
بفرمان آن نامور پهلوان — گزین نامداران دگر دو یلان
بدرگاه دستور کردند رو — دلیران نام آور و کینه جو

چو گرد آمد از سروران انجمن | وزیر خردمند شد در سخن
بگفتا به الفسین نامور | که ای گرد گردنکش شیرنر
سپهدار و سالار مردان توئی | سر و سرور جمله گردان توئی
کرا هست بر بند بردار و گیر | گزین کن سپاه از گوان دلیر
روان کن سوی دشمن خیره سر | سپاهی بکین با یکی نامور
که دشمن درآمد ز توران و پای | گرفت است بر بامیان سخت جای
سپهدار اگر زو جنگش زبون | فرومانده در کوهسار اندرون
بفرما که با لشکر کینه خواه | شتابان بدانسو درآید براه
درآید به پیشتی سوی بامیان | به پیکار آن نره شیر ژیان
اگر دست یابد برو بر نبرد | بگیتی نباشد چو او هیچ مرد
درآرد اگر بر دو دستش به بند | بمردان شود نام او سربلند
کشانش آورد پیش درگاه شاه | بساید کله گوشهٔ او بماه
درآید ورن سرش را بنوک سنان | برآورده سازد بدینسو روان
فرازد و با پایه و دستگاه | بمال و بگنج و بآب و بجاه
سپهدار الفسین نامدار | بفرمان دستور آراست کار
سپه ساز و یلان فرنگ | ز میران و شیران سپاهان دبنگ
سرفراز سیل و یل کابلی | چو شیران شر بر دو در پیر ولی

دگر هر زبی و دیت دو پا مرد دلیر — همان لارنس گرد جنگی پسندید

همه را بسالاری و بهتری — ببخشید بر هر سپه برتری

دگر هر که بود از سران سپاه — جوانمرد و تند و یل کینه خواه

بفرمانش از جای برخاستند — بکین بد اندیش آراستند

بباشد یکی لشکر نامدار — ز مردان جنگی بد و ده هزار

یکی بهر زان لشکر از مرد و گرد — بسالاری لارنس بر سپرد

بگفتا سوی کوه هندو شتاب — سران زود ناکرده آرام و خواب

بتندی ره آن بد اندیش مرد — که نواب اندر پیشتر راه کرد

دگر بهره آراسته زان سپاه — برادر کابلی را بیفزود جاه

بفرمود راندن سوی غوربند — بیارد سر راه دشمن ببند

دو بهره از آن لشکر جنگجو — بدو نامداران با آب رو

بسالاری کاتن و دیت کرد — روان ساختش از پی دوست برد

بفرمود با هر دو آن پهلوان — گرایید برآیند تا بامیان

بشتابان بهر راه و بیراه و دشت — سپه با دو سالار بر میگذشت

یکی بهر زان با سپهدار سیل — بدادو بگفتا که چون تند سیل

تو با لشکرت بر سر چاره کار — بمان خیمه زن بر سر رهگذار

بهر یک سپه پاس فرمان روا — بهر سو که باشد سپه هر کجا

بهر جا سپاه سپهر افسر است | بفرمان تو بنده داورش بر است

رسیدن سپاه پیش و کاشن بر بامیان و برپا کردن هنگامهٔ گیرودار بروی هر دو سپهدار شیرگیر

همان کاشن و پیش دو نامدار | دو گرد گرانمایهٔ جنگی سوار

ز لشکر جدا کرده هر دو سپاه | سوی بامیان راند یکجا براه

گذشتند از راه پست و بلند | دلیران و آن لشکر ارجمند

سپه تنگ بر بامیان چون رسید | بمیدان یکی گرد سر بر کشید

ز الوان کیوان برافراخت چهر | در انباشته چشمهٔ ماه و مهر

شد آگاه واکر که آمد سپاه | ستون علم برده سر تا بماه

سپاهش ز سر تاب و تیره گرفت | دلش تاب و تن زور بازو گرفت

برون آمد از بامیان همچو شیر | بور خوردن نامداران دلیر

بدیدارشان شاد شد پهلوان | سرش بر شد از هوش دلبر توان

بیان را بروی زبان راه داد | ز کار بداندیش آورده یاد

ز مردی و نیروی دست امیر | زبانش همی راند گفتن دو تیر

بکاشن چو آن گفته آمد بگوش | پی چاره کار برکرد هوش

یکی رای برزد بمردانگی / به رسم و بزرگی و فرزانگی
ز فرزانگان یک جوان را بخواند / به پیغام پیش امیرش براند
بگفتا که ای مرد دانش پژوه / چرا آمدستی تو از جان ستوه
به پیکار شاهان ببستی کمر / مبادا به تندی و رای بسر
همان به که چون چاکر و بندگان / درآئی به درگاه شاه جهان
نگیرد گناه ترا شهریار / بجان و تنت بخشد زینهار
سرافراز گرداندت تاجور / بگاه و بمال و کلاه و کمر
بفرمان او مرد پیغام گیر / شتابان درآمد بنزد امیر
گذارید پیغام سالار خویش / امیرش چنین پاسخ آورد پیش
بپرویم مبر نام شه بر زبان / که آن بدتن و بددل و بدگمان
به تخم از نژاد شهان کنده شد / به بیداد ابلیس را بنده شد
نه دیندار و داد آئین کیش / ره جور و بیداد بگرفته پیش
ز راه نیاکان خود برگشت / ز دین و ز آئین خود برگذشت
در جور بر روی گیتی گشاد / که دوزخ بود جای آن بدنهاد
بدین گفتنش مرد پیغام گو / برآشفت و گفت ای پلید کینه جو
گمان داشتم مرد فرزانهٔ / چو دیدم تهی مغز و دیوانهٔ
بشاهان نباید چنین سخت گفت / بمغزت همان اندکی هوش جفت

ز سر دور کن تندی و کینه را
فراموش مکن حق دیرینه را

اگر پند و گفتار من نشنوی
بجان و تن خود پشیمان شوی

نباشد ترا گرکشی سود مند
دگر نه سرت چون سر گوسفند

ز تن دور گردد بمیدان کین
بخونت شود سرخ روی زمین

در آیی بمیدان اگر بی ستیز
شوی کشته یا بسته یا در گریز

امیر از چنین گفت آشفته سخت
بدو گفت ای بد رگ شور بخت

به بیهوده گویی دلیر آمدی
همانا که از جان سیر آمدی

شدی رنج پیغام بر گر پسند
دم تیغ دادی بجان تو بند

ندیدی مگر خنجر تیز من
همانا ز خشم شمشیر خونریز من

بجز جنگ و پیکار دیگر مگو
ز من آشتی تا نگویی مگو

من اینک در آیم بسوی نبرد
ز کین بر فرازم بخورشید گرد

هنوز از لب تو جواب سخن
نباید بسالارت از سر بتن

که من با سواران جنگی چو شیر
بتازم بمیدان مردی دلیر

بسالار خود رفته از من بگو
که آید بمیدان من پو به پو

بگفت و بسی خواسکرد و براند
وزان پس سران سپه را بخواند

بفرمود یک ترک تا زآورید
سر دشمنان زیر کار آورید

گرز و سنان و به تیغ و به تیر
بمیدان فرازید یک دار و گیر

بفرمان او خیل ترکان چو دیو / کشیدند بر کینه جوئی غریو
در آمد بدم بوق چون اژدها / بر آن دشت شد شور محشر بپا
سواران به تندی بزین آمدند / بکینه بمیدان کین راندند
در دو دشت چون کان آهن شده / زمین جمله پر نعل و جوشن شده
بمیدان در از زخم نعل سوار / دو سه شد زمین و فلک شد دو چار
سنان بر عنان راست کردند مرد / سپهر روز از گرد شد لاجورد
به پیکار کین دست افراختند / ز هر چار سو سوزن انداختند
رسیدند نزدیک لشکر فراز / کشاده عنان با سنان دراز
همان و یکبش آمد از سو بسو / ز ترکان بآن لشکر نامجو
ز شمشیر گردان جنگ آزما / بسی را بمیدان سر آمد بپا
سپهدار کاش درین انتظار / که می آید آن مرد پاسخ گذار
چگونه جواب از خردمند مرد / ز کین و ز آرزم و از گرم و سرد
که از دشت پر شد خروش سپاه / که آمد دمان کینه ور کینه خواه
در آمد ز هر سو به بیداد و شور / که دشمن پی کینه آورد زور
در اندیشه شد کاش ناهار / به پیغام بر مرد چون رفت کار
کجا شد سر نامداریش بگرد / بپا شد بآرزم جستن نبرد
بناچارگی جنگ را کرده ساز / در کشتن و مرگ را کرده باز

بتوپ اندرون داد آتشگذار تفنگ از دم شعله شد برق بار
شد از سر تن چشمه خون روان ز اسپان و گردان گردنکشان
بسی گشته تا کشته بی پا و سر دریده بر دوخته دوش و کمر
شد از کشتگان بسته بالا و پست ره لشکر از کشتگان بر به بست
دلیران ترکان نادیده جنگ شدند عاجز از زخم توپ و تفنگ
رمیدند اسپان شان از نهیب سبدم و گسسته لجام و رکیب
ز بیتابی بادپایان بدشت هجوم سواران پراگنده گشت
درین خستگی روز بیگاه شد غبار از زمین بر سر ماه شد
سواران ترکان از آن گیرودار عنان تافته از رخ کارزار
همه خسته و گشته از جان ستوه نهادند رو در بیابان و کوه
نه از ننگ و ناموس کردند یاد گریزان برفتند بر سان باد
فرومایه چند ز توران زمین دگر مردم کوه صحرا نشین
سراسیمه کردند رو در فرار همه رایگان ماند بنگاه و بار
در آمد بتاراج اهل فرنگ ز اسپان و خرگاه و سامان جنگ
امیر دلاور درین کار سخت پر اندیشه شد از درشتی بخت
فرو ریخت از دیدگان اشک خون سر سرفرازش شد از غم نگون
همه شب درین رنج و تیمار و درد سر خود ببالین نیاورد مرد

بزاری بر آن خاک می سود سر — همی گفت ای داور دادگر

ببخشی بمن باز دی تاو زور — که در چشم دشمن کنم تیره هور

چو زان درد و زان نالهای دراز — برآورد سر آن یل سرفراز

کسانیکه بودند همراه او — بدیشوار سختی نکوخواه او

بآنها همیگفت فردا بجنگ — من و تیغ و میدان ناموس و ننگ

ز یزدان اگر باشدم یاوری — بفیروزمندی کنم داوری

دگر بخت بازی نیارد بکار — چه تنها من و چه هزاران هزار

ازین زیستن مردنم بهتر است — که خیل و تبارم به بند اندر است

زبان برگشادند یاران او — همه یکدل و غمگساران او

دعا تازه کردند کای سرفراز — مبادا سرت راز دشمن نیاز

بما تا زمانیکه جان در تن است — ز مهرت بسی حلقه در گردن است

بکوشیم یکسر بناموس و ننگ — بغول و بدیو و سپاه فرنگ

نداریم بر جان و تن هیچ باک — نباشیم بر زخم و زد ترسناک

ز ما جانسپاری و جنگ آوری — بمیدان به بازی بر سر داوری

بجانت ز دادار یزدان پناه — بکامت بود گردش مهر و ماه

کارزار امیر شیرگیر با سپاه فرنگ و غالب آمدن بجنگ

سحرگه که این دشنهٔ آبگون / شفق را بنجاور ببریده خون

شد از تاب خورشید رخشان سپهر / ز دلهای مردان برون رفت مهر

امیر از سر کین بر آمد به زین / در آمد دمان بر سر دشت کین

گزین کرد همراه خود نامدار / سواران همه کینه ور ده هزار

سوی لشکر دشمن آورد رو / چو شیری که در بیشه نخچیر جو

کف آورده بر لب ز جوش جگر / به میدان همی راند چون شیر نر

سپهدار کاتن از آن شیر مرد / از آن تندی او یک اندیشه کرد

بزودی نباشد سر انجام کار / به میدان صف آراست بر کارزار

همی گفت در دل بدینسان دلیر / نباشد بکین خواستن نره شیر

که این تا نمود بجنگ اندر است / ندانم نهنگ است یا اژدر است

وزین سو بر و تنگ شد بر امیر / بر آن لشکر کس بر آورد گیر

دو رویه بر دو سپه شد خروش / بر آمد صدای بگیر و بکوش

ز توپ اندر آمد چو تندر غریو / صدائی کز و خیره شد مغز دیو

تگرگ بلا ریخت ابر تفنگ / جهان شد سیاه و هوا قیر رنگ

شد از دود و از گرد و سم ستور / فلک تیره و چشم خورشید کور

بآتش وجود جهان سوخته / خدنگ سپر سینه ها دوخته

امیر از سر کینه چون پیل مست / همی گشت و پیکر و با خاک پست

بهر سو که نوک سنانش بتافت ‏ ‏ بر و سینهٔ دشمنان بر شکافت

بهر حمله صفها را دریدی چو شیر ‏ ‏ سران را به سر پنجه میکرد زیر

بهر سو که زد تیغ خارا شکاف ‏ ‏ دو نیمه ز سر میزدی تا بناف

بمغفر که گرزش گزینی نشست ‏ ‏ سر و سینه میکرد با خاک پست

بهر سو چو شمشیر زبان میرسید ‏ ‏ ز خنجر بر و سینه تا میدرید

بر افگند چندان ز مردان جنگ ‏ ‏ که از کشته شد تنگ میدان جنگ

ز توپ و تفنگش بکردی نهیب ‏ ‏ شکستی بهر توپ زن از رکیب

سواران که بودند همپای او ‏ ‏ بمیدان کین جمله همتای او

چو شیر ژیان جمله آشفته سر ‏ ‏ ز تیغ و سنان و به تیر و تبر

به تندی و سختی درآمیختند ‏ ‏ بکشتند و خستند و خون ریختند

ز نازه برآمد ز هر دو سپاه ‏ ‏ جهان شد ز گرد و لگا چو سیاه

یکی موجه زد خون بمیدان جنگ ‏ ‏ که شد کشته آتش ز توپ و تفنگ

دو بهره ز دشمن بکشته گذشت ‏ ‏ پر از کشته شد جمله صحرا و دشت

بد اندیش پیچید رو از نبرد ‏ ‏ همه پشت دادند بر روی مرد

سپاه و سپهدار ناچار چار ‏ ‏ گرفتند ره جانب کوهسار

همه بار و بنگاه و رخت و دواب ‏ ‏ بمیدان بماندند خوار و خراب

امیر از تعقب عنان در کشید ‏ ‏ همان بار و بنگاه را غارتید

بسندیده و نغز برداشتند
به آتش دگر جمله بگذاشتند

همه کشته خویش را کرده گور
دگر خستگان را به پشت ستور

به تیمار بگرفت و برشد براه
بیک کوه ور شد بجای پناه

چو خورشید رخ کرد سوی نشیب
فرو برد رخسار خود را بجیب

فلک قیر بر روی کافور بیخت
بخم نیل بر جا در چرخ ریخت

طلایه برآمد نگهبان شب
روان شد ز هر دو سپه بسته لب

نگهبانی راه جای کمین
همه شب نمودند بر پشت زین

دو هفته دو رویه سپه در دو کوه
نگشتند از کینه جوی ستوه

درین داوری سروران زنگه
که بدخواه را کرده از جان به تنگه

سرویال اورا به بند آوریم
دو دستش بخم کمند آوریم

سوی کابل و شاه گیریم راه
فرازیم بر چرخ گردان کلاه

وزین سو امیران یل نامدار
سرش پر ز اندیشه گیرودار

از مردان کوهی قشون خواسته
بسامان شایسته آراسته

شب و روز بر کینه بستی کمر
بنزدیک لشکر گرفتی گذر

همیخواست با کشته باشم بجنگ
بماند بمن نام و ناموس و ننگ

و یا سوی کابل درآیم ز راه
کشم کینه خویش از جان شاه

برون آورم بندیان را ز بند
بزندان درون در بمانم برند

دران بیشه جای شوم در نهان | چو عنقا نماند کس از من نشان
بدین آرزو اندران پهن دشت | به لشکر بکین خواستن بگذشت
به تنگ آمدی بر سپاه فرنگ | نه اندیشه کردی ز توپ و تفنگ
بمیدان او هر که میشد دوچار | نمی یافت از دست او زینهار
بر بیگونه می تاختی همچو باد | شب و روز و هر شام و هر بامداد
دو هفته بدینسان بمردان گرد | در آورد از کینه تا دست برد
سپهدار کاشن درین داوری | چو تنگ آمد از کین و جنگ آوری
بکنکاش آراست یک انجمن | ز مردان سر لشکر و صف شکن
بگفتا که این دشمن خیره سر | بیارد ز کین خواستن در گذر
بشتابد شب و روز بر کین دلیر | نگشت است جانش ز پیکار سیر
سپه اندرین کوه ز زحمت کش است | ز نایابی خواسته ناخوش است
بمیدان سپه را فراز آوریم | براو بر یکی ترکتاز آوریم
ز هر سو براو کار را آریم تنگ | بمردانگی بر سر دست چنگ
سرش را بخم کمند آوریم | دو بازوی او را به بند آوریم
دگر کشته افتد بمیدان کین | شود پاک از فتنه روی زمین
سرش را بفتراک زین بسته سخت | خرامان سوی شاه فیروز بخت
در آئیم با شوکت و فر و جاه | اگر یار باشند با مهر و ماه

بدین گفتنش پردلان سپر — نهادند پیمان که تا باید گذر

بپرداختند این همه گفتگو — دلیران وگردان با آبرو

یکی را بگفتند تا اندر نیاز — به پیش امیران یل کینه‌ساز

بگویش که فردا بمیدان جنگ — برآییم وکارت بگیریم تنگ

بمیدان درآیی گر آید رکوش — که آید برون از تنت جوی خون

وگر خود نیایی به ناوردگاه — درآید بر تو از ما سپاه

بفرمانبری مرد فرمان پذیر — شتابان درآید به پیش امیر

درآمد دمان جا نثارش گرفت — همه گفته‌ها درگذارش گرفت

چو گفتارش آمد بگوش امیر — بپاسخ درآمد یل شیرگیر

بدو گفت فردا بدشت نبرد — شود آشکارا ز نامرد مرد

ببینی سر و یال و نیروی من — بمیدان دل و تیغ و بازوی من

برو پیش سالار خود گو تا بگاه — درآور بکینم بمیدان سپاه

ز مردان ببینی یکی کارزار — درخشیدن خنجر آبدار

چو بشنید گوینده گفتار مرد — سر خود سوی لشکر خویش کرد

بنزدیک کالش بیفتاد و گفت — همانا که برگفته پاسخ شگفت

که فردا بمیدان کنیم کینه‌خواه — درآید به تنها برویی سپاه

شود آشکارا ز کار سپهر — که کین از که میدارد و با که مهر

همه شب دو لشکر ازین گفتگو — که فردا بمیدان چه آید برو
ببالین سر خواب نگذاشتند — به بیدار باش از کمین داشتند

درآمدن سپاه فرنگ بمیدان جنگ و آمدن امیر پانام و شنگ بکارزار و آراستن گیرودار

سحر چون سپهدار خاور زمین — فراز آمد از کوه بر دشت کین
امیر و سپهدار فوج فرنگ — برون رانده از پرده سوی جنگ
دو لشکر درآمد ز هر دو طرف — بمیدان کین برکشیدند صف
بخیزید کوس و برآمد غبار — کزو تیره شد دیدهٔ روزگار
درخشید از توپ برق بلا — درآمد جهان در دم اژدها
همه از سر کین بپرخنده شیر — بکف تیغ و در صف درآید دلیر
بگردان بفرمود از روی مهر — بمردانگی برفروزند چهر
گذارند بر دوش سپان عنان — بگیرند در دست تیغ و سنان
زاید بسوی دشمنان رو نهید — بکف تیغها از کمر برکشید
بهر سو برآیم در آیند زود — برآمد ز جان بدخواه دود
دلیران بفرمان او سربسر — پی کینه جستن نهادند سر

بماندند بر یال اسپان عنان | کشیدند شمشیر کین از میان
بهم نیزه اسپان در انداختند | بن نیزه ها در بر انداختند
غبار از سم اسپ بر شد بماه | شد از دود رخسار گردون سیاه
ز میدان هیجا چو برخاست گرد | رخ ماه و خورشید را تیره کرد
بگیتی اندرون بست از گرد میغ | همی خون بباریدی از ابر تیغ
سنان سینه های دلیران شگافت | دم دشنه در بر جگرها بکافت
خدنگ از کمان کرد در سینه جا | سر شاخ جان را در آمد بپا
بزخم گران گرز و ضرب تبر | شکست و بخست از یلان پا و سر
فلک دیده بربست از روی مهر | بچشم یلان مرگ بنمود چهر
دو رویه بر آمد خروش یلان | بمیدان ز شمشیر و تیر و سنان
بر آمد ز دست دلیران بلند | خروش دریدو بریدو بکند
در آمد ببر سو سپه دار و گیر | ببالای سر تیغ و در سینه تیر
شد از زخم گرز گران سنان | پریشان سر از دوش و تن از روان
بمیدان تن کشتگان گشت خوار | چو شاهین که پر برکند از شکار
دو لشکر بمیدان جان زیر تیغ | نکردند بگذر فسوس و دریغ
چنان تنگ شد عرصه کارزار | بهشت و گریبان در افتاد کار
بکشتی فتادند با یکدگر | چو پیلان آشفته و شیر نر

ز افغان و گردان خیل فرنگ / بهم بگیر از کینه شیر و پلنگ
بدندان و چنگال چون شیر نر / کشیدند رگهای جان از جگر
سر کینه ور را بچنگال زور / ز تن بر بکندند بر سان مور
چو آب سنان آتش توپ گشت / ز میدان سپهدار ناچار بست
سراسر سپه از در کارزار / بپیچید رو جانب کوهسار
شتابان سوی کوه بشتافتند / ز راه و ز بی راه نشناختند
شد از کشتگان پشته ها دو میل / سپاه و سواران و اسپان و پیل
چو کاتن چنان دید کار نبرد / که آمد سر پهلوانان بگرد
سپه شد پراگنده از دست کین / پر از کشتگان گشت روی زمین
بیاد ارلیش لرزه اندر فتاد / بلرزید چون بید از تند باد
سوی واکر و بیت آورد رو / بگفت ای یلان کزین نامجو
بما اختر بد برآمد بسر / ره چاره را پاک بربست در
دو بهره سپه اندرین دار و گیر / سپردند جان زیر شمشیر و تیر
دگر بهره مانده است خوار و تباه / سر خود نهان برده سوی پناه
از ایشان که در سختی آید بکار / بمیدان بمانده است نهصد سوار
بر دوست باید اگر کینه ور / فزاید با و تندی جاه و فر
ده بالا شود تاب و نیروی او / دو چندان شود زور بازوی او

چو گویند و تدبیر این درد چیست ‏ ‏ اگر مرگم بود بهتر از هیچ زیست

نه یارا که آنرا کشیدن بدوس ‏ ‏ نه فرصت که آنرا توان کرد گور

نهان به که در رود اندازمش ‏ ‏ بدین نزد دشمن نهان سازمش

بگفت و بفرمود کان را بزود ‏ ‏ بریدند سر بسته در آب رود

درانداخت و گشته از کین ستوه ‏ ‏ بدریا زد و خود روان سوی کوه

رخ از رزم مردانگی کاسته ‏ ‏ همه بار و بنگاه بگذاشته

سراپرده و خیمه و بارگاه ‏ ‏ همه ساز و سامان و رخت سپاه

ز اسپان تازی بزرین ستام ‏ ‏ قطار شتر با بره تیزگام

زگاوان گردون کش باروس ‏ ‏ تناور همه همچو پیلان ستر

سلاح گرانمایه توپ و تفنگ ‏ ‏ سپرده بدشمن بمیدان جنگ

سپهدار سرمایه و شیر گیر ‏ ‏ همان داکر و بیت کاتن دلیر

سوی کوه مایه دو بند جست ‏ ‏ گرفتند بر خود بهاهی درست

یکی امیر از سر دست جنگ ‏ ‏ بجای خود آمد ایشان پلنگ

پی خستگان چاره گر گشت مرد ‏ ‏ ابا مرهم و داروی گرم سرد

آسودن هر دو سپاه اندر دگیر
وراندن داکر بشاهی چاره کار

چو خورشید جا کرد در زیر کوه | برآسود و رهرو جدا دو گروه

گروهی بکین تند و هشیار و چست | گروهی ز نیروی بدخواه سست

یکی کرده آهنگ کابل بدل | بمانده از روی مردی خجل

بیاگشت هواکر از انجا براه | برفتن سوی کابل و پیش شاه

شب تیره میراند از بامیان | شکسته دل و برگشاده میان

بدان تا رساند بشه آگهی | که گردون ز ما کاست روی بهی

همی راند در کوه در مرغزار | که بر جاز کارش در آمد گذار

شد آگاه سیل آن یل نامور | که از بامیان هواکر آمد بدر

گسسته عنان و شکسته رکاب | ز گوپال گردان نیاورده تاب

به تنها شتابان در آمد ز راه | شده رنگ رخسار او همچو کاه

ازین آگهی آن یل سرفراز | برون آمد از خیمه چو پایی راز

بیامد بدید ایستاده در پیش در | برهنه سر و برگشاده کمر

چو هواکر بروی سپهدار دید | همی آفرین سوی او گسترید

ز پشت تکاور در آمد فرود | پرستار وارش سرودش درود

بدو گفت سیل ای یل نامدار | چنان رفت کاری تو در کارزار

چرا از دلیری ز میدان جنگ | گذشتی ز ناموس و از نام و ننگ

دلت را ز دشمن چرا کاستی | بخود رسم بیچاره آراستی

برآمیختی نام خود را بخاک — کزین ننگ جای تو به در مغاک
ازین پس بنامت چگویند مرد — بنام تو در با میان تا چه کرد
ترا مرگ به بود زین ننگ و عار — که از پیش دشمن گزیدی فرار
دو گُرد دلاور دو سالار مرد — دو شمشیر سرافراز و دشت نبرد
همان کاشن و ریث جنگی سوار — که بودند یار تو در کارزار
چه بگذشت بر جان شان روز کین — که تنها نوردی بدین سرزمین
بدو گفت واکر که ای سرفراز — چگویم که چون رفت در رزم کار
همانا که نامش تو دانی امیر — نهنگ است یا دیو یا نره شیر
چو ابر بلا آمد از سوی بلخ — ز زهرابه تیغش شدم کام تلخ
از آن مرد جنگی چگویم که شیر — بمیدان نه بیند بر و یش دلیر
دل شیر میدارد و زور پیل — به تندی خروشد چو دریای نیل
در آید بجنگش اگر اژدها — از آن چنگ کینش نیابد رها
دم تیغ او سرفشانی کند — خدنگش ز تن جان ستانی کند
کمندش کند بسته راه نفس — نیارد نگو یال او تاب کس
نه اندیشد از زخم توپ و تفنگ — تن خود بر آتش زند بید رنگ
در آید بقلب سپه بی هراس — ندارد بجان و تن خویش پاس
در افتد بشمشیر چون پیل مست — که در کشت زار گیاهی داس دست

بزخمش ندارد تن دیو پا ز گرزش گریزان رود اژدها

تن او ز پولاد یا آهن است چه مرد است او یا که اهرمن است

سپاهش بیک مایه و کم عدد ندانم که غول اند یا دیو و دد

ندانم تنشان ز خارا اگر که ناید بر او زخم ما کارگر

چو سالار خود حمله با گرز و تیغ ندارند در دادن جان دریغ

دو هفته من و کاش و ریث گرد نمودیم با او بسی دستبرد

شب و روز با او بمیدان کین بگردون رساندیم غبار زمین

بهر بار بدخواه شد چیره دست سر نامداران ما گشت پست

کنون ریث و کاش میان دو کوه پنه برگزیدند با یک گروه

ز دستش هر آنکس که جان برگرفت در آن کوه جای امان برگرفت

همه را در آن کوه بگذاشتیم بچاره گری پا برافراشتیم

در آنجا شتابان دویدم چو باد سوی شاه از بهر یاری و داد

سپردم بتو یک بیک کار او دلیری و مردی به پیکار او

ترا باید ایمرد با آب و جاه بگفتار من تا شوی چاره خواه

روان کن سپه را بدانسو شتاب دگرنه شود کار لشکر خراب

سر کاش و ریث آید بگرد بافسوس و با حسرت و رنج و درد

ز واکم چو سیل این سخن بشنید زبانه بکام مه اندیش دید

ز گفتار داکر دلش شد غمین ‌‌ در افکند از خشم چین بر جبین
بدل گفت کان مرد جنگ آزما ‌‌ دل شیر دارد دم اژدها
درآید دمان گرد بن بوم و بر ‌‌ بسوزد همه کشور از خشک و تر
بشاه و بدستور داد آگهی ‌‌ که شد بامیان از دلیران تهی
درآمد درآنجا ز توران امیر ‌‌ یکی رزم آراست با دار و گیر
ز تندی به لشکر درآویخته ‌‌ ز مردان بکین جوی خون ریخته
نیاورد بر جان کس ترس و باک ‌‌ بپیشش چه لشکر چه یکمشت خاک
ز تیغش همه گشته از جان ستوه ‌‌ پنه برگرفتند دامان کوه
سپهدار داکر بنزدم رسید ‌‌ بمن گفت رودا و خود سر چه دید
بدان سرو سالار با فر و جاه ‌‌ سپهان ریث و کانن سران سپاه
ندانم که اکنون چه آید بسر ‌‌ بران نامداران ازان کینه ور
گمانم که آن مرد لشکر شکن ‌‌ نه پیرزیان است یا اهرمن
نه شیر آید از چالش کارزار ‌‌ نمی ترسد از زخم سندان گذار
کنون آن جهاندار با فر و جاه ‌‌ بدانسو شتابم یکی چاره خواه
نگهدارم آن بوم پر از گزند ‌‌ سر دشمن شاه آرم به بند
روان کرد این آگهی را بشاه ‌‌ روان شد سوی بامیان با سپاه
کنون خامه باید ز پیکان تیر ‌‌ که تا برنگارد ز کار امیر

راندن امیر از غور بسد بامیان ورخورد سپهبدی سالار شکسته اراده بدو رسیدن کاشتن وآراستن دار و گیر و آمدن سپیل سپهدار و محاصره انحصار

چو در دست آن سرور شیر مست | همه کشور بامیان گشت پست
سوی غور بند از در کارزار | عروس ظفر آمدش در کنار
شد از بخت فیروز خود سرفراز | تنش را بفیروزی آمد طراز
نگر از دلیران و مرد سپاه | بسی خسته و کشته از جان تباه
سواران او جمله پر دشت کین | سپردند جان را بجان آفرین
بمرگ دلیران بسوز و بدرد | همی ریخت از دیدگان آب زرد
درین چاره سر کرد بر روی خاک | بنالید پیش خداوند پاک
توی آنکه از برتران برتری | همانا که بر داوران داوری
تو دانی که از کمتران کمترم | چه کمتر که از پشه عاجز ترم
ز تو یاری و بخشش و زور و فر | ز تو دانش و عقل و هوش و هنر
وگرنه چه پا داری آرد بجنگ | ابابیل جنگی یکی مور لنگ
چو باد خزان در دمد در چمن | چه آید ز یک پشه نیش زن

منم مور و بدخواه من پیل زور | تویی آفریننده پیل و مور
به بخشا بر این خسته جانی بمن | همان کن که بهتر تو دانی بمن
گزین شاه بدعهد و بدروزگار | بپاداش کارش برآرم دمار
بسر برد شب را بعجز و نیاز | سحر سر برآورد دون فراز
ز هر سو دلیران و گردان مرد | همی خواند و نزدیک خود کرد گرد
ز مردان سپاهی گزین برگزید | بدانسان که با کار او می سزید
بدل کینه از شاه بیدادگر | برون آمد از جای خود نامور
چو خورشید بر شد بگردون بلند | درآمد بره اندر از غور بند
به تندی درآمد از آنجا به پیش | سوی کابل و شاه آن کینه کیش
همی راند در دست بر روی راه | سپه را به تندی یل کینه خواه
پس پشت او آن سوار و سپاه | چو خیل کواکب بود گرد ماه
برون شد چو از سرحد غوربند | در اندیشه می بود از هر گزند
هزار و دو پانصد سوار دلیر | یکی بر یکی همچو غرنده شیر
بهم گفت در دل یل نامدار | که با این تنک مایه کمتر سوار
چسان تاخت آرم بکابل دلیر | سوی بند و زندان و خیل اسیر
وگر بر گذر مینم بجای درنگ | بداندیش بر من کند کار تنگ
همی کرد اندیشه از نیک و بد | گذارش ز ره شد بسوی لبد

شد آگاه از دو سیدی سپهبدی ... پذیرنده شد از سر بخردی
که بود او لبد را سپهدار مرد ... بسنجیده بسیار را گرم و سرد
برآمد ز جای خود آن نیک زاد ... پذیرای آورد بر سر نهاد
درآمد به پیش امیران دلیر ... بدیداران نام پرواز شیر
ز دورش برو بنگرید و شناخت ... رهی وار در خدمت او بتاخت
چو نزدیک شد آمد از زین فرود ... بجانش بخواند آفرین و درود
بگفتا که ای پهلوان جهان ... فلک یاورت باد بخت جوان
به دیدار تو آمدم بنده وار ... چو مهمان لکاشانه ام کن گذار
بدیدار تو دیده روشن کنم ... بیاری گری تن بجوشن کنم
ز دست بداندیش تو خسته ام ... چه خدمت گذارت کمر بسته ام
امیر از سخنهای او شاد شد ... دلش از غم و درد آزاد شد
خرامان بهمراه او شد براه ... بسوی لبد مرد با آب و جاه
لکاشانهٔ آن ارادت پرست ... رسید و فرود آمد و برنشست
بیاسود یکهفته از خورد و خواب ... دلش را شد آهنگ کابل شتاب
که کاشن کمر بسته از بامیان ... بسوی لبد آمد از کین دمان
به اندک سپاهی ز مردان کار ... بد و سه هزارش رسیده شمار
درآمد به پیش لبد خیمه کرد ... یکی را ز مردان بفرمود مرد

بر و پیش آن سید پاک دین　　بگو کای نزیبد ترا اینچنین
پناه داده دشمن شاه را　　نه کوری که گم کرده راه را
سرت شد مگر بر تن تو گران　　تن تو مگر سیر آمد ز جان
همان به که او را به بند آوری　　بسازی بجان و تنش یاوری
دو دستش فرو بسته چون سخت سنگ　　فرستی به پیشم کشان بیدرنگ
دگر سر به پیچی ز فرمان من　　گنهگار باشی بجان و بتن
دگر آگهی کرد از خود کسیل　　بزودی به پیش سپهدار سیل
که بدخواهم از راه نابخردی　　نشست است در خانه مسجدی
سپاه مرا تاب و نیرو نماند　　که آرم بر او بر یکی حمله راند
چو آید بمن تازه لشکر ز راه　　در آیم به بدخواه خود کینه خواه
سرش را بدام بلا در کشم　　ز تن جان آن سر جفا بر کشم
چو این آگهی را روان کرد مرد　　سر خود ز اندیشه آزاد کرد
پی پاسخ مسجدی نامدار　　همی کرد آن مرد را انتظار
فرستادهٔ او چو شد در بد　　گذارید پیغام از نیک و بد

رسیدن گفتار کاتش مسجدی و امیر و
افروختن هر دو گرد شیر گیر

چو گفتار او مسجدی و امیر
گرفتند در گوش نا پذیر

شد از خشم رخساره تا آتشین
در افتاد از غصه چین بر جبین

بگفتند با او که ای هرزه کار
برو با سپهدار خود برگذار

که فردا بمیدان کین و ستیز
بود پاسخش از دم تیغ تیز

بگفتند و راندند او را ز بر
نهادند بر کین و پرخاش سر

سحر سرور این حصار سیاه
ز دژ سر برآورد چون شد براه

بمیدان گردون علم برفراخت
ز خون شفق لاله در بوستان کاشت

امیر و بل مسجدی نامور
ببستند بر کینه جویی کمر

خود و خیل شان از پس راندند
به نزدیک کاخش فراز آمدند

چو آن نامور دید کامد سپاه
امیر و بل مسجدی کینه خواه

برآراست خود رایی کارزار
برانداخت برق بلا از شرار

دهان در دم توپ آتش فکند
که سوزد تن دشمنان پرگزند

تفنگ از دم کینه آواز کرد
سر کشتن پردلان ساز کرد

غبار زمین سر بگردون کشید
که دیدار خورشید شد ناپدید

دو رویه برآمد ز مردان خروش
بگیر و بمان بد اندر گوش

امیر و سپاهش چو شیران نر
کشیدند شمشیر کین از کمر

رها کرده بر دوش اسپان عنان
بکف اندرون راست کرده سنان

پر از کینه بر دشمنان تاختند　　رسیدند و کشتند و انداختند
سنان برق وار گرز البت تیغ　　بکشت آتش توپ را آب تیغ
چنان یکدگر را گرفتند تنگ　　که بیکار شد تیغ و خنجر بجنگ
بکشتی فتادند در یکدگر　　دلیران و گردان چو شیران نر
یکی دیگری را کشیده بکشت　　یکی را دگر کرده بر خاک پشت
یکی دیگری را چنان زد بسر　　که بیرون فتاد از دهانش جگر
یکی را دگر کرده بر سر بلند　　ز بالا بتندی چنان بر فکند
که شد استخوان خسته و ریخته　　پی و پوست در خاک آمیخته
یکی دیگری را به نیروی دست　　سر از تن بکند و در انداخت پست
بکاتش ندانم چه آمد بسر　　کجا کشته شد آن یل نامور
ز دست که آمد بجانش گزند　　کجا سرنگون شد یل سربلند
سر نامور ریچث هم شد بگرد　　بزخم یکی از بد اندیش مرد
شد از گردش چرخ یکسر تباه　　سپهدار و آن لشکر و آن سپاه
بغارت درآمد همه رخت و ساز　　بر و دست تاراج گر شد دراز
ربودند غارتگران سربسر　　همه رخت و کالا و اسپ و شتر
امیر و یل مسجدی هوشمند　　بفیروزی آسمان سربلند
ز میدان بایوان نهادند رو　　دو دیگر دو لاور یل نامجو

رسیدند چون در لبد سرفراز — گرفتند در پیش یزدان نیاز
به آسودگی برگشاده کمر — به تیمار هر خسته بنهاده سر
ستایش به یزدان گرفتند پیش — بآن کین و کم مایگیهای خویش

رسیدن سپهدار سیل چون سیل سوی لبد و آگاه شدن ازان حال بد و خواستن لارنس را برای مدد و دیگر سوانح ضرب و زد

چو کاتش لبسیل از سهم ماند و بود — ازین پیشتر آگهی داده بود
سپه خواسته از پی کارزار — که آرد دمان بر لبد گیر و دار
ازان آگهی سیل گردن فراز — برآمد بزین از پی ترکتاز
بیک لشکر کشن مرد و سوار — روان گشت آن سرور نامدار
شتابان همی راند سوی لبد — که با کاتش و ریت بخشد مدد
خبر شد بره اندران نامدار — که برکاتش آشفته شد روزگار
بسر نامدارش درآمد بگرد — تبه شد سپاهش همه از نبرد
نماند کسی زنده از لشکرش — درآمد به بر باد خشک و ترش
غمین گشت جانش زان کار سخت — همیگفت کامد درشتی ز بخت
بسنجید در دل بتدبیر کار — یکی چاره آن سرور هوشیار

سوی کوه هند و روان گروکش | بگفتا گو زود با لارنس
در آید شتابان بسویم دلیر | نیارد بره اندرون هیچ دیر
در آرد همان لشکر نامدار | که همراه دارد پی گیرودار
که من نیز لشکر بتندی زبن | بسوی بسد بهر پرخاش و کین
در آید شتابان به پیشم ز راه | که کار بد اندیش سازم تباه
ازین آگهی لارنس همچو باد | ابا لشکر خود بره رو نهاد
همی راند تا زان بسوی بسد | که بر سیل سختی نیاید زبد
برو گشت نزدیک از روی راه | بیک جا شد انبوه هر دو سپاه
دو سالار و دو لشکر تندرست | ز دوره شتابان رسیدند چست
گرفتند گرد بسد هاله وار | یکی حلقه تنگ و سخت استوار
به توپ افگنی برکشادند دست | چو برقی که ریزد ز بالا و پست
دو روز و دو شب گوله میراندند | ز توپ آتش کینه افشاندند
دلیران دژ از سر نام و ننگ | به تیر و کمان و به توپ و تفنگ
نکردند از کینه در هیچ باک | نترسیده بر جان زده دلاک
دژ او بارگردان لشکر شکن | در آورده از توپ دژ در شکن
در آمد ز تا برجهای حصار | ازان زخمه توپ خارا گذار
ز هر جا بر از رخنه دیوار شد | چو غربال فرسوده بیکار شد

چو دیدان یل نامور سپهبدی — که شد تند بدخواه با بدرگی
سخن رانده زین در و پیش امیر — که بدخواه شد خیره در دار و گیر
به تندی چنان زخمها بر فکند — که از پا در آمد حصار بلند
کنون یورش آرد اگر بر حصار — ز ما نام مردی بماند بکار
بخواهم ز در رانده یکسر برون — بمیدان مردی بریزیم خون
برون رانده از در بشمشیر تیز — بمیدان در آییم یکبار ستخیز
اگر باز باشد بما ماه و مهر — نه تندی کند بر سر ما سپهر
به بدخواه خود یک گزند آوریم — سر و نام مردی بلند آوریم
دریده صف دشمن کینه ور — در آییم اندر حصار دگر
بدین رای خود هر دو سرور نیم — ز سیم و ز زر هر چه بد بیش و کم
بفتراک مردان به بستند زود — کشیدند خود را بخفتان خود
دگر هر چه از رخت و انبار ماند — بران آتش کینه سر بر فشاند
برو راندند از در بتندی دمان — چو گرگان سوی گله بی شبان
چو شیری که تازد بروی شکار — و یا برق آرد بخرمن گذار
رسیدند بر روی دشمن فراز — چو دیوان آشفته در ترکتاز
کشیدند شمشیر کین از میان — براندند بر لشکر دشمنان
برآمد خروش دمادم بدشت — غبار از سر کاخ کیوان گذشت

عمود دلیران به نیروی دست | سر و گردن و خود و مغفر شکست
چنان تنگ تر گشت میدان جنگ | که بیکار شد جمله توپ و تفنگ
به شمشیر و خنجر بدست و بمشت | بپا گشت هنگامه خورد و کشت
امیر و یل سپهبدی و دلیر | بدانسان که در نیستان نره شیر
بکف تیغ و چون اژدها سید سعید | صف پردلان را ز هم بر درید
بمیدان درازدست آن نامدار | بسی کشته شد از سپاه و سوار
هم آورد او کس بمیدان نگشت | سپه را بکشت و ز لشکر گذشت
بداندیشی بر ردی او راه داد | که بگذشت مانند یک تند باد
بیکحمله بر شد بسان پلنگ | بسر چشمه بگرفت جای درنگ
خود و همرهی آن یل نامدار | دگر هر که بود از سپاه و سوار
بران چشمه یکسر فرود آمدند | بخوردند آب آفرین خواندند
سر و تن بشستند از خون و خاک | همه خستگیها به شستند پاک
ز سرهای اسپان کشیده لجام | رها کرده بهر چرا شادکام
دران سو سپاهی بدر راند زود | برآورد ازان باره پیچ دود
حصار بد را گشودند راه | درآمیختندش بخاک سیاه
در و کاخ ایوان او ریختند | بخشک و ترش آتش انگیختند
سپاه دو جانب ز جنگ و نبرد | برآسود تا شب ز رنج و ز درد

راندن سجدی پی شبخون سپاه فرنگ و ناکام برگشتن از جنگ بی نشان شدن آنمرد با نام و ننگ

چو خورشید ازین مزرعهٔ سبزفام ... بهنگام شب کرد و در کنام

فرو بسته شد چشم مردم ز دید ... بر آسود گیتی ز گفت و شنید

طلایه بر آمد ز هر سو بدشت ... چو یک نیمه زان تیره شب درگذشت

پی سجدی بهر شبخون دلیر ... سبک از سر کوه آمد بزیر

ز نام آوران یک سپه برگرفت ... شب تیره و راه لشکر گرفت

همی راند آهسته اندر نهان ... برفتار دزدیده از پاسبان

چو آن کینه ور تنگ بر شد سپاه ... سپاه طلایه بر او بست راه

بر آمد خروش که وکیست این ... بدین سو گذار از پی چیست کین

در آمد صدای بمان و مپاس ... نهان راز شبخون گری گشت فاش

ز هر یک در آمد بگیر و بدار ... بشمشیر و خنجر در افتاد کار

خدنگ و تفنگ آمد از هر دو سو ... بیا و بزن تیز شد دو بدو

سپاه و طلایه بشمشیر تیز ... بسی کشته و زنده شد در گریز

به لشکر ز شبخون رسید آگهی ... که شد راه از پاسبانان تهی

سپهبد سراسیمه و پر نهیب   ندید ایچ از بر فراز و نشیب
فرستد سپهبد بپیل آن پیل فیراز   که ای پهلوانان دشمن گداز
به مردی به بدخواه خود در دمید   به توپ اندرون آتش کین دمید
بفرمان او شد قیامت بپا   در آمد بهم آتشین اژدها
شد از شعلهٔ توپ در دشت کین   هوا برق ریز و زمین آتشین
دم اژدها شعله زن شد به دشت   به خویش و به بیگانه یکسان گذشت
ز یاران اغیار نشناخته   بسی کشته و خسته انداخته
شب تیره و آتش کین فروخت   به میدان تن گرد و مردان بسوخت
به پیرامن لشکر نامدار   تو گویی ز آتش بپا شد حصار
شبخون دشمن نشد کارگر   که آرد به لشکر زیانی گذر
سپاه بد اندیش ازین ستوه   به ناچار بنهاد سر را بکوه
بسی خسته و کشته اندر ستیز   ز شبخون شان مانده سر بگریز
نهان صحبی اندران داروگیر   ندانم کجا رفت بیجان تیر
بیکبار ز مردی نهان گرد سر   نه در بست دیگر بمیدان کمر
نشانش زگیتی جهان شد نهان   ندانست دیگر کس از وی نشان
مگر کشته افتاده باشد بکین   نماند نشانش دگر بر زمین
چو شبخون دشمن ز میدان گریخت   شفق خون شب را بجا در بریخت

برآمدن امیر بمیدان دار و گیر بر سپاه و تا یک هفته آراستن و پیراستن آوردگاه

برآمد سپهدار نیلی سوار | ز مشرق زمین بر سر کوهسار
امیر سرافراز دشمن شکن | یل شیردل گرد پولاد تن
بمیدان درآمد شتابان ز کوه | بگردان که بودند با او گروه
سوی لشکر دشمنان کرده رو | بگفتا سپه آن یل نامجو
درآمد دمان سوی میدان جنگ | ندانسته از زخم توپ و تفنگ
بکین خواستن تند شد کینه ور | چو شیری که بر گله گردد نر
به شمشیر و خنجر برید و درید | بچشم کمند اندرون در کشید
سر و سینه و دست مردان گرد | بمیدان کین آن سرافراز کرد
ز یکسو درآمد بلشکر درون | روان کرده از کینه دریای خون
سپه را ز سر کرده زیر و زبر | برون راند یکسو ز سوی دگر
برآمد بیک کوه چون شیر نر | زمانی ز کین بر گشاده کمر
بخورد آنچه از خوردنی دست داد | بخواب اندرون سر ببالین نهاد
چو شب نیل اندود بر روی زرد | ببالین فرو کرده خورشید سرد

امیر از خرد هوش را پیشه کرد — ز شبخون دشمن یکی اندیشه کرد
از آنجا سبک شد خرامان بپا — بکوه دگر رفت و بگزید جا
در آنجا بسر برد شب تا سحر — چو خورشید برکرد بر چرخ سر
ز کوه اندر آمد شتابان بدشت — سپه را به تندی بهم آورد گشت
هر آنکو که پیش آمدش در نبرد — ز زخمش سر او در آمد بگرد
به نزد یک لشکر در آمد دمان — دم تیغ او شعله میزد بجان
سپه سو که او در نوردی زمین — دریدی صف پردلان را بکین
بگرز گران هر کجا کرد رو — ز سرها روان کرد خونها چو جو
نهیبش نبود از هزار و یکی — به پیشش چه بسیار و چه اندکی
بسی کشت و بسیار خست و گذشت — به پشت یکی کوه از روی دشت
بدینسان چو یک هفته بگذشت کار — که هر روزه آراستی کارزار
ز شبخون دشمن شب از جای خویش — بچاره گزیدی ره گرفتی بپیش
نماندی بیکجا بشب پایدار — ز شبخون جای کمین هوشیار
وزین سو بلشکر سپهدار سیل — که در پردلی بود چون تند پیل
بماندی بشبخون او پاسدار — کمر بسته یکسر سپاه و سوار
ز بیداری و زحمت روز و شب — سپه شد پریشان برنج و تعب
ز جان خسته نیرو و از تن توان — ز اسپ و ز مرد دلیر و پهلوان

امیر و سپاهش هم از ترکتاز | ز رنج شب و روز شد در نیاز
به تنگ آمد از دست و از کوهسار | بسنجید آهنگ عالی حصار
که بود آن در استوار و بلند | پناه سپاه از بد سپهر گزند
ز خویشان او بود یک پهلوان | سپهدار آن قلعه و پاسبان
به نزدیک آن در در آمد امیر | که باشد به آسایش آرام گیر
سپهدار در را رسید آگهی | که می آید آن اختر فرهی
پذیره شد و سر بپایش بسود | در دژ به دیدار او بر گشود
در آمد امیر اندرون حصار | بر آسود یکچند از گیر و دار
دو هفته بر آسود شد تندرست | دگر از پی کین کمر بست چست
بگردان همی گفت آن شیرمرد | ز سختی سر ما نیاید بدرد
بتن تا بود جان فزائیم جنگ | ز جان به بود نام و ناموس و ننگ
دگر بهر پرخاش رو آورید | سر و تن بخفتان و مغفر کشید
دلیران بفرمان او سر بسر | ببستند شمشیر کین بر کمر
سپهدار دژ گفت کای سرفراز | نخواهم بمیدان در آئی فراز
زمانی بدین دژ بآرام باش | سر چاره کار را کن تلاش
نباید در اینجا بچیزی نیاز | ز سور و سات و از جنبش ترکتاز
چو دشمن بسوی تو آید ز راه | بپیش من و تو شوم کینه خواه

چو گفتارشان آمد او را پذیر — همی بود یکچند در دژ امیر

دو سه هفته بگذشت کان نامدار — ز دژ رفته نخچیر و سیر و شکار

آگاه شدن سهیل نامدار که امیر لبانی حصار است و آمدن آن با سپاه جرار بقصد پیکار و گرفتن آن حصار

به سهیل آگهی شد که آن اژدها — لبانی حصار است و بگزید جا

نشسته است چون شیر در کنام — در آن دژ یلی کینه ور نیکنام

ندارد به دل اندرون هیچ باک — نه اندیشد از خشم و درد و هلاک

سوی شاه از کین نهاد است رو — بکین خواستن مرد پرخاشجو

فراهم به نزدیک او یک هجوم — ز مردان دگر دان هر مرز و بوم

همی تابد از تندی هم چو هور — سپه خواند از راه نزدیک و دور

بر او کرده باید کنون کار تنگ — مبادا که افزایدش روز تنگ

در افتد بشه کار دشوار و سخت — ندانم بسر تا چه آید ز بخت

در این فکر آن سرور هوشمند — سوی کوه هندوکش غوربند

بغزنین تا کابل و چاریکار — بهر جا که بود از سپاه و سوار

همه را بخواند او پی یاوری — که بر دشمن شه کند داوری

ز هر سو در آمد سپه خواسته — بسامان پیکار آراسته

بسی توپ ها همچو اژدر بچهر — که آتش زند از زمین تا سپهر

فراوان ز هر گونه سامان ساز — که بر دژ گشایی نیاید نیاز

سپاه و دلیران پرخاش جو — ز هر سو سوی سیل کردند رو

چو آمد فراهم سپاه گزین — ز هر جا شتابان پر از خشم و کین

سپهدار سیل از در کارزار — رخ آورد بر جنگ عالی حصار

در افتاد دریای آتش بجوش — برون آمد از کوه و صحرا خروش

ز آواز طنبور و بانگ درا — بروی زمین شد قیامت بپا

ز بار سپه گشت هامون ستوه — ز پای یلان سرمه شد سنگ کوه

همی رفت هر سوی آن ور سپاه — به تندی شتابان به بیگاه و گاه

چو نزدیک آمد در از راه دور — پدیدار شد باره و برج و سور

وران دشت زد خیمه یکسر سپاه — طلایه سوی در در آمد براه

ازو آگهی شد بگوشش امیر — سپهدار سیل از پی دار و گیر

در آمد ز بالای دژ بنگرید — زمین دید زیر سپه ناپدید

سرش پر ز کین گشت و دل پر ز خشم — چو مشعل برافروخته هر دو چشم

بگردان بگفت ای دلیران من — بهر روی همه نره شیران من

در آمد بد اندیشم اندر کمین — بما بر گرفت است تنگی زمین

به پشت فگاور خیارغ آورید ۔ دل بدسگالان بداغ آورید
بغربان او پهلوانان وگرد ۔ کمر چست بستند بر دست برد
کشیدند پشت هیونان به تنگ ۔ نشستند گردان بزین پلنگ
امیر دلاور بخفتان و خود ۔ کمر بست و بر شد بزین کبود
سواران او کینه ور پهلو دیو ۔ چه سام و نریمان چو رستم چو گیو
براندند از در چو آشفته شیر ۔ پس پشت آن پهلوان دلیر
سپاه طلایه درآمد به پیش ۔ بدانسان که بر گرگ انبوه میش
امیر سر کینه افراخت دست ۔ بیک حمله آن جمله را بر شکست
شده کشته بسیار از تیر و تیغ ۔ به بیچارگی بی فسوس و دریغ
دو بهره ز هر دو دلیران بگشت ۔ سپاه طلایه بدو دار پشت
برخ از روی میدان او تافتند ۔ به لشکر بی چاره بشتافتند
امیر از پس پشت شان می براند ۔ به پشت گریزان سنانها چلاند
همی راند تا قلب لشکر درون ۔ بمیدان روان کرد دریای خون
به لشکر بیاگفت یک رستخیز ۔ یکی کشته و دیگری در گریز
امیر سرافراز بهرام کین ۔ چو از کشته پر کرد روی زمین
ز میدان سوی در بپیمود راه ۔ چو شیری که گردد ز نخچیرگاه
سپاه بد اندیش شد خیره سر ۔ از آن مردی و تندی و زور و فر

که این نره دیواست با شیر دو / زمین را به تندي همي بر درد
بخشم آورد تاب دیدار او / زمین لرزد از زخم پیکار او
تکین است چون اژدها و نهنگ / گداز از دم او تن خاره سنگ
چو بر روي گیتي درین پهن دشت / سپه پاسبان است استاده گشت
ز گردون فرو هشت مشکین پرند / بر آسوده برجا خرید و پرند
همه سروران از سپاه فرنگ / گرفتند با هوش تدبیر جنگ
ز صورتچال ها پشته افراختند / بسر کوب و ساباط پرداختند
بسي توپ تندر خروش و کلان / همه برق ریزان و اژدر دهان
کشیدند مانند و سوي حصار / که آتش زنند سر بروي حصار
بکندند از گل به بستند در / پناهش ز صورتچال بهر گذر
سحرگه چو از برج خاور حصار / بر افروخت این مشعل روزگار
منور شد از نیر تابناک / ز سر تا بپا تیرگیهاي خاک
ز صورتچال ها بر درخشید برق / که سازد به آتش در و دشت غرق
صداهاي تندر در آمد باوج / بدریاي آتش در افتاد موج
هوا پر شد از دود و گرد و غبار / زمین در گرفت آتش شعله بار
از آن رخنه آتشین کوه کوب / همه رخنه زد باره و دژ ز توپ
دلیران دژدار دشمن شکن / نهمیده زان رخنه برخویشتن

پی کینه و رزم بگشادند دست ‏ ‏ نگشتند از دست بدخواه پست

بیک هفته زان حملهٔ گیرودار ‏ ‏ ز یورش گران بسته راه گذار

یلان دژ او آن سپاه فرنگ ‏ ‏ بسی حمله بردند بر کین و جنگ

بتوپ و تفنگ و بتروبین و تیغ ‏ ‏ همی تاختندی بدژ بی دریغ

بپا کرده از هر طرف گیرودار ‏ ‏ برافراخته نردبان بر حصار

برافراخته بر سر دژ کمند ‏ ‏ بران باره بر می شدندی بلند

یلان از سر کین بشمشیر کین ‏ ‏ زدندی سر سرکشان بر زمین

به نیروی بازوی با تیغ و تیر ‏ ‏ زدندی و انداختندی بزیر

همان حقهٔ آتشین پر شرار ‏ ‏ به یورش گران راندندی بکار

بهر زخم سخت و بهر ضرب و زد ‏ ‏ که در جنگ پیچید جستن نبرد

ز دژ بر سر و روی کرد و یلان ‏ ‏ رسیده و کردی ز کین ناتوان

ازان خستگیها همه گشته پست ‏ ‏ ز یورش همی میکشیدند دست

چو بگذشت یک چند در کین و جنگ ‏ ‏ نه بگشوده شد آن حصار بلند

ز انبوه یورش گران و ستیز ‏ ‏ شد از کشته انباشته خاکریز

چنان توده بست از تن و پا و سر ‏ ‏ که بر گرد دژ شد حصار دگر

تن کشتگان از شمردن گذشت ‏ ‏ که زو توده بر توده بر روی دشت

همی ماند هر سو ز هر دو سپاه ‏ ‏ بسی مرد و لاشه تا سه تباه

تن کشتگان گرد بوی گزند — بمردان دژ دار شد ناپسند
سراسر ز مردان در شد حرام — ازان بوی بر خورد آب و طعام
ببد بوی آن مردار گرد حصار — همی خوردنی سخت شد ناگوار
سپهدار دژ سخت شد دردمند — که در جان ازان بوی آمد گزند
چو بیان شد بدین درد تا چندر — امیر دلاور بیا خواست جست
بر آراست رفتن بجایی دگر — که آساید انجا تن و جان و سر
چو شد رسته زین دشت زنگار رنگ — بیک گرد و رپشته خاک و سنگ
شب تیره شد سوگوار سیاه — سراپا بپر کرده رخت سیاه

برآمدن امیر از ان حصار و گذاشتن آنرا بر سپاه کینه گذار و بر آمدن او سوی ژنگرود و دیگر سوانح پرشور

امیر خردمند فرخنده رای — بدانش یکی چاره برزد بپای
بمردان یکایک گزارید تمام — بمیدان بر آیند یکتا ده گام
گرانبوی بد را ندانم علاج — هوا را بجا خیره شد سراج
بجایی دگر رخت باید کشید — که از بوی مردار باید گزید
دگر جای شایسته باید گزید — که گردون ز نامهربانی پرید

بدشمن اگر برنکوشم به ننگ — دلی از قضا کی توان کرد جنگ

ابرهان او مرد با آن حصار — که و مه همه از سپاه و سوار

بدو داد آتش بایوان و کاخ — وزان پس شتابان براه فراخ

کمر بسته از در برون آمدند — ز لشکر بیکسو همی راندند

بسی آگهی شد که این کینه ور — برون آمد از در براه گذر

بر آمد خروشان برون از حصار — چو اژدر که بیرون برآید ز غار

همی بیرود با سوار و سپاه — بگفتا برویش گشائید راه

نه پیچید کس از وی درین تیره شب — نه بر راه او بر خروشد ز لب

بدشمن شب تیره آمد بتاختن — ابو حنیف خون سپه ریختن

تیا ند شب تیره باشد و پست — نه بیند کسی هیچ بالا و پست

شب تیره نتوان گرفتن نبرد — که یکسان بود جمله نامرد و مرد

بفرمان سالار لشکر سپاه — نه بستند بر روی او هیچ راه

چو بگذشت و بر ره سرخ او بدشت — شتابان چو صرصر بیکسو گذشت

خود و همرهانش همه پو به پو — سوی مرز تکرور کرده رو

دژی بود تکرور ریش استوار — سپهدار آنجا یکی نامدار

بدو کرد پیغام آن سرفراز — که دارم بسوی تو روی نیاز

بگو تا به پیش تو آیم براه — حصار ترا بر گزینم پناه

گذارم ورا نجا سپه تخت و بار — بگیرم به دشمن یکی کارزار
سپه کرد پیغام خود بر نشست — به دل کین بدخواه از نقش بست
پر از سبزه جای چراگاه بود — فراوان ور رود آب و باران درود
بیاسود آنجا ز سر دست برد — به آب و به آسایش و خواب خورد
تنومند شد لشکر از فربهی — باسپان فزوده از چرا فربهی

رسیدن پیغام امیر سالار تکرو در
خواستن آن سپه سالار او را و آگاهی
دادن سیل نامدار را که سپاه در آرد
و دشمن را بگیر آرد و به انتقام پردازد

سالار تکرو در چون شد خبر — که آورد پیوسته تو پیغام گر
ز پیش امیران یل نیکنام — دراند یکی مرد دارد پیام
بگفتا در آید به پیشم ز راه — که باشم سپه سالار او نیکخواه
بفرمان او هر دو فرمان گذار — درآمد دمان اژدهادل همال
به پیش سپهدار سر شد بیا — بسان رهی کرد خدمت بجا
وزان پس بگفتا که ای سرفراز — سپهدار را بتو شد نیاز
کند بهر دیدار تو آرزو — بخواهد که آید دمان سوی تو

که بدخواه را خواستم و سپاه ‏ درون حصارم چو آید ز راه
تو با لشکرت تند و تیز آخته ‏ همه تیغ در کف بر افراخته
در آری شتابان به پیشم گذار ‏ سپه حلقه بندد بگرد حصار
چه هنگام اندر آیند مردان ز راه ‏ در دژ گشایم بروی سپاه
در آیند در دژ دلیران چو شیر ‏ در آرند بدخواه خود را بزیر
بپاداش این خدمت از پیش شاه ‏ بخواهم که افزایدم آب و جاه
چو آگاه شد سپهسالار مرد ‏ ز پیغام آن ناسزاوار مرد
فرستاد پاسخ که نزدیک شاه ‏ چو تو کس نباشد بمال و بجاه
بسی خلعت و سالار گنج و بزر ‏ سرت برفرازد بر این چرخ بر
در آری بدام خودت سپهبد ‏ بیابی بپاداش آنچه داری امید
تو بیدار باشی که من با پگاه ‏ در آیم بنزدیک تو با سپاه
چو پاسخ در آمد بآن مرد دون ‏ بر آسود پنهان نمود آن فسون
سپهدار چون مرد خدمت پذیر ‏ بگسترده جان را براه امیر
امیر وفا پرور باصفا ‏ بگفتار او اندر آمد ز جا
دمان سوی لشکر در رو بر نهاد ‏ نه آگاه از مکر آن پر فساد
ز ره چون به پیش حصارش رسید ‏ ز نائی ز نائو تک آوا رسید
در آمد بآن مرد چون آگهی ‏ که آمد سپهدار با فرهی

پذیره درآمد ز در سوی راه — چریده بکمتر سوار و سپاه
درآمد دوان نزد پیش امیر — همی کرد از چرخ گردون نفیر
بزاری همی گفت چون ابلیس دیو — سپهبد شدن پیر و نیرنگ ریو
همی ریخت از دیدگان اشک خون — همی گفت با گریه آن پرفسون
که ای چرخ و ماه پرور بی وفا — نگارا امیرا چه باشد جفا
ز بی مال بگریه همی گفت آه — خرامان پذیرا برآمد براه
به پیش امیر آمد و سر نهاد — رهی وار بر پای او بوسه داد
بگفتا درا سوی کاشانه ام — فروزان ببهر رخت خانه ام
ز هرگونه چیزی که باشد بکار — همیا و با مردمان و سوار
پرستار اسپان و بهر دواب — همی ساخت با دانه و کاه و آب
بمطبخ گزین بره و گوسفند — بکشت و بفرمود تا برپزند
برآراست آرایش خوردنی — نشیمن بایوان گستردنی
سپهدار گردون چو زین برنشست — بمهمان سرا خانه شب گذشت
فلک همچو سالار تکرور پیر — براندود رخساره خود ز قیر
امیر از سر خشت بر شد بپا — ز میدان درون در آورد جا
بایوان درآمد یل نامور — سر آسوده و برگشاده کمر
درآورد آن مرد خوان خواسته — ز هر خوردنی کرده آراسته

بخوان بر نشست آن یل نامدار — بخورد آنچه آمد بخوردن گوار
چو آسوده شد خاطر از خوردنی — در آمد زبان در سخن گفتنی
ز حرف و حکایات سیر و شکار — از آن رنجها آنچه کردش گذار
ز گفتار چون شد زبان را فراغ — پی خواب و خفتن گران شد دماغ
ببالین در آمد سر نامور — همی خفت آسوده سر تا سحر
نه آگاه از بازی روزگار — نه از رنگ نیرنگ آن حیله کار
نه بیدار بر روی در پاسبان — نه قرو طلایه بهامون روان
همه خفته چون بخت بدخواه خویش — نه اندیشه از دشمن کینه کیش
رخ آسمان رنگ شب تیره کرد — در دیده و گوش بربست مرد
جهان گشته آسوده از نیک و بد — بکاخ اندرون مرد و دد خفته بود
در آمد سپهدار سیل و سپاه — بشبخون شتابان بر آن تیره راه
گره بسته راه نفس در گلو — نجنباند لب از پی گفتگو
گرفت از همه چار سوی حصار — ز مردان یکی حلقه زد استوار
بسی توپ از ژرف دهان پدید — نشان بسته بر زخمشان رهگذر
سنان بر سنان بسته بر قطار — نیستان بپا کرده گرد حصار
سپه جمله بر کین و خنجر بکف — بپا گشته و کرده در صف بصف
سپهدار بود اندرین انتظار — که چون روز روشن شود آشکار

چو آمد بگوش امیر این خروش　　سرش گشت بیدار و آمد بهوش

خروشید گفتا درین حصار　　به بند اندر گردان من است خوار

مبادا که در سر کشاید کسی　　کزان راه سختی در آید بسی

دلیران فرمان گزین همچو شیر　　برفتند تازان سوی در دلیر

ز دربان کلید در آن حصار　　گرفتند و گشتند خود پاسدار

سپهدار گژدم شد هم خبر　　که افسون ازو گشت ناکارگر

ز دام تو آگاه شد اژدها　　در آورد آن بند خود را رها

در دز گرفتند مردان او　　همه جانسپاران فرمان او

ازین آگهی شد دل او بدرد　　رخ ارغوان رنگ او گشت زرد

ز جا برزد از زیان در آمد بپا　　برون آمد از کاخ خود تیره را

ندانست آن ابله خیره سر　　که شاخ بد او بر آورد بر

شتابان در آمد به پیش امیر　　خروشید گفتا که ای شیر گیر

ندارم درین کار بدجو گناه　　ندانم که آورد اینجا سپاه

چگونه شد آگاه بدخواه تو　　که بربست از چار سو راه تو

چه سازم که کارم به تنگ آمده　　شب خون دشمن بجنگ آمده

ندارم باین لشکر کینه ور　　که بر کینهٔ او ببندم کمر

بمانم همردمی ترا در پناه　　ازین دشمن و لشکر کینه خواه

کنون دخت بتو دادی ام نامور / بفرما که بر من کشایند در

روم سوی راهی که جا باشدم / اگر زندگانی بجا باشدم

اسپهبد سر خشم گفتا که باش / نهانی جفاهای تو گشت فاش

بکردار زشتت تو ای بدگهر / نه ترسیدی از داور دادگر

جهان را چنین حیله انگیختی / همه آبروی خودت ریختی

فروشی همه دین خود را بزر / که خواهم نمودی بدشمن بدر

سرت را ببرم ز بیداد نیست / که بر جان بیدین تو داد نیست

به تندی گرفتش که نارد گریز / بکینه برآورد شمشیر تیز

بجستی یکی زخم زد بر سرش / دو نیمه شد آن فتنه گر پیکرش

چو پرداخت از کار او نامجو / شتابان بایوان او کرد رو

سوی خانه او درآمد دمان / بزد آتش اندر همه خانمان

ز تخمش چل و هفت کس بود مرد / بکشت و همه کشته پشته کرد

نیاورد بر دوده او دریغ / همه داد آورد در زیر تیغ

بیاراست رفتن از آن خانه زود / کمر بست و بر شد بزین کبود

دلیران همراه او چند مرد / نشستند بر بارهٔ ره نورد

رسیدند چون شیر از پیش در / بفرمود آن سرور نامور

که امروز آمد بما روز سخت / ببینیم که فیروز باشد ز بخت

همی گفت در دل یل نامدار ... که بر کین من تند شد روزگار
شوم گر به پیش بداندیش پست ... در آیم به نزدیک او بسته دست
تن و جان و دینم شما نذ بپا ... شوم خوار و شرمنده رو از خدا
وگر کشته افتم بمیدان کین ... در آید ز گردون بمن آفرین
بصد سال گر زنده ام در هزار ... همان مرگ باشد سرانجام کار
نیاید ز مردان رهائی کلیبا ... نفس را زبان است بانگ جرسا
نماند بگیتی کسی پایدار ... ز مردان بود نام شان یادگار
بدین رای خود سرور ارجمند ... ز اندیشه ناورده در دل گزند
بفرمود تا در گشایند زود ... بفرمان او پاسبان در کشود
در دژ چو بگشود آن پهلوان ... بر آورد شمشیر کین از میان
در آمد خروشان بسان هژبر ... دمان همچو برقی که رخشد ز ابر
دمان چون خدنگی که آرد گذار ... ز دست کماندار سوی شکار
بر آمد ز دژ سرور شیر گیر ... همی راند بر روی دشمن دلیر
عنان را بدوش تکاور گذاشت ... غبار از سم او بگردون فراشت
در آمد بپره ی بداندیش تنگ ... نه اندیشه از زخم توپ و تفنگ
ز هر سو زدند آتش کین توپها ... بپرید بر سوی او زخم زد بپا
ز توپ و تفنگ و ز چوبین تیغ ... نکردند هرگز بجانش دریغ

بجا بسته چون ایمل اپریدی ز دریاس — گرفتند آن ره به شیرانی قرار
دو هفته در آنجا به آسودگی — دگر بارش آمد بمیدان هوس
در کین دیرینه را باز کرد — ز مردان کوهی قشون ساز کرد
سپه گرد شد یک سپاه گزین — کمر بسته بر کینه بر شه بزین
بمیدان شتابان درآمد زکوه — خود از پیش و بربسته او آن گروه
شد آگاه سمیل آن سپهدار مرد — که باز آمد آن کینه ور در نبرد

باز آمدن ایمل اپریدی وار دگر برآمدن سمیل نامدار بمیدان پیکار و شکستن وزیر پاپولن کارزار

بمیدان درآمد ز بالای کوه — نگشته است از کینه خود ستوه
پس پشت او یک قشون بزرگ — ز مردان صحرانشینان چو گرگ
بدین آگهی آن یل شیرزاد — سران سپه را بخود بار داد
ز گردان بیاکرد یک انجمن — درآمد بقرزالگان در سخن
که این مرد بیهوده افغان نژاد — سر خود به تنهی درآرد بباد
نجوید ره آشتی را بخویش — نه اندیشه از لشکر کم و بیش
چو دیوانه آید سوی لشکر از — عنانش در نگیرد ز رحمت باز

دگر آمد او سوی ما بهر جنگ ‌‌ ندارد نه یکبار جستن درنگ

سپاهم بکینش به بندد کمر ‌‌ نیارد که آرد بکابل گذر

بفرمان او سروران سپاه ‌‌ شدند از پی کینه در کینه خواه

دلیران ببر کرده خفتان دگر ‌‌ سپاهی برآمد چو غرنده ابر

پر از کین رسیدند بر دشت جنگ ‌‌ زمین را به بدخواه آورده تنگ

وزان سو امیر سرفراز شهیر ‌‌ بروی سپاه اندر آمد دلیر

سواران او همچو دریا بجوش ‌‌ بکف خنجر و نیزه بالای دوش

دوان بر سر ترکتاز آمدند ‌‌ بمیدان دشمن فراز آمدند

به تیغ و سنان حمله گر همچو شیر ‌‌ رسیدند تا دیده بالا و زیر

برآمد صدای بکوش و بکوش ‌‌ بگردون برآمد غبار و خروش

ز توپ آتش کینه بر شد بلند ‌‌ در مرگ از گوله بگشود بند

بمیدان چو توپ آتش انداز شد ‌‌ دهان نهنگ اجل باز شد

تفنگ از پی رخنه شد ادبار ‌‌ تو گویی هوا می فشاند شرار

امیر و سپاهش چو رخشنده برق ‌‌ در آن لجهٔ آتشین گشته غرق

نکردند زان ضرب آنها شکیب ‌‌ گران کرده بر کینه ورزی رکیب

به تیغ و سنان دست افراختند ‌‌ قیامت بمیدان در انداختند

چو شد تیغ در دست گردان بلند ‌‌ دم آتش از توپها گشته بند

چکاچاک بر چرخ دون درگذشت   بمردان ز سر موج خون درگذشت

کسی را نشد بر تن کس دریغ   به تیر و سنان و بگرز و به تیغ

شد از زخم گرز سندان شکن   همه ریزه ریز استخوان بدن

ز پهلو دم دشنه شد در جگر   چو افعی که آرد بسوراخ سر

سنان شد اهی زره بر شکست   به پهلو در آمد ز نیروی دست

خدنگ سپر کرده در سینه سر   در آورد از پشت مردان گذر

بهم خورد صف بر صف از گیرودار   کسی را نشد از کسی زینهار

امیر از سر کینه و خشم و تاب   بر آن آتش از تیغ میریخت آب

سپه بهره دید از نهیب دلیر   اجل آمد از جانستانی بسیر

شد از کشته آگنده دشت نبرد   همی پشته ها شد ز اسپان و مرد

چو دریا ز خون زمین گشت دشت   همه کان مرجان شدان کوه و دشت

ز هر دو سپه از سپاه و سوار   بسی مرده شد کشته در کارزار

سپه را دل از کینه آمد ستوه   شد از کشته ها پشته ها همچو کوه

بدیدار او خور رنیاورد تاب   برخ کرد از چادر شب نقاب

بهنگام مغرب در آمد ز دشت   جهان تیره چون جامهٔ سوگ گشت

دلیران هر دو سپه کینه جو   ز میدان به لشکر نهادند رو

که فردا دگر باره سر کارزار   شود خواستگار فلک آشکار

بجوی آب اندرون از نهیب امیر
سر خفته از بیم میزد نفیر

ز کینش سپه جمله شد پر هراس
ز فیروزمندی همه کرده پاس

دل از زحمت و درد چون شد ستوه
ز میدان نهادند روی سوی کوه

تن کوه را کرد بر خود حصار
بپا سرو یکسو سپاه و سوار

امیر و سپاهش بپای کوه در
نهادند در کارزار و تبار سر

خواستن سیل نامدار امیر را بر آشتی و نیامدن بران راه راستی

سپهدار سیل آن یل ارجمند
درانجا بسر برده چون روز چند

شب و روز بد خواه بسته کمر
همی بود از کینه آگنده سر

بدینگونه یکچند بر دو سپاه
نشسته بهر دو طرف کینه خواه

گر سیل آن سپهبد دگرگونه راند
ز گردان یکی انجمن کرد و ماند

چو گرد آمد از سروران انجمن
سپهبد بر انجمن برزد سخن

بگفتا که این دشمن خیره سر
ببسته از سر کینه با کمر

همی خواند بهر ناموس و ننگ
کند با من و خشم و پیکار و جنگ

سر جنگ آمد چو دیوی ژیان
بر او چاره در شد به پرخاش و کین

شد آواره از کشور و از دیار
به پیش اندرون داده خواری تاب

زنیک و بدانش نمانده بدست ‌‌ ‌ جفاهای گردون سرش کرد پست

فلک روی مهر از رخش بر بتافت ‌‌ ‌ بر او خنجر بد ز کین دست یافت

زجان و ز تن دست را شسته پاک ‌‌ ‌ بجنگ اندرون دل نهد بر هلاک

شتابان در آمد بمیدان جنگ ‌‌ ‌ نشان همی شد به پیش توپ و تفنگ

بکشتن در آید خویش را خیره سر ‌‌ ‌ شب و روز بر کینه بسته کمر

اگر کشته افتد چنین نامدار ‌‌ ‌ بجانش بود حسرت روزگار

هم از شاه آمد بکارش جفا ‌‌ ‌ که شد بر سر کینه آن اژدها

بخواهم که آید سوی راستی ‌‌ ‌ نیارد دیگر پای گرد کاستی

بدو مهر خود آشکارا کنم ‌‌ ‌ بخوبی همی رنج او را کنم

نمایم بدو روی آزرم و مهر ‌‌ ‌ بخواهم ورا مهر دیدار چهر

چو آید بدو در خورم و شادوار ‌‌ ‌ بر آید دل او شود غمگسار

بآب و بجانش برم نزد شاه ‌‌ ‌ بخواهم بر شاه بخشد رهائی گناه

بگفتا بپیش همه گستاخیش ‌‌ ‌ نباشم بجز بر دم پیدا کشی

بیارم تبارش ز زندان ز بند ‌‌ ‌ بیابد ازو سازش ارجمند

کشن و کشور آسوده از رنج و درد ‌‌ ‌ نگیرد کسی با سپه از نبرد

در آید و دیگر نباید بگفتار من ‌‌ ‌ شود کشته در کین و پیکار تن

دگر رو نیاید بدرگاه شاه ‌‌ ‌ ز پیکار گردد و سپاه تباه

ز دست دلیران خنجرگذار
نماند سپاهان و شهر نشاپار

سپاهم برآساید از کارزار
شود پاک از فتنه این روزگار

بگفتار او سروران گزین
ستودند سرپایان آفرین

بگفتند کای سرور کاروان
ولیک آنچه خواهد بفرمانبران

بفرما که مردی ازین انجمن
رود پیش او برگذارد سخن

بگفتار خود گشت چون شاد مرد
بدینگونه پیغام آراسته کرد

یکی را ز گردان گفتا که خیز
برو همچو باد دوان تند و تیز

همین هرچه گفتم همه یاد گیر
بگو یک بیک جمله پیش امیر

بنرمی همه برگذاری سخن
دلش را بآزرم من نرم کن

میانجی بفرمان او بردوید
به پیش امیر از سر ره رسید

درآمد بدرگاهش از راه در
چو خدمت پرستان فرو برده سر

امیر از مدارا بر او مهر کرد
بپرسید از راه و تیمار و درد

ز هر یک دلیران لشکر تمام
بپرسید هر سروری را بنام

که نام آوران تندرستند و شاد
زمانه بکام و فلک بر مراد

بگفتار آن شاه پیمان شکن
چه زحمت کشیدند بر جان و تن

بزرگان فرزانه و پرهنر
ببستند بر مهر کینه کمر

برویم در فتنه را کرده باز
شب و روز در رنج با ترکتاز

همه رایگان داده بسیار خوان — پرآشوب زین‌ها همه شهرستان

بمن هرچه پیش آمد از نیک و بد — چو باد دمان رفت و هم بگذرد

ندانم دگر در سرانجام کار — بدانم که آید سر روزگار

چو بشنید آن مرد گفتار او — پس از آفرین گفت ای نامجو

سپهدار رستم آن یل نامور — مرا کرد پیش تو پیغامبر

بفرمود فردا ز من یک پیام — رسانم به پیش تو ای نیکنام

که امروز پیش تو ای شیرزاد — پیام سپهدار من یاد دار

چو از شاه آزرده هستی بجان — به پیمان او شد ملک بدگمان

گزیدی تنگ دره و رنج دراز — بریدی ز آسایش و خواب و ناز

شب و روز در بیشه و کوه و راه — گذاری به آشفتگی باز سر

ترا سروری زیبد و آب و جاه — سرافرازی و پایه و دستگاه

نزیبد بجز این تباهی و درد — تن آلوده از خاک و سر پر زگرد

تبه بر تو در بیشه و زندان تمام — ترا نیز این غصه آمد بکام

چو بین کاین دو بیکار شاه آمده — تو دانی که از روزی و رای پسر

نشسته کمر زیر لاو با شه به جنگ — سپهدار پیروز از جنگ فرنگ

دگر کوه با شد کنون نیز با — نماند ز نیروی مردان بجا

اگر پیل ز مردی و گر شیر و ببر — ورا هی به پیش دم تو بسته

کرا بخت و دولت برآید بزور — کرا آید گلگون از سمرزین بگور

بها نا چه آید ز مردان بکار — سپیدان شدند عرصهٔ گیرودار

طلایه برون شد ز لشکر بدشت — شب تیره چو بر گرد لشکر بگشت

صف آرایی سپیل سپهدار جم
کارزار و پیش راندن فریدر
با سپاه و جنگ او با امیر شیرگیر

چو خورشید از سوی خاور زمین — برافروخت رخسار و بر دشت کین

درخشید شمشیر الماس گون — روان از غلاف سحر شد برون

به تندی بیاشد سپهدار سپیل — بلشکر بفرمود چون تند سیل

برآرید از بهر کین و نبرد — ز گردو یلان سواران و مرد

بسا مادهٔ جنگی ز توپ و تفنگ — شتابند بر دشت کین بی درنگ

بفرمان سپهبد پیل نامور — سپه بسته بر کینه خواهی کمر

دلیران و گردان میدان کین — به پشت هیونان کشیدند زین

بغرید کوس سپه همچو ابر — ز هیبت بدرید چرم هژبر

دم بوق پر شد بگردون بلند — نهیبش بن کوه را برکند

سپه شد روان سوی دشت نبرد — ابا پهلوانان و گردان و مرد

سپه را نشاند در آن جایگاه | که برگشته گردد به پیش اندر راه

بهر در کمین و کماندار مرد | نشستند لی خواستی ور نبرد

که دشمن ز هر سو چو آید فراز | سپه را بر دوست گردد دراز

درین چاره بود آن یل نامور | که خورشید شد بر سما سوی بر

دو بهره از آن روز روشن گذشت | سپه را یکی شد تف گرم و دشت

سپه دل پر از رنج وتن زیر بار | ز جمعیت درآمد سپاه دو سوار

تن مردم از تابش آفتاب | همی بود در تاب و تن چون کباب

کسی را نه یارای گفتار بود | که زین حرف لبها تواند گشود

بپرسید رستم آن سپهدار خویش | که پس گرد او پا برآید به پیش

بگفتن کسی را نه جنبید لب | به پیش سپهدار خود از ادب

بآن نامور گوید ای نامدار | سپه را از این درد شد تنگ کار

بفرما که تا کار زار آوریم | به دشمن یکی گیر و دار آوریم

فریبرز آمد به نزدیک او | بگفتش ای پیل نامور [illegible]

چرا سست گشتی بمیدان جنگ | [illegible]

دلیران همه خسته در زیر بار | [illegible]

بفرما که تا بر فرازیم جنگ | برآریم یکسر ز نام و ننگ

ترا گر بگفتار ره راه نیست | مرا هم به نزدیک تو جای نیست

همی گر بفرمایدم پهلوان — درآرم سرش را بخم کمان

بزخم گران گرز از پشت زین — زنم بیگمانش سرنگون بر زمین

دو دستش فرو بسته اندر کمند — کشان پیش تو آورم کرده بند

بزخم سنانم بپیچد دو مار — ز تیغم بسر آیدش روزگار

زبانش بدینسان چو بیهوده گفت — دماغش بآن بیهدگی گشت جفت

سپهدار گفتش تو والی برو — سخن را به بیهودگی تا مگو

فریبرز چو بشنید گفتار مرد — بیالید بر خود بر اسپ نبرد

روان شد به تندی دمان سوی کوه — پس پشت او از سواران گروه

خروشان همی رفت چون رود نیل — به تندی چو شیر و بمستی چو پیل

همی گفت کو دشمن خیره سر — که آید به نزد من شیر نر

ببینید ز مردان یکی کارزار — که گرید به بیهوده دیده روزگار

تن او بمیدان کین از ستیز — به شمشیر تیزم شود ریزه ریز

همی گفت و میرفت پیمان باد — بسی لاف بیهوده میکرد یاد

چو دیدند دیگر یلان سپاه — برو شد فریبرز دمان کینه خواه

چو فیروزگر دو سپاه و کمین — نبا شد چو او مرد کس بر زمین

بر او دست یابد چو اندر نبرد — نبا شد بگیتی چو او هیچ مرد

بر آمد از او نام مردی بلند — ز مردان بگردی بود ارجمند

آمدن بهنابل فرید رو جنگ اخیر
آن نامدار شمشیرگیر دران دار و گیر

ابی سپه اقراز با فر و هوش ... بگفتار او چون برافراخت گوش

بپالند سالار دشمن شکن ... که بدخواه دارد سر کین بمن

برآشفت از خشم چون نره شیر ... بپا گشت بر کینه جستن دلیر

بپوشید تن را بساز نبرد ... سر و تن ابا جوشن و خود کرد

به شبرنگ بست برق بلا ... بدم زیر آب و به تن اژدها

یکی گرز شمشیر پیکر بدست ... که از زخم او گردد البرز پست

بگردون و ره آمد بزین همچون ... چو خورشید آید ز خاور برون

بمیدان رخ آورد از کین سپاه ... ز گردان پس پشت او صد سوار

همی راند بر دشت کین بهر جنگ ... که شد بر اهل سپه سخت تنگ

بدشمن چو تنگ اندر آمد برو ... خروشید آن سرور نامجو

بگفت ای سپه سرور نیکنام ... سپه کیش ما باد از ما سلام

میان شما کیست سالار مرد ... درآید بمیدان بمن هم نبرد

ببینید کنون فر بال یلی ... درخشیدن خنجر کابلی

دم تیغ و آن تاب خم کمند ... ببینید نیروی دست بلند

درآید بمیدان مردی دلیر — ببیند یکی یال و چنگال شیر

بپیچید ز مردی و نام آوری — بمیدان کین راه کندآوری

فریبرز رخ پهلوان را چو دید — همان تند گفتار او را شنید

سرشکش چو گشت و دلش گشت سرد — فراموش شد آن هنرها ز مرد

ز آمد همان لاف خود هیچ بود — بلرزید چون بید از تند باد

خروشش چنان شیر فش گوش کرد — همه هوش و مردی فراموش کرد

بتن لرزلرزان درآمد بپیش — خروشید و گفت ای یل کینه کیش

ازین کینه جستن چه داری بسر — شب و روز بیهوده بستن کمر

ترا خود بکشتن گذاری بجنگ — بهانه نهی بر سر نام و ننگ

ز آشفته برخاست بیهوده خاک — سپاه و سپهی نامور شد هلاک

ترا شرم باید که بیهوده شاه — به بیهوده آئی همی کینه خواه

بارزم گر پیش شه ور شوی — فزاید بتو بهتری و مهی

برآساید بر دو سپه از نهیب — نشاید بپای دلیران شکیب

وگرنه سواران بر خاکش خسپند — بپیوند روزی ز ده دشت تو سر

چو گفتارش آمد بگوش امیر — برو تند شد پهلوان دلیر

بتندی برآشفت گشاد لب — ازین گفتنی بسته بادت نفس

به بیهوده گفتن دولب بسته دار — نشان دلیری چو مردان بیار

سپاهی نئی بهر آرزم و کین ‌‌‌‌ — در آری بمغز از جهان دشمنی

بلابه چه خوانی تو افسون بمن ‌‌‌‌ — زبانی بیندیش بر خویشتن

بمیدان دم تیغ و خنجر زبان ‌‌‌‌ — سخن راند از مرد و از پهلوان

تو مردی و من مرد دشت نبرد ‌‌‌‌ — بیا تا بتازیم بر چپ گرد

کرا بخت فیروزمندی کند ‌‌‌‌ — کرا اختر سخت تندی کند

کرا آسمان برفرازد بگاه ‌‌‌‌ — کرا بر نشاند بخاک سیاه

بگو نام خود تا بدانم کدام ‌‌‌‌ — ز گردان ترا می سزاید نام

بگو تا بدانم که بی نام بر دست من ‌‌‌‌ — تنت را شود درع و جوشن کفن

کر اکنون بیکبار زخم شمشیر تیز ‌‌‌‌ — ز زین بر زمین شوی خاکریز

همانا نشان دلیری بیاب ‌‌‌‌ — بیار آنچه داری در آوردگاب

وگرنه بدین دشت خونریز نه ‌‌‌‌ — بگیر بیجان تو این انجمن

غریوید چون گفتنها او شنید ‌‌‌‌ — ز دیدن نگرد سر پیش برید

دلش خسته شد از نهیب امیر ‌‌‌‌ — بیا تا انجا آمد دم تا گذیر

همانا که این مرد جنگی سوار ‌‌‌‌ — نهنگ است با شیر اندر شکار

ندانم که از جنگ این اژدها ‌‌‌‌ — بمیرم بجان و تن من بلا

چه آرم همی پیش او در نبرد ‌‌‌‌ — چگونه سرش را در آرم بگرد

اگر رو بپیچم ز میدان جنگ ‌‌‌‌ — بمیرم ز پیغاره نام و ننگ

هزار اسپ مردان بکار آوریم / من و تو یکی کارزار آوریم
بچالش گری تند تر شد دلیر / بکف تیغ آمد به نزد امیر
همی خواست تا نیک آید بپیش / زند زخم شمشیر کین بر سرش
امیر از سر کینه افراخت دست / بر او حمله آورد چون پیل مست
به تندی یکی زخم زد بر کمر / دو نیمه شد آن مرد پرخاشخر
دو پا اندر رکاب دو ران اش بزین / تن افتاد از پشت زین بر زمین
چو دارا کر چنان شاه دید کرد دستبرد / سپهدار داران درآمد بگرد
به کینه بامیان گشته باد / همان حمله پیغاره کان تیز باد
درآمد بمیدان کینه بجنگ / دمان یکی شیر نر با نهنگ
خروشید و گفتا که ای نامدار / زمانی بمیدان من پای دار
که هم سنگ تو آمد اندر نبرد / سرت را ز زین می درآرد بگرد
بگفت و یکی تا بدان پهلوان / بر پیل کرده آمد دوان
به تندی چنان زد به نیروی کین / که برکند آن کوه تن را ز زین
چنان نیزه زد از سر خشم را / که شد پای او در هوا از رکاب
سنان را به نیزه کمر بند کرد / همی خواست از زین درآرد بگرد
به نیروی مرد پلنگ سوار / نشد نیزه بر تاب شان پایدار
سنان از سر چوب او بر گسیخت / ز بندش جدا گشته آواره ریخت

راندن شاکر بمیدان و کارزار با افضل نامدار

دل نامداران در آمد بدرد | بران زور و نیروی بازوی مرد
یلی نامور شاکر پهلوان | بدل شیر و با تن چو پیل دمان
تا بپیش خواستی بر دو لب کارکرده | در آمد چو شیر ژیان پیش صف
خروشید گفتا کجا آن امیر | در آید به پیش من شیرگیر
ز بیشه بمیدان ز مردان کنون | تن خویش را غرق دریای خون
بگرز و سنان و به تیغ و تبر | ز من بیند و خود نماید هنر
گران بخت فیروز آید بسر | که از زین نهد بر سر خاک سر
در آمد بمیدان بنزدیک نوجوان | بنام افضل و افضل دودان
دلاور چو بشنید آن پر امیر | جوانمرد پیل افکن شیرگیر
در آمد دمان پیش او چون هژبر | بروی بغرید چون تیره ابر
بگفتا اگر مرد پیکارخواه | چه جویی تو نام امیر سپاه
که او ننگ دارد ز میدان تو | که آید بنزدیک تو جنگجو
نسنجد ترا همتراز وی خویش | که آرد بتو زور بازوی خویش
بیا با من و تو نیاوردگاه | ز ما سنج تا زیم پیکارخواه

دگر آن سواران دگرد و دلیر سپهدار آن شیرگیران امیر
بلشکر نهادند رو بهر جنگ به شمشیر و با خنجر و با خدنگ
دلیران هر دو سپه پر ستیز بسختی بسی زخمه راندند تیز
همی توپ راندند بر دشت کین که در لرزه آمد زمان و زمین
تفنگ از سر کینه شد برق ریز هوا شد ز ابر اجل گوله ریز
دلیران سر کینه افراختند تن خود در آتش در انداختند
ز هر سو فتادند چون شیر نر هزاران سپه کرده زیر و زبر
ز هر دو سپه کشته شد یکهزار در آن دشت مردان خنجر گذار
وز آن سو سواران آن نامور همه کشته افتاده بر خاک سر
نمانده سواری ز گرد و دلیر بجز شوار و پیکار و ہار امیر
همه یک بیک را در آن دشت کین ز زین سر در آمد بزیر زمین
امیر دو دو پورش دگر چند فرد بماندند به تنها بروے نبرد
بناچار رو چار آمد از جان ستوه به تنها روان شد بکوه
ز لشکر کسی تاب و تیرو نماند که آرد سپاهی پس او براند
سپه سوی خرگاه خود در نهاد نهادند کین بر دگر بامداد
پی چاره خسته و کشتگان گرفتند تیمار خورد و کلان
وزین سو امیران سپهدار مرد نه سیدان سر کوه را جای کرد

برای اندیشیدن امیران با سازی تقدیر دو دست کشیدن اندار و گیر والتی بر دشت پیش جز رسید و بکابل در آمدن و با سپهدار وزیر سنتا ندن

چو دید کار خود آن نامدار — ز گردان و مردان اسپه سوار

همه کشته و خسته بر دشت کین — سپردند جان را بجان آفرین

ازین درد شد جان او دردمند — دبیر آرزو کرد بر خویش بند

همی کرده اندیشه در دل درون — که چون بر آشفت گردون دون

همه خیل و خویشان و اهل عیال — تباه است و آواره در بر شمال

به اسپ و صلاح و برخت و لباس — نبی باید گیها در آید خیاس

سپاه و سواران و گردان تمام — سپاهی نه ره کرده در بر گفت

نمانده است با من کسی جنگساز — ز گردان جنگی پیاده سوار

که اکنون هم ایدون سوی دشت مرو — نگردون فرازم سر شیر گرد

نه جایی که آنجا بمانم بپا — نه پایی که دیگر نه لغزد ز جا

بجان دادن خود نکردم دریغ — نه دم بردم از توپ بسیار تیغ

ولیکن قضا چون نباشد بزور — نباید که از خود توان شد بگور

بهمان نه بگراید ز دشمن نهان — به تنها در آییم بکابل روان

شنیدم که مکناتن نیکزاد — ز اهل فرنگ است با هوش و داد

وزیر شه است اندر ره بخردی — دلش پاک زاندیشه های بدی

خرد دارد و هوشمندی و شرم — بمهر و مدارا دلش گرم و نرم

بایوانش آییم چو مهمان ز راه — بگوییم که ای مرد با آب و جاه

ترا گر بمن کینه و داوریست — مرا جان سر سیر از زندگیست

دلیرا که خون مرا بیدرنگ — بریزند و بر گردن آید ننگ

دگر مهر و آزرم داری بجان — همان کن که می زیبد از مردمان

بود میهمان تو گر یک رهی — نوازیش گرمی کن برسم بهی

دگر کینه ورزی بمهمان خویش — همان آتش دل که داری به پیش

اگر خود جوانمردی ات هست یار — ببخشا که بخشایدت کردگار

بدین رای شد سرور هوشمند — برآسود از رنج و شد بی گزند

ز سر کند جوشن کمر بر گشاد — زمانی ببالین سر خود نهاد

برآسود در زیر یک سبز شاخ — که خورشید رو کرد در تیره کاخ

چو شب پرده فیروزگون از سپهر — بتابان فرو هشت بر روی مهر

روان شدن امیر بکابل و رسیدن پیش وزیر براه آشتی و آزرم

وگرفتن سپاه از خشم و خطاب شاه

سپهدار گردون خرامان ز دشت ... بخرگاه مشکین خود بازگشت
بگیتی لب و چشم و گوش آرمید ... ز آزار گفتار و دید و شنید
بپا شد امیر سرافراز زود ... برآمد بزین تگاور کبود
همه بار و بنگاه را برگذاشت ... رهی وار پا بر سر ره گماشت
گزید و یکی راه بر سر گرفت ... خرامان ره کابل از سر گرفت
شب تیره میراند بر دشت و کوه ... نه با او سپاه و نه خیل و گروه
همیرفت و دل پر ز اندوه و درد ... سوی کابل از راه و بی راه مرد
سحر دست چون ز آستین برکشید ... گریبان شب از شفق بردرید
زمانه شد از تیره بختی سپودن ... امیر آمد از ره بکابل وسودن
خبر شد بهر کس ز برنا و پیر ... که آمد سرافراز مردان امیر
ز هر سو برآمد خروشش بلند ... که آمد بکابل یل ارجمند
دویدند در خدمتش بنده وار ... شد از او سرها پشت پاشان نگار
خرامان بره اندر آن نامور ... همی پرسش پرسان نمودی گذر
بهر کس همی گفت آن نیک زاد ... که هستی و مانی تنومند و شاد
چو آمد بایوان دستور پیش ... بفرمود با یک پرستار خویش
شتابان برو زود نزد امیر ... بگو پیش تو آمد از ره امیر

بفرمان او مرد خدمتگذار / بنزد یکی دستور شد بنده وار

چو خدمت پرستان درآمد ز در / بیان کرد پیغام آن نامور

چو زین مژده دستور آگاه شد / کله گوشه اش بر سر ماه شد

بپرسید کان سرور نامور / کجا هست گفتا که در پیش در

بیاگشت دستور از جای خویش / بدرگاه ایوان درآمد به پیش

چو سرو سهی دید یک نامدار / بزین تگاور هیونی سوار

بدیدار رد فره جاه و آب / فروزان برخسار چون آفتاب

چو دستور آن چهره فرخ پدید / کله را ز سر برگرفت و دوید

درآمد شتابان بسوی امیر / کجا بود ایستاده آن شیرگیر

بپیگ گفتش امیر با آب و جاه / درآمد به پیش تو دستور شاه

پیاده بره می درآمد دوان / بدیدار تو سرور کامران

چو دیدش امیر اندران راه زود / درآمد ز زین تگاور فرود

گشاده دل و دیده خندان چو مهر / بو رخود نکید یکی از راه مهر

دویدند دو سرور از هر دو سو / یکی نامدار و دگر نامجو

ببر در گرفتند شادان ز راه / بدانسان که یکجا بود مهر و ماه

همی بوسه دادند بر پا و سر / بسی پرسش و رفته در یکدگر

ازین خرمی میزبان گرفت / بدست اندرون دست مهمان گرفت

درآمد با ایوان بفرخندگی ‌‌— گزیده جهانان به پیوستگی

بدل شادمان لب بخنده زنان ‌‌— دو سالار با هم بدیدار خوش

نشستند یکجا بشاهی و مهی ‌‌— بیک برج دو اختر فرهی

بگفتار مهر و مدارا زبان ‌‌— همی بود از هر دو سو درفشان

امیر از سر مهر و رسم وفا ‌‌— کمربند و شمشیر خود کرد جدا

بدستور داد و بگفت این نیاز ‌‌— بپذیرای تو باد ای سرفراز

که من برگشادم ز گیتی کمر ‌‌— تو باشی بپایش سرور نامور

وزیر خردمند فرخنده رای ‌‌— برسم و مدارا درآمد بپای

زدستش گرفت و لبش برنهاد ‌‌— هران بند و شمشیر را بوسه داد

درآمد برش همچو خدمت پرست ‌‌— بدست خود او بر میانش ببست

بگفت ای سپهدار با جاه و فر ‌‌— فلکسار را پایت گردون بود سر

بفرمان سلطان جم اقتدار ‌‌— شهنشاه لندن فریدون وقار

همایون بتو فر تیغ و قلم ‌‌— بپیوسته تا این بجاه و حشم

نزیبد ترا برگشودن کمر ‌‌— فرازد بکیوان کلاه تو سر

تو فیروز باشی بفر و بجاه ‌‌— دولت آنچه خواهش برآرد بخواه

چو دستور با وی چنین مهر راند ‌‌— امیر آرزوهای خود بر بخواند

بدو گفت ای سرور نامجو ‌‌— ز مهر تو خواهم دو سه آرزو

دل و جانم آساید از رنج و درد | نیابم دگر خواهش از گرم و سرد
یکی بهره بیدار شاهم مخوان | که پیدا ببینم ز ره اشکبان
دگر با همه خویش و پیوند من | جهش و دستان بهرگز بیم دلکن
سوم آنکه پور گزین اکبرم | بتوران زمین شد جدا از برم
چو اردو ز توران بکابل گذار | سپاه و اگر بروی شود سخت کار
بسر حد ارا بخواهی ورا | کنی پیش من زود راهی ورا
چو سر شهنشاه این هر سه خواهش امیر | سراسر پذیرفت با جان وزیر
بچربی زبانی از سر هوش و داد | بران گفته با مهر پیمان نهاد
ولی میهمان را گر دکان نمود | بگفتار او جمله پیمان نمود
بفرمود تا قصر نو خواستند | ز هر رنگ و نو کرده آراستند
نشیمن که نغز و نفیس و دلپذیر | شد آراسته از برای امیر
بگفتا در ان قصر فرخ بمان | بکام دل خویشتن کامران
بفرمان دستور مهمان نواز | مهیا در ان قصر شد برگ و ساز
ز رخت گرانمایه و زر نگار | ز زر و نقره و گوهر شاهوار
ز گستردنیها و رنگین نیاند | خورشهای پاکیزه با امتیاز
بمهمان نوازی درآورد پیش | فراوان همه چیز زاندازه بیش
ز خویشان او هر که را بر گشاد | همه را به نزدیک او بار داد

برآورده از بند و زندان بدر | به بخشید رخت و کلاه و کمر
همه را بدیدارش آورد شاد | نوازید و بخشید و انعام داد
امیر از غم و غصه آزاد شد | بدیدار خویشان خود شاد شد
دگر آنکه بودش ز خیل و گروه | همه اندر بیابان و کوه
همه را ز هر جا بجست و بخواند | زر و سیم بر روی آنان فشاند
همی بود یکچند خندان و شاد | ز رنج گذشته نمیکرد یاد

آگاه شدن شاه از آمدن امیر پیش وزیر و خواستن شاه او را از وزیر بپاداشتن تقصیر و معذرت نمودن وزیر باتدبیر

بشه آگهی شد که آمد امیر | ز چرخ فلک در پناه وزیر
بدستور فرمود کای نیکرای | به پیشت نواید خواهم آورد جای
بخواهم که او را بمن در سپار | بپاداش کارش برآرم دمار
بریزم خد او را ز سر بیخرد | کنم تیره در چشم او ماه و مهر
وزیر خردمند فرخ نهاد | بپاسخ گذاری زبان برگشاد
بگفتا ایخداوند دیهیم و تخت | ترا باد فیروزمندی ز تخت

کنون گشت کابل بداننده یار بفرمان شه جمله شد استوار

فراوان سپاه است و سامان و گنج نه شه را ز اندیشه ماندست رنج

بد اندیش و بدخواه شد سرنگون بکردار خود خوار و زار و زبون

دگر سرکشان همه دشت و کوه بفرمان شه جمله فرمان پژوه

ز بدخواه و از دشمن بدسگال نماندست شه را ز سوی ملال

امیری که بود از بداندیش شاه شد از بخت بد خانمانش تباه

[illegible] اکنون نجوید سر شورش [illegible] نخواهد نجود شوکت و برتری

به آوارگی سوی قندهار اند بخواری گذر کرد و چندی بماند

از آنجا بتوران زمین رو نهاد ببر برد یکچند ناشاد و شاد

شه هر سو برافکنده شد روزگار نه جا ماند او را بدشت و دیار

همه شوکت و فرهی کاسته درآمد به پیشم امان خواسته

به پیمان گری شد زمن خواستار که باشد بجان و تنش زینهار

نهادم باو عهد و پیمان چند که آزاد باشد تنش از گزند

نیارد در اقلیم کابل قرار از اینجا سوی سند گیرد گذار

بماند در آنجا باسودگی نپوید دگر راه بیهودگی

جهاندار بخشنده گناهش بمن نباشم بد انجام و پیمان شکن

وگر بشکند عهد من پادشاه مرا نام گردد بگیتی سیاه

ز شاهان سراسر بود ناپسند — بپیمان گزین بار دادن گزند

دگر آنکه این کشور دیوسار — بر آشفته تر گردد از شهریار

کسی را که سوگند و پیمان د شاه — نماند امید وفا در نگاه

ز بیداد افتد بکشور خروش — بهر جا زند دیگ پرخاش جوش

بکار آن در آید سراسر شکست — مبادا که دولت بر آید ز دست

جهان به که با او مدارا کنی — نه دیرینه کین آشکارا کنی

چو با کینه جو کینه گیری بجاست — با هل صفا کینه ورزی خطاست

چو شه گفت دستور را گوش کرد — بسنجید و گفتار او هوش کرد

بفرمود کای مرد پیمان پرست — نخواهم که پیمانت را شکست

چو پیمان نهی رو نیارم گذار — مرا لیک از دست تست استوار

بمانم بجا عهد و پیمان دهید — چو فرمان من جمله فرمان تو

کسی را که دادی به پیمان پناه — بخشیدم او را سراسر گناه

بهر جا که خواهی مر او را بمان — به کابل و یا سوی هندوستان

همانجا بسر آورد روزگار — خورد در خفا نانش ز فضل تبار

ز من دور بر دار و هشیار باش — وزو دید تا دگر کینه نارد تلاش

به پیدا بر و بند زندان مدار — نگر در نهانی بمان پاسدار

چو دستور بشنید فرمان شاه — با ایوان خود آمد از بارگاه

یکی بزم آراست با رود و می / همی شب برآئین جمشید و کی
نگاهان گه بستر خواب و ناز / بگردون برافراخت سر آفتاب

آمدن وزیر پیش امیر و آگاه نمودن از گفتار شاه و گذرانیدن از گناه و روان کردنش بهندوستان با همه خانمان و فرزندان

فلک رتبه دستور فرخنده چهر / به پیش امیر آمد از راه مهر
بگفتا که ای سرور باصفا / به پیمان پذیرفتی گزیدم وفا
به پیمان گرمی از شه نادار / ز هر گونه آراستم استوار
گرفتم بکار تو از وی شاه / بسوگند دارنده مهر و ماه
نخواهد ترا بهر دیدار خویش / بگوید نه اندیشد از کم و بیش
تو هم ورنه آئی پدیدار او / سینه پیش از کین و آزار او
نیاید بهر مرز هندوستان / برو شاد و می باش با خانمان
بیک جای پاکیزه در پا دیار / بآسودگی باش و خورم گذار
مگر آنچه آید برای سفر / ز رو سیم و اسپان و از بار و بر
بهائی که آمد ترا دلپذیر / بهائی بفرخندگی جایگیر

چو بر جا بود اکبر نامدار ‏— بر او باد ارا شوم خود همه سار

بخواهم شود بي فراهم بتو ‏— مبادا دل تست زين پند آزرده

یکی برگزین از ندیمان خویش ‏— که پیش تو باشد چو یاران خویش

بگیر پیش خود مگذاری براه ‏— سپردار آنرا باشد او نیکخواه

به انگلش یکی دوستدار من است ‏— ندیم است و در بزم یار من است

بماند به نزدیک تو پایدار ‏— همیشه بپا ایستاده خدمتگذار

بفرمان دستور فرخ امیر ‏— بر آهنگ خود گشته فرمان پذیر

بدو گفت ای سرور نامجو ‏— تن و جان خود را سپردم بتو

نه پیچم ز فرمان تو گاه سر ‏— نیارم ز پیمان تو در گذر

بر آسود چون جان با نامدار ‏— بر آراست سامان رفتن بکار

بفرمود تا جنگی ساز و رخت ‏— در آمد بپا راند بر دل ابر بخت

ز دستور پدرود شد نامور ‏— سوی کشور هند بنهاد سر

بفرمود نهاد و روان شد براه ‏— که مانند سیل اندر آورد راه

برون رانده از رود و از کوه و دشت ‏— ره اکنون اندر کوه خیبر گذشت

ز خاک پشاور گرفته گذر ‏— در آمد در آن پنج دریا گذر

ز لاهور بگذشت خندان و شاد ‏— سوی مرز دهلي دهان رو نهاد

چو کرد از سر آب ستلج گذر ‏— همین است آن سرور نامور

بیکجای پاکیزه و دلفروز — بر آسایید از رنج ره چند روز
به انگلش نشان داد کای سرفراز — یکی شهر پاکیزه و جان نواز
ترا باد خوش طرح لدهیانه نام — گزین جای و فرخنده و خوش مقام
کنار لب رود و ایوان و کاخ — بلند و بیارآسته پر فراخ
سوادش همه باغ جنت بهار — بجان و تن آب و هوا خوشگوار
در آنجا بمان ای یل سرفراز — بآرام و آسایش و عیش و ناز
بگفتا و آن سرور نامور — شتابان بدان راه بنهاده سر
ز ره چون در آنجا گذارش فتاد — پسندیده و رخت سفر برگشاد
بیکجای فرخنده و دلفروز — بر آسود آنجا همی یک دو روز

ورود امیر به لدهیانه و رسیدن سفیر گورنر بهادر بخواستگاری او بکلکته

به لدهیانه آمد چو آن نامدار — سفیر گورنر بپیشش دوچار
رهی وار در خدمتش جا گرفت — گرانمایه گوهری جمله برپا گرفت
بگفتا که ای سرور نامور — بکام تو بادا جهان سربسر
گورنر که فرمانده کشور است — بدیدار تو شوق او برتر است
دگر سروران و سران دیار — بدیدار تو جملگی خواستار

ازین رو غزا سرور نامور | فرستادم پیش تو پیغام گر

بگفت است فرمانده نامدار | که پابسته ام گرد انبوه کار

با شام و در کون و اقلیم چین | بد اندیش بگشود دریای کین

بدان سو روان کرده ام یک سپاه | ز خشکی و از سوی دریا براه

ندارم ز تیمار آنجا فراغ | همی میکشم رنج و درد و داغ

دگر سروران جدا زین چمن | نشستند بر گرد من انجمن

همه نامداران این مرز و بوم | گرفتند سر در گه من چو موم

که دارید با من ز هر گونه کار | ز ساز و سپاه و ز ملک و دیار

جز این نیست شوق مرا پای بست | شما بنده‌ی ورنه صورت پرست

بدیدار تو گشتمی شادمان | من و جمله این سروران و مهان

بدو بیت دلم کرده خواهشگری | بنزدم درا از نوازش گری

برافروز از چهر خود کشورم | برافراز بر آسمان افسرم

بدیدار خود خاطرم شاد کن | دلم را ز بهر خود آباد کن

دگر نامور حیدر شیر زاد | که در جنگ غزنی به بند اوفتاد

هم از دکن تند راست اوستاد | ازان بند و زندان پرستش گشاد

بخواهم من او را به پیش تو چست | بدیدار تو خرم و تندرست

بدیدت چنان شادمان آمده | بدانسان که مرده جان آمده

بخواهم که پیشم درآیی ز راه | ز روی خودم برفروزی نگاه
دگر جاه و اقبال تو بر دوام | بماناد بر کام تو چرخ رام

پاسخ گذاری امیر با سفیر گورنر بهادر و آراستن بکلکته

چو پیغام فرمانروا سربسر | رسه آورد در گوش آن نامور
بپاسخ گذاری زبان امیر | همی بخت گوهر بروی سفیر
بگفتا چنین است رسم جهان | که مهمان شتابد بسوی میزبان
دل و دیده ام را بدیدار او | فراوان تمناست و آرزو
ز رنج سفر دل ندارم بژند | تن آسانی از مرد ناید پسند
دلم شاد گردد بدیدار او | دماغم فروزد ز گفتار او
درآیم بره همچو باد صبا | بسوی سپهدار فرمانروا
بفرمود با خیل و خویش و تبار | بهلد بیایند وارند یکسر قرار
خود آن نامور با تنی چند مرد | کمر بست و آهنگ کلکته کرد
بر آهنگ کلکته بر شد براه | جریده خود او و لب سوار و سپاه
بمکلس ز دستور بودش ز بیم | شب و روز همراز امید و بیم
بدنبال چون سایه میشد براه | ز بر چشم رخشش گرفتی نگاه

بران چهره‌ی سر آفرینها بخواند ز تحسین بران راه گوهر فشاند

وزان سوی فرمانده نامور بسی آفرین خواند و شد نیک‌تر

چو نزدیکتر گشت فرمانروا امیر از سر شوق بر کرده دا

به بر در گرفتش بدانسان بمهر تو گویی قران شد بماه و بمهر

در مهر از هر دو سو بر گشود بتحسین و با آفرینها [illegible]

همی پرسشها در آمد بکار دعا و ثناها بخویش و تبار

که هر یک بتو مند و خورسند و شاد بمانند بر کام خود با مراد

خرامان دو سالار دو نامور دو نیک اختر یک خانه در

بایوان شاهی گرفتند جا امیر سر افراز و فرمانروا

نشستند بر پایگاه بلند دو انجم بیک خانه ارجمند

در آمد سپهدار حیدر ز دست بهر خوردن پایبوس پدر

در آمد به پیش پدر شیرزاد بپایش سر خود فرو بر نهاد

ز مهر فلک سخت زاری نمود دو چشمش بیک چشمه جاری نمود

سپهدار در بر گرفتش بمهر همی بوسه دادش لب و چهر

بفرمود کای پور فرخنده کیش مبادا ز اندوه جان تو ریش

بگیتی همین است آئین او که گاهی بهم راست وگه کینه جو

ز اندوه و غم دل ندلدی بژند که توام بود شادمانی و غم

ندانی که فردوسی خوش زبان — چه خوش گفت با اندیشهٔ بیکران

که مهمان ز بیگه نه کار آیدا — گهی بزم و گه کارزار آیدا

بفرمود فرمان ده کامران — که از بهر آسایش میهمان

یکی قصر شاهانه و پر فراخ — بپیراستش باغ و سرسبز شاخ

فرو کش پی میهمان ساختند — بهر رنگ دیبایش پرداختند

در آن قصر آمد یلی ارجمند — شه از فر او فر ایوان بلند

همه ساز و سامان دلخواسته — مهیا در او گشته آراسته

همه نوش گسترد و بنهاد رخت — بآسایش تن گرانمایه تخت

بمهمان پرستی درآمد بکار — ازان میزبان سرور نامدار

فراوان بهر یک ز ایامها نغز — که افزاید هم هوش و جان را بنغز

ز رخت گرانمایه و فرش قماش — گزیده پر از رنگ و در چشم تراش

رسیدی بدر پیش مهمان فراز — که تا شاد باشد دل سرفراز

گزیدی بزم با ساز و رقص و سرود — بهر نغمه و نغز داد ای درود

به آرایش دلفریبی و ناز — بآسایش جان زهر گونه باز

برآراستی میزبان روز و شب — که بر جان مهمان نیاید تعب

بدینسان بشادی و جشن و سرور — گذر کرده شه ماه و در عیش و سور

همی چند بگذشت شادی و بزم — دل میهمان شد بدان مهر گرم

همه رسم بیگانگی دور شد | دل و جان ز اخلاص معمور شد
بفرمانروا گفت روزی امیر | بآیین شایسته و دلپذیر
که ای سرور سروران نامور | بخدمت پرستی چو بستم کمر
بکندم دل از کشور و خانمان | پذیرفتم این آشتی را بجان
بهندوستان جا گرفتم که باز | نباشد بر و بوم در طعنه باز
بجا ماند پیمان چون پایدار | بفرمان پذیری وفا استوار
سپردم به تنها بسی سخت راه | بنزدیک تو آمدم دادخواه
شدم چون بدیدار تو بهره‌ور | سرم شد بگردون گردان فر
بر آراستی جانم از مهر خویش | نمودی بمن لطف ز اندازه بیش
کنون گر چه فرمایم نامدار | در آن مرز و کشور گزینم قرار
بر آسایم از شوکت داوری | کنم پیش یزدان نیایشگری
گزین بد و گفت کای سرفراز | دلت را مبادا ز گیتی نیاز
همه کشورم زیر فرمان تست | بمن هر چه هست آن همه آن تست
بهر جا که مانی بمان شادمان | ترا جا درون دلم همچو جان
همه خیلها و خویش و تبارت براه | بهر جا بمانند در مهر شاه
کنانم که آنجا پسند آیدت | بتمکینش کنی کردم و داودست
در آنجا بمانی بآرام دل | ز گردون بیابی همه کام دل

فراخوار او هدیه های بزرگ ‖ ز زر و ز ابره و رخت های سترگ

گزین خلعت و سلک های گهر ‖ گرانمایه تیغ و کلاه و کمر

در آورد و بخشید و گفتا برو ‖ بجا سپه خود آن سرور نامجو

روان شدن امیر از کلکته به هندوستان و پر آشوب شدن گلستان و آمدن اکبر نامور از ترکستان و رسیدن آگهی آشوب سینه کوب هندوستان

ز خاور سحر چون برافراخت شید ‖ بدیدار آمد سیاه و سپید

امیر سرافراز با آب و جاه ‖ ز کلکته بیرون برآمد براه

بر آهنگ راندن سفر ساز کرد ‖ بر اندرون رفتن آغاز کرد

روان شد سوی هند خندان و شاد ‖ ز رنج گذشته نمیکرد یاد

خرامان بهر جا و هر دیهه و شهر ‖ ستایش گرفتی ز هر گونه بهر

در آورده از رود و صحرا گذار ‖ بهر جا سراپرده زد پایدار

یکایک ز کابل در آمد خبر ‖ که گیتی بکینه برافراخت سر

همه زابلستان در آمد بجوش ‖ در افتاد یکسر بکابل خروش

همه کینه جو گشته خرد و بزرگ ‖ بکین ریختن همچو آشفته گرگ

ببستند بر کینه جویی کمر … بخون ریختن در نهادند سر

ز توران رسید اکبر نامدار … ابا لشکر کشن با گیر و دار

سپه را بکشت و بشهرا بسوخت … زن و بچگان را گرفت و فروخت

در آورد و شاه و سران را ببند … بزندان در افکند خوار و نژند

دگر زندگان را ز برنا و پیر … به بند اندرون کرده یکسر اسیر

بشاه و ز بیم سپاه فرنگ … نپیچید پای کین بگردند تنگ

نهادند شمشیر کین برفسان … برآمد خروش از زمین و زمان

همه بهر کین جستن آراستند … جهان را بانبوه آراستند

ز هر سو آمده گیر و بند … بشمشیر و با خنجر و با کمند

شه و سروران و سپاه و سوار … همه کشته و خسته و خوار و زار

نه پای فرار و نه جای پنه … بغارت همه رفته بار و بنه

بسی کشته و خسته در ریخته … شد از کشتگان توده انگیخته

روان گشت از خون یکی رودبار … شد از کله و سر فراوان منار

سپهدار الفانسو و بارنس … چه با سفر و با مرو لارنس

چه سلین چه برقی چه برلو کرد … همه خسته و خوار از دست برد

سگری و سکارن نامدار … بد بگیر دلیران خنجر گذار

ازان کینه کیشان در آمد گزند … سپه کشته و سروران گشته بند

صد و چند کس سرور نامدار ۔ همه کشته گشتند در کارزار

سپهدار کنعانش شهره گیر ۔ به تیغ جفا کشته شد ناگزیر

بجان چنان سرور شیر مرد ۔ نکردند از خیرگی هیچ درد

کشیدند و کشتند و کردند خوار ۔ سر چار سو آن سر نامدار

دگر شصتی تن از سرو پهلوان ۔ ده و هشت خاتون و پنجه زنان

همه سرو قد گلرخ و سیم تن ۔ سیه مار پیچان و پستان و بدن

کمان ابرو و تیر مژگان تمام ۔ کمند افگن از گیسوی مشکفام

گرفتند آن دیو ساران اسیر ۔ کزیشان در روز چرخ گردون نفیر

همه را بزندان پنهان و غور ۔ کشیدند گریان و نالان و عور

دو سه منزلی و کمرگاه غوربند ۔ بروی بد اندیش بگشود بند

همه بر شکستند و کردند پست ۔ بتاراج و غارت گشادند دست

ز خیبر بیابان تا حد بامیان ۔ سپه را نمانده بجایی نشان

سپهبار گاه اندرون حصار ۔ فرود آمد و جای در قندهار

بگیرد بسی همه قلعه و کاسکری ۔ گرفتند بر روی او در و دربا

دگر سیل آن سرور نامور ۔ چنان کس نباشد بمردی دگر

بگفت سپه در حصار جبال ۔ نماند است سرگرم جنگ و جدال

در آمد در کوه خیبر به بند ۔ ازین غم بسر خاک باید فگند

عزیزوا این اکبر نامور
دگر جمله مردان آن بوم و بر

گرفتند بر کینه ورزی شتاب
شد از دست شان جمله لشکر خراب

ازین آگهی شد سپهدار خروش
سر کینه از سر در آمد بجوش

بفرمان روایم رسید آگهی
که شد کابل از شاه و سرور تهی

چه دستور شاه و چه لشکر سپاه
ز بیمهری آسمان شد تباه

گذر زد باندیشهای دراز
همی دید در پیش شیب و فراز

که بر شاه و بر لشکرش آسمان
چه آورد از کین بلا ناگهان

بهر سو سر فتنه بر شد بخواب
سپاه و سپهدار و شه شد خراب

همی کرد اندیشه فرمان روا
که ای بازی رفته آمد بجا

که گردون گردان بکار اسیر
بپا کرده یک فتنهٔ ناگزیر

نوشتن نکلس ندیم امیر به نواب گورنر از اندیشهای بیوفائی امیر و اسیر شدن دران تقصیرش در دادن به بند ناگزیر

نکلس که بود او ندیم امیر
سپهدار سرکار فرمان پذیر

ز دستور بودش بسی نیکخواه
بدل کرد اندیشهای تباه

ز جور زمانه نشد اندیشه‌ور — بگیتی امیدش بر آسوده سر
همی بود پیدا به فرمان او — ولی در نهانی نگهبان او
نوشت او بفرمانده نامدار — سخنها که آرد ز پیمان گذار
درآورد سر عهد و پیمان گزند — درخت وفا را ز بن بر بکند
رقم زد بفرمان روا بر حریر — به پیمان وفا گر نماند امید
بیا شو ازینجا چو درنده شیر — درآمد ببدی بگلستان دلیر
کمانم که بازار سر خشم و کین — دگر فتنه برپا کند بر زمین
کسی را نباشد بدو زور تاب — ز بیمش بود زهرهٔ شیر آب
نبیند کسی باز روی نوید — سر از تن تن از جان شود ناامید
ز هندوستان تا بکابل زمین — بدم در زند آتش خشم و کین
بمیدان کین هر دو بود رو بدر — کشاید ز مردان ز مردی کمر
چو این نامه در گوش فرمانروا — ز گفتار فرخنده آورد جا
بشورید فرمانروا بر امیر — بفرمود تا برکنندش اسیر
همه خویش و فرزند و مرد و زنش — به بند اندر آرند گردن اسیر
نه تنها خود او را بمنصور کوه — گذارند تا گردد از جان ستوه
نباید به لب بیانه آرد گذار — نبیند رخ خویش و خیل و تبار
چو فرمان فرمانروا در رسید — نیارست کس سر ز فرمان کشید

گرفتند اهل و عیالش به بند — نمودند از آب و نان مستمند

امیر جهان پهلوان را براه — گرفتند اندر هجوم سپاه

هزاره ده صد پردل و نامدار — بر او گرد شد از سپاه و سوار

فرو مانده حیران دران کار مرد — که این بازی تازه گردون چه کرد

بپرسید از سروران سپاه — که از روی مهمان چه آمد گناه

چرا کینه در سوی من تاختند — بمهمان کشی دست افراختند

به پیمان و سوگند ناسیٔ وفا — نباید چنین پاک کردن جفا

اگر من ز پیمان خود گشتمی — چو باد از سر راه بگذشتمی

کسی را بُدی تاب نیروی من — که راندی بدنبال من سوی من

مرا تا زمانیکه جان در تن است — ز راه وفا برنه بگذشتن است

به بندم اگر گفت فرمانروا — سپردم همه عهد او با خدا

دگر گشتنم گفته باشد چه غم — ازین غم ندارم دل خود دژم +

چو باد دمان بگذرد روزگار — بماند جهان نیک و بد پایدار

ز یزدان یکی شرم باید گرفت — نه از بیم جان رزم باید گرفت

مرا نیست پیمان شکستن بدل — نخواهم کز آن عهد باشم خجل

یلانش بگفتند کای نامدار — ز پیمان وفا کرد باید گذار

بران کو بتو داد پیمان برد — وفادارش نیز همراه برد

هژبر ژیان را سر آمد به بند / در آمد نهنگ دمان در کمند

سرافرازش چنان گشت پست / که آورد بر زانوی خود نشست

ز اندوه شد رنگ رویش زریر / دو چشمش شد از اشک خون آبگیر

دلش خسته شد از خدنگ الم / قد تیر او چون کمان کرد خم

ز حیرت لب خویش را میگزید / گهی آه سرد از جگر میکشید

همیگفت ای چرخ نیرنگ ساز / شدستی چرا بر سرم تند تاز

چه بود است که بر من برآشفتئی / سرم را بسنگ جفا کوفتی

بکینم چرا بر ببستی کمر / دو چشم وفا را فرو بسته در

بدشمن سرم را سپردی بکاوین / بزندان در دل زار دوانده کمین

چه کردم که بر من گرفتی جفا / نبا من نکردی نبود وفا

دلم را شکستی بزخم الم / سرم را کشیدی بزنجیر غم

امید دل من گزیدی کمین / گرفتی بمن تنگ روی زمین

نمائی گهی خانمانم تباه / دهی رنج پر درد بیراه و راه

به توران کشیدی ز کابل دیار / در آنجا بر آراستی گیر و دار

دگر سوی کابل ز توران زمین / سرم را برافراختی بهر کین

گهی از جفاهای جبار دون / در آری تبارم به بند اندرون

دلم را کنی خیره بر خشم و کین / کنی خوار و زارم بآن و باین

سرم چند کردی بجنگ و نهیب فگندی کنون خوارم اندر نشیب
تو آسوده خفتی با هل صفا بپاس وفا برگرفتن جفا
بدینسان همین گفت با رنج و درد ز دل میزدی ناله و آه سرد
شب و روز در گریه های دراز همی بود با درد و سوز و گداز
ز بس سود را آرزو را ببست بکنج خفا چون سوگواران نشست
رخ آورد بر خاک و کرد التجا بهر لحظه در حضرت کبریا
همی خواند هر لحظه و هر نفس بهر کار من کافی الله بس

در خاتمهٔ قسم اول
و داروات خود میگوید

چو این دفتر از سر بپایان رسید زبانم ز گفتار دم در کشید
بانجام این نامه بردم قلم بتاریخ سالش بدینسان رقم
ز هجرت بیان در شمردن گرفت هزار و دو صد سال و پنجاه و هفت
بدو غرچه جا برگرفت این سخن کنون گوش کن این حکایت ز من
مرا چرخ ببرد ز اقلیم سند کشیده درآورد در مرز هند
بدین ره که یک مرد آن دیار بصد آرزو شد مرا خواستار
زد پای مرا برد با خود براه فزود و فراوان بمن آب و جاه

شب و روز چون باد بر خشک و تر
گرفتم ز دشت و ز دریا گذر
گذارم شد از هفت دریای آب
رسیدم به بند اندرون پرشتاب
به دیدار او چون شدم سرفراز
مرا داد تمکین به صد امتیاز
فراوان به من مهربانی نمود
بسی رتبه و آب و جاهم فزود
بفرمود با من که ای پر خرد
توانی به گفتار من چاره کرد
که دیگر درین کشور دیوسار
ز سر فتنه برخاست بر گیر و دار
سپاه و سپهبد الکانان به بند
به دست مری مانده اندر گزند
بشال اندرون شد سپهدار چین
ز دست بد اندیش اندوهگین
ز شهر آید اندر دیار قلات
ز بیداد او شد بسی واردات
گرفتار شد بودی نامدار
به دست نصیر از بد روزگار
فرو بسته از سند تا قندهار
در کوه بولان ز راه و گذار
یکی رای بر زن به تدبیر جست
که گردد سپه ابتری نادرست
بدو گفتم ای سرور نامور
ز فرمان تو در نیارم گذر
ز ایدر به دانش بپویم براه
به نزدیک آن مردم کینه خواه
ببینیم چه اکنون آراسته‌اند
به دل آرزوها چه میخواسته‌اند
بفرمود آن سرور هوشمند
سپاه ابکیان تو آید گزند
بدو گفتم ای سرفراز جهان
پناهم بود کردگار جهان

بشد بیژن خود راه پولان دره ‌‌ ‌ گشادم بهر نامه بر یکسره
فشردی پی کاهان که بر سرنگون ‌ ‌ سلامت بشد بیژن شیر برون
ز پیران چو آمد و پیام نیوش ‌ ‌ بگفتار آزرم مهر کرد گوش
ز دل کینهٔ پیران و پیر شیراد دور کرد ‌ ‌ دلم را بآزرم مسرور کرد
چو از بهر دریای سلیح برساختم ‌ ‌ به پیش سپهدار خود تاختم
سپه گفت ای سرور پرخرد ‌ ‌ ترا آشتی بهتر است از نبرد
مدارا کنون باید اندیشه خویش ‌ ‌ که نیکی ز نیکان درآید به پیش
ز دادت همه کوه تا قندهار ‌ ‌ شود ایمن از راه هر رهگذار
نشانه بی برگ و دو دوزی اثر ‌ ‌ بجا آرایی هر چه دادوریا
سپهبد را ابخسر با بکار ‌ ‌ که باشند بر عهد تو پایدار
بره با نیم دلاور قلات ‌ ‌ ببر و سپه نیکو و سرداروات
شود ایمن همه کشور از فتنه پاک ‌ ‌ بجان هار های شود از هلاک
هم از سند و از زابل و کوه قلات ‌ ‌ سپاه ترا ره شود تا هرات
وگرنه همیشه بکین و نبرد ‌ ‌ سپهبد نیاساید از رنج و درد
خزینه تهی ماند از سیم و زر ‌ ‌ بدانم که نقصان بیاری کدر
جوان ناسور گفت من بشنفت ‌ ‌ برویم بسی آفرین خواند و گفت
پسندیدم این جمله گفتار تو ‌ ‌ بسنجیدم از آفرین کار تو

هرآنکس که با من در آید ز راه | به نزدیکش از جرم شد عذر خواه
همه را ببخشید و انعام داد | نگارش همه راستی بر نهاد
برآراست گفتار آراستی | نیاورد بر عهد من کاستی
پس از چند دیگر همین باز گفت | که با او بمغز سرش هوش جفت
برو باز از من به پیش نصیر | ور آور به نزدیک من ناگزیر
ابر پیمان او باز بستم کمر | بسوی نصیران بلی تا بدور
یکی بود نامرد ناپاک دین | چو ابلیس پر حیله بود آن لعین
با نشاگری داشتی کار و بار | بد اندیش و بدکین و بد روزگار
باندیشه آمد که بردار خویش | که پیمان شکستی بپرورده از کار خویش
دگر نیل گر زاده نابکار | که نفرین برو باد از روزگار
چو دجال یکچشم او بود کور | به ابلیس آموختی کرد و زور
بیا لا ازمن بپرده بودند یار | به یار و بگفتار و سیرت نگار
بکشتم نهادند آن پرده و سر | ندانم چه گفتند با نامور
که او سرگران گشت با من زکار | به پیمان خود گشت ناپایدار
مرا گفت پیشش نصیری برو | به پیمان از و استواری بجو
دل من به پیمان ندارد شکیب | به پیمان نگیرم بگفتن فریب
زره گر در آید به پیشم نصیر | بخواهم که باشد به پیشم اسیر

گر او را سوی من وراری ز راه	بجز تو نباشد دگر نیکخواه
ترا پیش من پایه گردد بلند	بمال و به زر سازمت ارجمند
برو بست پیمان بر آشکار	نهانی سرش را بدام من آر
بر آرا بسوگند نیرنگ و ریو	بکین چاربالش برآرم غریو
بدو گفتم ای سرور نیکمرد	بمردی ز پیمان خود بر مگرد
بگفتار بیهودگان سر میار	مرا پیش مردان مکن شرمسار
ز پیمان گذشتن نه آیین بود	که پیمان شکن مرد بد دین بود
هر آنکو که پیمان ندارد بدل	بهر دو سرا خوار باشد خجل
بدل چون ز گفتار تو خسته شد	ره داد بر روی من بسته شد
به پیمان شکستن ندارم امید	نگیرم سیاهی بروی سپید
چو بشنید از من چنین گفتگو	به تندی برآشفت و پیچید رو
همی گفت دانسته ام نیکخواه	مگر بود اندیشهٔ من تباه
بگفتم که ای مرد گردون فراز	مگو خواهیم را نداری نیاز
ترا جان گر از راستی درگذشت	مرا دل ز پیمان تو سرد گشت
نه چون به پیمان خود پایدار	نمانم به پیش تو فرمان گذار
همین گفتم و رفتن آراستم	ز نزدیک او تند برخاستم
سوی خیمهٔ خود شدم رهسپید	نکردم ببالین دریغ هم سپهر

سحرگه که این زورق سیم تاب — ز خاور روان گشت بر روی آب

برون راندم از جای خود خسته وار — بگیتی نماندم همه رخت و بار

نشستم بکشتی به دریای سند — روان رو نهادم باقلیم هند

ازانجا که لنگر بپا فراختم — سبک پا براسپ سوادا شتم

شتابان بد ماه و دو هفته روز — فضای وطن شد مرا دلفروز

بدیدار خویشان دلم شاد شد — سرم از غم و درد آزاد شد

ستایش سرودم به یزدان پاک — که ای برفروزندهٔ تیره خاک

بتن دادهٔ جوهر جان را — ببخشی بجان نور ایمان را

همی دارم از رحمت تو امید — بهر دو سرایم کنی روسپید

بهر دو جهان داریم نیک نام
بطفیل محمد علیه السلام

تمام شد

دفتر اول

تمهید آغاز دفتر دوم ظفرنامه کابل و خلاصهٔ روات

فلک گر امانم دهد بعد ازین — نه سر جانم آشوبد از خشم و کین

دلم را نیازارد از رنج و درد — نه تندی کند سر بمن از گرم و سرد

بگوش آیدم هرچه از راستی — نیارم در او کمی و کاستی

درین دفتر آرم سراسر رقم — گهرها بیارم ز نوک قلم

بجا ناکه در مرز افغان زمین — چه بگذشت از اختر تند کین

باقلیم کابل چه آمد برو — بشاه و بجنگاوران نامجو

چه بگذشت در کابل و قندهار — بآن لشکر و آن سپاه و سوار

به الفنستن و سروران سپاه — به ناسحر از گردش مهر و ماه

بکین تلخ شد جان شیرین بزود — بشیرینی اندر در افکند شور

جهان پهلوان اکبر نامور — برآشفت در کینه چون شیر نر

ز قندهار آمد بگاه نبرد — سوی جم سپهبد چو کوهی شیر گیر

هم از سالوا حصر نامدار | چو شد فتنه برپا سوی قندهار

سپه آشوب شد اهل افغان تمام | کشیدند شمشیر کین از نیام

نماندند بر عهد و پیمان خویش | زدند از پی نوش تا زخم نیشها

شد انبوه کین آوران هر طرف | بخون ریختن برکشیدند صف

برآمد خروشش بگیر و بکش | ز تنها توان رفت واز مغز هش

بتاراج دلها شکستند در | ربودند گنجینه از سیم و زر

به انبارها آتش افروختند | همه رخت و هر جنس را سوختند

شب و روز در چالش و گیرودار | بلشکر گرفتند تنگی بکار

فروبسته شد راه آب و خورش | که با جان و تن ساختی پرورش

سپه شد به قشلاق بیدرد تنگ | ز سوربات و از سان و سامان جنگ

یلان و دلیران و اسپ و دواب | از بیدرد گشتند بیهوش و تاب

بکشور شد آشوب از کارشان | ببیچارگی شد ز آزارشان

درین چاره بگماشت ناسور | بپیمان نهادن درآورده سر

ز لشکر برون رانده تنها به پیش | درآمد به نزد بداندیش خویش

بپوزش همیخواست پیمان چند | که دشمن سرش چون سر گوسفند

ببرید و بیفگند بر خاک راه | درآمد ز پا آن ستون سپاه

چو آن ناسور را بداندیش کشت | سپه را ازین درد بشکست پشت

چو دستور فرزانه و نامدار — به پیمان گری گشته شد خواستار
دلیران دل از مردمی باختند — سلاح خود از دست انداختند
دل جمله از بیم جان گشته سرد — ز بیمهری چرخ شد دل بدرد
همه کابل و شاه را کرده ترک — ز بی بارگی های بی ساز و برگ
سراسیمه کردند آهنگ راه — همه مهتر و کهتران سپاه
بهندوستان ره گرفتند پیش — دل از کینه دشمنان کرده ریش
بمیدان کشیدند چون رخت و بار — دگرگونه شد گردش روزگار
ز بیمهری چرخ نیرنگ ساز — در فتنه از آسمان کرده باز
برآمد بگردون سیکی تیره ابر — چه ابری که برسان چرم هزبر
ازان ابر شد آسمان برف ریز — فرو بست راه پناه و گریز
کران تا کران شد جهان زیر برف — تو گوئی زمین بود دریای ژرف
فرو بسته شد دست مردان ز کار — ز رنج تبهگی بر سر کارزار
چنان دمدمه [illegible] — که جان زان فسردن شد از تن برون
ستور و سپه جمله افسرده مرد — ازیشان در ره کس جان سلامت نبرد
وزان پس گذشت آنچه از صلح و کین — ابا شاه و با لشکر بلاد گزین
بدشمن چه کردند و دشمن چه کرد — بپاداش آن کینه اندر نبرد
چه آمد بفرمان فرمانروا — برآباد و ویران آن کشورا

چه بگذشت باز اندران بوم و بر ... بدشمن ز دوست سپاه دگر

چگونه امیران یل نیکنام ... شد از بند و زندان رها شادکام

بجالنش ببخشید فرمانروا ... ز بند و ز زندان نمودش رها

ببخشید دیگر بدو کشورش ... بگردون رسانده سر و افسرش

همه یک بیک اندرین داستان ... درآرم من از گفتهٔ راستان

بفرمان سالار گردون وقار ... نویسم بگیتی یکی یادگار

بمدحش کنم نامه را ختم ازان ... بنامش سخن را به بخشم طراز

زبیش خردمند فرخ نهاد ... بدولت جوان پیر با هوش و داد

مدح رئیس نامدار فلک وقار هنرپرور
خرد آهنگ مهاراجه سوائی سنگه

سر خسروان از ان هندوستان ... پدر بر پدر سرور سروران

همایون نسب خسرو نامور ... ز مهر درخشان بزاده گهر

سوائی نی سنگه والا تبار ... سحاب کرم آسمان وقار

هنرپروری قدردان هنر ... چو او کس ندیدم بگیتی دگر

به تمکین و آئین جاه و حشم ... بدو نازش رسم دارا و جم

بتن یا هیچ جان و بچهر آفتاب ... به بخشش چو نیسان در کرم چون سحاب

به نیرو چو پیل و بکین چون هژبر
بدل همچو دریا بکف همچو ابر

به بزم اندرون همچو ابر بهار
بریزد ز کف گوهر شاهوار

برزم اندرون گرفراز و نهیب
بسازد سر دشمنان را رکیب

بگاه بزرگی و فرماندهی
نیارد بدو مهتری و مهی

جهان بر مرادش بود بر دوام
فلک چاکر و مهر و ماهش غلام

به فر و بجاه و بهوش و بداد
بود اختر بخت او بر مراد

نهال امیدش بود بارور
تنومند در گلشن روزگار

بگیتی بود تا که دور سپهر
بگردون بود گردش ماه و مهر

جهان تا بود هفته و ماه و سال
مبادا ز غم خاطرش را ملال

فلک زیر فرمان او بنده باد
سر بدسگالش ز تن کنده باد

چو سعدی که در مدح خان سپهید
بسلک سخن گوهر اندر کشید

همانا چو فردوسی نامور
بشهنامه در سفت سلک گهر

نویسم من این نامه را یادگار
بنامش که ماند بسی روزگار

بنام سرفراز با جاه و فر
بماند ز من یادگار این هنر

بگویند اهل خرد بعد ازین
بنام من و سرورم آفرین

سرنامه بر نام پیروز گر
کند دانش و فر بود ز هنر

آغاز کلام بحمد رب الانام جل شانه

خداوند خورشید و ماه و فلک / خداوند انسان و جن و ملک
ستائش گزینها و خیال خرد پیر / بهنگام درماندگی دستگیر
روان را به دانش کند ارجمند / توانا کن عاجز و مستمند
بفرمان خود کرد به پشه / خورد مغز نمرود را پشه
شب و روز و دیده ماه و مهر / گهی تیرگی بخشد و گاه نور
بکیوان فرازد یکی را ز خاک / دگر را ز تخت افکند در مغاک
یکی را بشاهی برآرد ز چاه / دگر را کند غرق آب سیاه
یکی را دهد رایگان تاج و تخت / ز دست دگر برکشد نان ز رخت
چو شیره به بخشد بیک برگ کام / ز زخمش تن کوه سازد تباد
تن تیره را جوهر جان دهد / بجان مایهٔ عقل و ایمان دهد
فرازندهٔ نه رواق سپهر / فروزندهٔ نقش ناهید و مهر
قلم را چه یارا که آرد نگار / بیان از سپاس خداوندگار
فروزندهٔ آسمان و زمین / بتشبیه رخ خاتم المرسلین

نعت سید المرسلین علیه الصلوة والسلام
و علی آله و اصحابه اجمعین

جهان را به پیغمبر راستکار — برآراست بر راستی استوار
که هر دو جهان را سر و سرور است — بر این کن و هم شفاعتگر است
بدشوار هنگامهٔ رستخیز — کف او عطا پاش و انعام ریز
درود خدا بر تن و جان او — بر آل و بر اصحاب و یاران او
امیدم که در عرصهٔ داوری — برین خسته جانم کند یاوری
بهشتم گذارد گنهکاریم — شفاعت کند بر تبه کاریم
بدستم به بینم در آرد کتاب — گذارد گناه مرا بی حساب

آغاز داستان اول از بیان آسودگی شاه و سپاه کابل

کنون ای سخن سنج پاکیزه هوش — بگفتار این داستان دار گوش
نگارندهٔ نقش این داستان — چنان گوید از گفتهٔ راستان
که چون شاه را مرز کابل زمین — سراسر درآمد بزیر نگین
همه غزنی و غور تا بامیان — ببستند در خدمت شه میان
ز زیرین و یغمان تا قندهار — ز دربند تا کوه خیبر تمام
همه شاه را شد پرستار و رام — رعیان شهر شد همه پایدار
فراوان درآمد ز هر سو خراج — ز دهقان در گنج شد باج

امیر آنکه بود از بداندیش شاه / فلک کرد کارش سراسر تباه

ز کابل بشد آواره در کوه و دشت / بسوی بخارا ز جیحون گذشت

همی بود چندی بتوران زمین / به آباد و ویران و از رزم و کین

به آنهم نماندش فلک پایدار / کشیدش دگر سوی کابل دیار

که از کین شاه و سران فرنگ / جهاندید بر جان خود تار و تنگ

به پیمان گزینی ز دستور شاه / درآمد به هندوستان چون براه

دل شاه ز اندیشه گشته پاک / نمانده دلش را ز بدخواه باک

نبودش بکس هیچ روی نیاز / بجز باده و مستی و عیش و ناز

جهان پر شد از باغ و گلزار و کشت / زمین سبز و پر شد چو باغ بهشت

ره کوه و صحرا چنان پاک گشت / که چون باغ و بازار شد کوه و دشت

ره قاصد و کاروان برگشود / کسی را بکس هیچ خواهش نبود

سپه یافت از رنج و زحمت شکیب / ز مغفر سر آسود و پا از رکیب

همه کشور و کابل آرام یافت / زمین آسمان را بجو درام یافت

پیدا آوردن زیدان شاه بر رعایا و
سپاه و ملکی تنخواه و یدر خواست
باج از جای بخراج

چو آورد سالی به بنیاد کند — به بیداد شد شاه افکنده سر

جهان رسم دیرینه را کرده باد — کلاه جفا را بسر کج نهاد

در جور بر راه جفا برگشود — برآورد از ننگ و ناموس دود

چو برخود آن شاه بیدادگر — بسی خانمان کرد زیر و زبر

بکشور ز بیداد افتاد شور — ز مردم تهی شد زگرفتی بدور

دل مردم از درد بیتاب شد — سر فتنه بیدار از خواب شد

ز جور جفاهای بیداد شوم — بویرانه رو کرد آن مرز و بوم

بکندند بنیاد گلهای باغ — به بلبل سر آشیان بست زاغ

بسی خانه دودمان کهن — برافکند و برکند از بیخ و بن

دل مردم افتاد در پیچ و تاب — نه آرام در جان نه در دیده خواب

جهان و کهان در فغان آمدند — ز بیداد او چون بجان آمدند

سپه از ابلهی سخت گم کرده راه — سپه کرد از اندیشه‌های تباه

بجائی رسیدش ز کشتن دریغ — کشیدی زبان و جگر کاشتی بتیغ

بیاراج و یغماگری پیشه کرد — ز خشم خدا هم نه اندیشه کرد

دو دست جفا برگشوده دراز — فرو بسته چشم و دهان کرده باز

ستمها به یکی و رداد آراسته — جهان داده را بازپس خواسته

بروکند و پایان نماند شکیب — بپیچ و کلاستی بر گرفت و فریب

بفرزند آن سید پاک دین ... که گشته به سرو سهی شهره پیش ازین

همان میر واعظ که از جور شاه ... ازین بیشتر گشته حالش تباه

بجور دگر چشم تا برگرفت ... همان کینه دیرینه از سر گرفت

برآورده از خانمانش بدرد ... بآوارگی خسته و خوار کرد

چو داد آوران سید پاکزاد ... بسوی مدینه شد از بهر داد

بر آن روضهٔ پاک خیر الانام ... که بادا برو صد درود و سلام

درآمد ز ره چون در آن بارگاه ... خروشید کای دو جهان را پناه

بپا داد نالید با درد و زار ... ز جور جفاهای آن شهریار

چو تقریر حالش برآمد ز شست ... روان بر تن و جان شده برنشست

همه شاه و وزیر چه مرد و سپاه ... بآه یکی اهل دل شد تباه

چو فرعون و شداد بیدادگر ... ز روی جهان کس نشد بهره ور

برآورده دود دل دردمند ... سر آتش فتنه‌ها را بلند

برابر بهر خشک و تر شعله زد ... ازان شعله شد شعله‌ها بر نیک و بد

به پهلو از سیخ دلها بسی ... شنو خیره بر بیخ دو رو کسی

دل خستگان را در آورد پست ... که آید ز شکست او تکیه بر پست

دگر هر نگوکن که گردون شاه ... چگونه ز بیداد شد کینه خواه

چو شد بر جفا شاه را خیره سر ... خرد کرده از عمر جانش گذر

نماند به و هوش و آئین و دین — بجز بر سگالیدن و جنگ و کین

بسنجید اندیشهٔ ناسزار — به دستور گفتا که ای نیک راد

بدین مرزبانان افغان نژاد — که دارند در کشور هم بوم و زاد

بفرو بجاه و برخت و بزر — بگنج و به اسپ و سلاح و سپهر

به تنخواه و جاگیر و بستان و جو — فسر از آمده مایهٔ آبرو

بآن برگ و سرمایهٔ عیش و ناز — کسی را نماند بسوی هم نیاز

همه راست سر داوری سربلند — نماند به من هیچ یک مستمند

در آمد بهر کشوری سروری — که هر یک بیا گند خواهش برتری

یکی چاره آراستم بهر کار — کز زور زر آنها شود بی شمار

وزان ابلهان کم شود زور و دست — سر فتنه جوییشان ماند پست

همانا ز جاگیر و تنخواه زر — به نیمه در آید کمی سر بسر

ز هر کس همی نیمه نیمه بخواه — ز جاگیر و از نقد اهل سپاه

بیفزا بهر کشت و بستان خراج — دو چندان که از پیشتر بود باج

بفرما به دیوان دفتر نگار — ز هر جا بسی گنج گیرد شمار

چو دستور فرمان شه گوش کرد — بپا جست و سر پیش با هوش برد

که شاها فلک بارگاه تو باد — زمین زیر فر کلاه تو باد

بدین چند کم مایه کردن نگاه — نخواهم که فرمایدم پادشاه

بگنج ما یگان بخشش آراستن | بود حیف کان باز بین خواستن

نشاید بشه هیچ اندیشه کرد | کز و نام ننگ اندر آید بگرد

نباید که بخشیده را باز پس | نخواهم که خواهد شه از هیچکس

دل جمله برگرد واز اعتماد | ز سوگند و پیمان بر آنکو نهاد

که زین مردمان و سران سپاه | بخدمت پرستی بدرگاه شاه

ز دشمن جدا گانه از دار و گیر | بفرمان شه گشته پیمان پذیر

بخدمتگزاری شده ارجمند | با نعام و بخشودنی سر بلند

چگویند اکنون به پیمان شاه | چه آمد گناه و چرا شد تباه

بدین ناراستی با پی پیمان و عهد | شود زهر در کام شان جای شهد

چگویم همی دم که چون است کار | چرا گشت پیمان شکن شهریار

ز دستور آن شاه با هوشمند | چو بشنید این پاسخ ارجمند

برآشفت بر جان او دیوسار | بگفتا چنین خیره پاسخ میار

ترا کرده باید بفرمان من | مشو زان بجان خود اهرمن

ازین خیره سر هیچ پاسخ مگو | بفرمان شه خیرگی بر مجو

چو بشنید آورد بر سر مرد شور | یکایک بشد دیده هوش کور

چو اختر نباشد به بازیگری | رخ آرد همی بر ره ابتری

بجی گرد و دور تندی و خشم | به بند در مهر و دارا دو چشم

نه اندیشه آرد ز پایان کار ‌‌ ‌ ‌ نه اندیشد از خشم پروردگار

بد اندیشه آرد بکردار بد ‌ ‌ ‌ ‌ که آخر جهان بد باو میرسد

چو دولت بدوری گرآید زکس ‌ ‌ ‌ ‌ بزشتی شود جان او هم نفس

چو بخت کسی سر درآرد بخواب ‌ ‌ ‌ ‌ شود جمله اندیشهٔ او خراب

نماند بدو دانش و هوش و رای ‌ ‌ ‌ ‌ نه باک آورد جان او از خدای

ز شاخی که روزی سرش پروده ‌ ‌ ‌ ‌ بدست جفا بیخ او بر کند

مبادا کسی را چنین هوش و رای ‌ ‌ ‌ ‌ خدایا اگر باشدش سر مباد

باندیشه باید همه کار کرد ‌ ‌ ‌ ‌ که سنجیده باشی و فرزانه مرد

به نیکی دولت چون نهی سر بکار ‌ ‌ ‌ ‌ بود یار آن کار پروردگار

نه چون شاه کابل شد خیره هوش ‌ ‌ ‌ ‌ بیا بشنو این ماجرا را بگوش

چو دستور [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ ز گفتن زبان بست و دیگر نگفت

آزرده آمدن وزیر از پیش شاه وخواستن مردمان را با جزای فرمان شاه ونمودن آگاه

بسنجید کاین خسرو بی هنر ‌ ‌ ‌ ‌ باین کجرویها ورا [illegible]

نماند بدو دولت و فر و جاه ‌ ‌ ‌ ‌ شود کار او جمله از سر تباه

ز درگاه خسرو برآمد بزند / سبک سوی ایوان خود شهمند

برفت و بجای مهی برنشست / بفرمان شه گشت فرمان پرست

نه آگاه از گردش دهر دون / که دارد بدل کینه ها اندرون

سبک بهر فرمان شه کار کرد / بسنجید در دل ز گرم و ز سرد

سرانی که بودند از هر دیار / همه را ز هر جای شد خواستار

بفرمان او جمله گرد آمدند / ز هر سو بدرگاه او راندند

رهی دار هر سرور نامجو / کمر بسته بر درگهش کرد رو

بهر جا که بود از یل و نامدار / بزرگ و سپهدار خیل و تبار

رسیدند بر درگهش بسته صف / سپهدار هر خیل از هر طرف

فراهم در آمد چو آن انجمن / ز مردان و گردان شمشیر زن

وزیر خردمند سنجیده رای / ز ایوان بدیوان در آمد بجای

همه را به نزدیک خود بار داد / سراپا ز فرمان شه کرد یاد

بگفتا چنین است فرمان شاه / بهر نامدار و سران سپاه

که خسرو شما را بجان و بمال / رها کرده از پنجهٔ بد سگال

برسم مهی و بهی ساخته / سر هر یکی از چرخ افراخته

ببخشید چند آنکه ناید شمار / سلیح و زر و خلعت زرنگار

ببخشید جاگیرهای گزین / همی باغ و بستان و دیهه و زمین

نماند کسی را بچیزی نیاز ... برخت و بمال و به برگ و بساز
خزینه تهی گشت از سیم و زر ... که با هر کسی داد بی چند و مر
کنون شاه خواهد به تندی ورا ... که باز آرد آن زر بگنجینه باز
هر آنکس که باشد نکوخواه شاه ... بفرمان شه سر نپیچد ز راه
بود هر کسی را که سیمش هزار ... بهانه برد نیم آن پایدار
کسی را که باشد ده و باغ و کشت ... فراخیش ده نیمه و نیمه هشت
ز نیک تا بد هر که دارد شمار ... کنون بهر او هم شده استوار
چو گفتار دستور کردند گوش ... بزرگان و خردان ز گنجینه جوش
شنیدند و دیدند پایان کار ... که دیگر بیا خیره شد روزگار
سر فتنه بیدار شد زین سخن ... ستاره دگر بازی افگند بن
ندانیم کاین شاه شوریده بخت ... چرا سیر گشت از تاج و تخت
بد اندیش دستور هم خیره سر ... بخواهد که ویران کند بوم و بر
همانا که کمتر نامدار ... همی خواهد این ما برآرد دمار
بزرشتی بسی رنج و خواری بود ... زیان ها ز دو زیر باری دهد
درآرد ز پا دودمان کهن ... ندارد بکس ننگ فرزند و زن
بد اندیشه گشتند شاه و وزیر ... نه اندیشه دارند از چرخ پیر
ز دستور و این شاه بیداد و کین ... فسرد از و سر فتنه از بهر کین

که تخم بدی چون بر آید بکار / بر آید همان بد بر آن شاخ بار
چه آریم اکنون ز روی خرد / جوابیکه با کام دل پی برد
به دستور گفتند کای نیکبخت / دگر شد بما آسمان تند و سخت
ندانیم فرجام این کار چیست / که پایان این گفته را سر بسیت
نماند کسی پیش ما پایدار / بکم بودن نیمه از روزگار
بفرمان ما سر ندارد سپاه / بکم مایگی مبتلا گرد و تباه
شود فتنه را دست بر جا دراز / دگر آب باید بجو رفته باز
بشور اندر آید همه مرز و بوم / چه پیش آمد از شومی بخت شوم
همین بود پایان شه را امید / که زو خامه چندین سیه بر سپید
کنون جمله بر باد و بیهوده گشت / بخاک سیه حرفش اندوده گشت
درافتد بهر خیل افغان خروش / بهر مرز بند آتش کینه جوش
نماند بجا خیلها را نیاز / شود رنج کوتاه بر سود راز
چو از روزی خود در آید بتنگ / نباشند پابند ناموس و ننگ
بتاراج و یغما کشایند دست / درافتند با اینهمه بند و بست
همه دزدی و رهزنی ها کنند / ره و قافله راه غارت برند
نه ره بگذرد ایمن از بیم جان / نه آرد سلامت گذر کاروان
نیارند از شاه و دستور بیم / به تیغ ار زنند شهر را دو نیم

دگر پند پیمان نیاید بکار — بما این جفا را روا بر مدار
برآشفت دستور ازین گفتگو — به تندی ازانها بپیچید رو
بگفتا همین است فرمان شاه — درآرید فرمان او را نگاه
اگر سر بپیچد ز فرمان کسی — ببیند ز خودخواری خود بسی
بگفت و همه راز در بار راند — بگیتی یکی آتش کین فشاند
بخواری چو از بارگاه وزیر — برفتند پرمایگان ناگزیر

نا امید رفتن کلانان از وزیر باهم خواستن همه بگیر تدبیر اشکار

ز بدعهدی شاه برشد خروش — بچاره گریها گرفتند هوش
عزیز و امین خان شیرین چو شیر — دگر هر که بود از سران دلیر
زمان خان و عبدالله نامور — دگر نامداران آن بوم و بر
ز کار آگهان مجلس آراستند — کلانان هر خیل را خواستند
ز هر خانه و قریه و دشت و کوه — فراهم شد از خیلداران گروه
چو گرد آمدند آن همه نامدار — ز هر خیل خود سرور خیلدار
پی چاره کنکاش جو آمدند — زبانها پر از گفتگو آمدند
بیک جا نشستند در یکدگر — بگفتند ازان ماجرا سر بسر

سخنهای دستور و فرمان شاه — نه دل بر زبانها بر آورد راه
بگفتند کاین شاه شوریده بخت — گرفت است بر جان ما کار سخت
بگشت از همه عهد و سوگند ما — شکست از همه بند پیوند ما
جفاهای دیرین ز سر کرد یاد — ندارد سر مهر و آئین و داد
نیارد بخون ریختن ها دریغ — کشد بیگنه را همی زیر تیغ
بجای وفا صد جفا پیشه کرد — دلش رسم بیداد اندیشه کرد
دگر سخت تر یک جفا خواست است — در رزق ما بستن آراستست
ز تنخواه کان روزی مردم است — ز خورد و کلان نیمه نیمی کم است
بخواهد همه داده را باز پس — ندارد بدل مهر و آزرم کس
بجاگیرها کان ندارد خراج — ازان هم بخواهد همی نیمه باج
بگویند درمان این درد چیست — که نتوان به بی روزی روز زیست
بمردم ز روزی چه کم کرد شاه — خود و خانه اش جمله گردد تباه
گرسنه بزحمت ندارد شکیب — کند دزدی و رهزنی و فریب
نیارد ز ننگ و ز ناموس یاد — فروشد زن و بچگان را بباد
بناچار از بهر دانگی پشیز — یتیمی کند کودک و زن کنیز
همه مردم و زن بد آئین شوند — پی نان بدکیش و بد دین شوند
بدین سخت جور و جفاهای شاه — شود جان و هم خاندان تباه

بود مرگ بهتر ازین زیستن ‏ که آواره باشند فرزند و زن

بهر دم چو این ماجرا شد بگوش ‏ بپاسخ درآمد ز هر سو خروش

دگر آسمان تند شد بر زمین ‏ که از شاه کردید آئین و دین

نماندش بسوگند پیمان نگاه ‏ نه مهرش بجان و نه دل نیکخواه

بخواهد که ما را بمال و بجان ‏ کند خوار و آواره و رایگان

ز مرد و زنان و ز برنا و پیر ‏ کند خسته و خوار بند و اسیر

بدین چیره ویران شود این دیار ‏ نماند کسی را بکس زینهار

چه بخشوده را باز پس خواهد او ‏ بجان و تن خویش میکاهد او

چو دستور خواهد ز ما مال و زر ‏ بفرمان آن شاه بیدادگر

دگر شاه روزی ز ما کاسته است ‏ بجان خویش کینه آراسته است

چو از روزی خود درآئیم تنگ ‏ گذاریم ننگ و بسازیم جنگ

بتاراج و غارت فرازیم دست ‏ شب و روز پویان ببالا و پست

به لشکر بتازیم و غارت بریم ‏ ببازیم و آنرا بروزی خوریم

نمانیم بر جای او تاج و گاه ‏ نخواهیم او را بخود پادشاه

بزندان درآریم و بندش کنیم ‏ چو بیچارگان مستمندش کنیم

مبادا ای بنام آوران هیچ رنج ‏ که از ما ببرد ملک و مال و گنج

ز اندیشه هرگز مبادا گزند ‏ بجان و دل سر ز مالش بلند

که ما جمله فرمانبر و چاکریم ‏ ز فرمان نام آوران نگذریم

سپاهی که چون نره شیران بجنگ ‏ نگهبان شاه است زاهل فرنگ

نمانیم کان لشکر کینه ور ‏ سراسر ازین کشور آرد گذر

ز خیبر برانیم و بیرون کنیم ‏ وگرنه بکین دست پرخون کنیم

چو خورشید آرد بعقرب گذار ‏ شود آسمان بر زمین برف بار

از آن یخ شهر و لشکر آید بدرد ‏ در آندم باو نیوان کینه گرد

ز هر سو هجوم قضا آوریم ‏ بشمشیر یکسر ترکتاز آوریم

همین است سوگند و پیمان ما ‏ گروگان او شد تن و جان ما

ز غم خاطر سروران شاد باد ‏ ز هر رنج اندیشه آزاد باد

چو گفتند گفتار پیمان شد درست ‏ دل جمله بر کینه تا گشت چست

گرفتند پیمان و بر خاستند ‏ برآنند هر سو که کین خواستند

سوی جای خود هر کسی بازگشت ‏ بشهر و به بیشه بکوه و بدشت

ز هر قبیل هر سروری پا بجند ‏ گرفتند پیمان بسوگند بند

خواستن سرداران کابل اکبر نامور را از توران و نوشتن به احمد خان بسوی قندهار برای شورش گیرودار

چو زین رنج آسودگی یافت جان | یکی اندیشه نغز اندر نهان
ز دو نامداران کابل زمین | نمودند بر کینه جستن جبین
همانا که از شهر آن سخت کار | شدند از پی سرور خواستگار
که باشد یکی نامور سربلند | دلیر و سپهبد و هوشمند
نژادش ز پشت بزرگان بود | خردار و مرد میدان بود
بپاکیزگی گوهر او بآب | بود نامور چون رخ آفتاب
بخواهیم و بر خویش سرور کنیم | بفرمان او سر بمغفر کنیم
به نیروی او از بداندیش مرد | بمیدان مردی برآریم گرد
بدین رای خود سروران گزین | ستودند بر هوش ده آفرین
ز شاه و ز دستور شورید جان | بسی کینه پیدا شد اندر نهان
بدین چاره چون سر برافراختند | بهر نامور قرعه انداختند
در افتاد بر نام اکبر نگاه | بسالاری شوکت و آب و جاه
که پور امیر است و نام آور است | نژاد و گهر از همه بهتر است
خرد دارد و هوش و آئین و دین | دل شیر دارد بمیدان کین
بتوران و ایران چنین یکسوار | نیامد برون از هزاران هزار
پسندیده هر یک بدو سروری | بزرگی و سالاری و برتری
نهادند بر نام او پایدار | سپهداری مرز کابل دیار

بدین رای خود بر یل نامدار
چو گشتند با هوش خود استوار

همان دم نویسنده را خواندند
بدو راز دل یکسر راندند

بنقشش آورد نامهٔ دلپذیر
بسوی سپهدار از سوی امیر

نامهٔ سرداران کابل به اکبرخان شیردل

نویسد به اکبر که ای نامدار
ز مردان بگیتی توئی یادگار

ز شاخ بزرگی و پشت مهی
سزاوار بر بهتری و بهی

بر آن شاخ باد آفرین سربسر
که آمد بروی چون تو پاکیزه بر

تو پشت یلانی و سالار ما
بهر رنج دشوار غمخوار ما

پدر هم پدر نامور سروری
بجا هیچ ابای خود مهتری

زکابلستان بادت این آگهی
شد این کشور از دین و آئین تهی

ز جور و جفاهای بیداد شاه
ازین مرز شد تخم افغان تباه

نماند بجا ننگ و ناموس کس
نباشد بجا هیچ فریادرس

اگر ننگ داری بنام پدر
سپه وار ما بر به بندی کمر

زما پیش ازین گرچه آمد خطا
به بخشا که بر تو به بخشد خدا

وگرنه ازین پس به کابل زمین
نه ناموس بر جا بماند نه دین

شود خانه و خانمانها خراب
نماند بکس مایهٔ نان و آب

ز پا اندر آید ایوان و باغ
بگلشن نهد آشیان بوم و زاغ

بدست جفا کار بی ننگ و نام
زن و بچه باشد کنیز و غلام

دگر چند باشي بتوران بپا
که بی تو درین کشور آمد بلا

جهان پهلواني و پشت سپاه
بپا باز دشمن سوي کینه خواه

ترا کین ز بید اد گر خواستن
ز ما لشکر تازه آراستن

به اسپ و سلاح و برخت و بزر
همه آن تست اینهمه سر بسر

بپا سے تو همه نثار آوریم
به بدخواه تو کارزار آوریم

دگر اندران جا بگیری درنگ
جفا کرد برجان ما کار تنگ

اگر رو به بیچي ز داد آوران
یکے شرم بادت ز روي جهان

بي داد ما گر نثاري شتاب
به محشر به یزدان چه گوئي جواب

همین است پیمان ما و پیام
بنام تو اي نامور والسلام

نامه دوم سرداران کابل به اختر خان

دگر نامهٔ نغز بے بوي و رنگ
ز ننده و زیبنده ز نام و ننگ

باختر نوشتند کاي نامدار
توئي سرور کشور قندهار

همانا که از فرنگ اختر سیه
سر غلجه و سرور کاکڑي

شد کابل از راه جور و جفا
نماند ست بر دین و آئین بپا

گرفتست راه جفا را به پیش | بجان جهان میزند زخم نیش
شد آواره از عهد و پیمان چو دیو | برآورد از جان مردم غریو
بغارتگری برگشاده دو دست | در رزق بر روی مردم ببست
ازین درد شد جان مردم نژند | که بشکست از نام و ناموس و بند
ترا باید اکنون نیاری درنگ | درآری به بدخواه خود کار تنگ
سپاه و سپهدار ازین شاه شوم | نمانی که ماند دران مرز و بوم
برون برکشش از دست او قندهار | بصلح و بکین هرچه آید بکار
ترا و دگر سروران را تمام | همین بُد دو آگاهی است و پیام
که ما جمله بر کینه آماده ایم | ز راز خودت آگهی داده ایم
بکن آنچه باشد سزاوار مرد | مبادا که نامت در آید بگرد
نگارنده چون برنوشت اینچنین | بهر نامه زد نقش از نگین
سبک هر دو با هر دو قاصد سپرد | که هر یک بسوی ره خویش برد
کنون فتنه بیدار گردد ز خواب | که یکسر شود شاه و لشکر خراب

آشوب برخاستن بکابل دیار
از جفای شهریار

همیخواند آن مرد فرخ بیان | ز آغاز آشوب این داستان

چو برگشت شه را ز پیمان مزاج | بیفزود و برگشت و بستان خراج
بسختی ز مردم همیخواست زر | پی زرکشی گشته بیدادگر
بفرمان او تند تر شد وزیر | بکم کردن روزی و جا بگیر
بمردم گران آمد آن سخت کار | که کج باخت بازیچه را روزگار
دل مردم از درد آمد بجوش | در افتاد در کوه و صحرا خروش
همه کوه بانان دشت و دره | برآشوفتند از کهین یکسره
همه مرزداران و سرنامور | ز خرد و کلان جمله بر کرد سر
چه از بندگان در شهریار | چه جاگیر یابان و تنخواه دار
ز بی روزیی خود بجان آمدند | ز هر سو بکین در فغان آمدند
خراج آوران گشته آشفته سر | دو چندان بهر گشت از دو زر
همه او درین در رو ناچار و چار | بغارتگری تازه شد روزگار
بهر راه و هر دشت بالا و پست | بتاراج مردم کشادند دست
شد از فتنه بیداد بر ره روان | نماند ایمنی را نشان در جهان
ره قاصد و کاروان بسته گشت | زدند دزدان و رهزن بهر کوه و دشت
نگاه پدر آمد بغارتگری | بهر قاصد و رهرو و لشکری
در کوه خیبر در آمد به بند | ز رهزن شدی راهرو در گزند
ره کند مک تا به کابل و پار | نماند ایمن از راه بر رهگذار

گهي آذران مانده از تاز و تک — ز ميدان تبخاک واز گند تک

بهر جا گله بود اندر چرا — ربودند تاراج گر جمله را

بسي گله از گاوها و از شتر — درآمد بتاراج تاراج گر

ز هر سو شب و روز بودي فغان — که بغارت شد آن قاصد کاروان

ز هندوستان هر که رفتي براه — شدي کشته در خيبران بيگناه

همه راه داران ز هر دشت و کوه — پريشان برفتند زار و ستوه

بره هر کجا بود چاپار مرد — سرش آمد از دست رهزن بگرد

در آباد و ويرانه يکسر تمام — نمانده ز بام و ز چاپار نام

سراسر پر آشوب شد دشت و در — که بر نامه بربسته شد رهگذر

براهے اگر نامه بر تاختي — سر و جان و آن نامه در باختي

همه ديو ساران ز صحرا و کوه — چو آشفته غولان گروها گروه

ز شاه و ز لشکر نياورده باک — درآورده بر جان مردم هلاک

بهر قاصد و کاروان ميزدند — دليرانه چون گرگ بر گوسفند

ازين درد در کشور افتاد شور — که شد فتنهٔ تازه را دست زور

چو زين ماجرا شاه را شد خبر — بدستور فرمود کاي پر هنر

روان کن قشوني براين تيکار — کزان خيره سرها برآرد دمار

بتاز و روان تا ستهاي جلال — کند دشمنان را به پايمال

نه بخشد نه بر تن و جان کس — نگوید بافسوس و حسرت که بس

نه بگذارد از زنده برنا و پیر — زن و بچگان را در آرد اسیر

بهرا و لکا آتش کین زند — ده و قریه را پاک ویران کند

ندارد ز آباد او یک نشان — بجائیکه از فتنه باشد گمان

پذیرفت دستور فرمان شاه — برآراست یک لشکر کینه‌خواه

بسالاری سیل گردن فراز — روان کرد لشکر بران بر کنار

برون راند یک لشکر کینه‌ور — ز کابل سوی خیبر اندر گذر

همان لشکر تند و جنگی سپاه — ابا سیل سالار با آب و جاه

فرو گفت رو تیغه خم را بدست — غریو بدین او ز گردون گذشت

راندن سیل سپهدار برای سزای کردار اشرار و بر رو آمدن کارزار و رسیدن آن نامدار در حصار جلال به بسیاری جنگ و جدال

روان شد فسلاق خود کینه‌خواه — سوی کندک کرده آهنگ راه

ازو آگهی شد بهر جا فراز — که لشکر روان شد پی ترکتاز

سپاهی ز کابل برآمد بکین — که از کینه بگیرد بسوزد زمین

بفرمان شه از سر کین و جنگ | بخونریزی ما نیارد درنگ

ز تیرین دیهقان و خیبر تمام | نماند بکس زندگی جز بنام

سر از تن ز تن جان بر آ کند | به آباد و ویرانه آتش زند

چنان لشکر کش تند و دلیر | برآرد درین مرز یک دار و گیر

نه بخشد بجان و تن کس تباه | نه پوزش پذیرد نه بخشد گناه

ازین آگهی شد بهر جا خروش | بهر خیل افغان درافتاد جوش

کشیدند از کوه و صحرا غریو | دلیران افغان چو آشفته دیو

بمیدان کین کینه ساز آمدند | بتاراج لشکر فراز آمدند

ز هر سو بغوغا کشیدند شور | چو شیران به نیرو چو پیلان بزور

ز هر چار سو گرد لشکر چو شیر | دویدند بر کینه جستن دلیر

ببستند راه در کنز تنگ | که لشکر نیارد ازان راه تنگ

به تیر و سنان و بزوبین و تیغ | نکردند بر کینه جستن دریغ

سپه را ز هر سو گرفتند تنگ | نکردند بر جنگ جویی درنگ

کمند و کمان جمله در کار شد | سر فتنه از خواب بیدار شد

هر آنکس که راندی ز لشکر برون | فتادی نگون بر سر خاک و خون

ز لشکر جدا هر که کردی گذار | نماندی بجان و تنش زینهار

بسی مرد ازان لشکر نامور | تبه گشت از زخم تیر و تبر

دویدند از هر طرف کینه کیش ... چو گرگان آشفته بر خیل میش

بشمشیر و خنجر برآورده دست ... بر لشکر دویدند چون پیل مست

شد انبوه دشمن چو از هر طرف ... سپه بست بر عرصه کینه صف

بفرمان سالار لشکر ز توپ ... روان گشت بر دشمنان زخم و کوب

بفرمان آن سرور نامور ... بتوپ اندرون کرد آتش گذر

برآمد بمیدان چو تندر خروش ... بدریای آتش در افتاد جوش

غباران زمین سر بگردون کشید ... بلرزید کوه و زمین بر درید

درخشید برق بلا از نهیب ... یکی شعله زد در فراز و نشیب

بگردون سحاب اجل سر کشید ... هوا رخت آتش به بر در کشید

ببارید زان ابر باران مرگ ... که بر خرمن واله ریزد تگرگ

بهر زخم زان گوله زخم زن ... ز دشمن تبه شد سر و پا و تن

بسی خسته افتاد هر سو بدشت ... سر کشتگان از تن و جان گذشت

ز دولت راهی بد اندیش مرد ... که آرد به لشکر توان حمله کرد

بدشمن نشد تاب پیش آمدن ... ز راهی به لشکر توان زامدن

ز هر سو سپاه از کمینگه میان ... گرفتند بر گرد لشکر فراز

که هنگام شب کرده قابو نگاه ... بریزند از چار سو کینه خواه

بشبخون کمین کرده در دار و گیر ... بتازند بر روی لشکر دلیر

هوا ابر زاین زور آتش شرار | بمیدان ز آتش بپا شد حصار
بپا اندلیش را تاب و نیرو نماند | که شبخون در آورد لشکر براند
از آن زخمه توپ و تیر و تفنگ | همه را به پیچیده از نام و ننگ
گرفته از جنگ شبخون گذر | براه هزیمت نهادند سر
رخ از روی مردانگی تافتند | همه خسته و کشته بگذاشتند
یکی دیگری را نیاورد یاد | که بر پا بماند و کدام اوفتاد
کرا سر در آمد بخاک و بخون | بجان کش شد زندگی رهنمون
پریشان شد انبوه شبخون گذار | ز میدان مردان با گرز دار
سحرگه چو خورشید بر کرد سر | از این کوهساری برانده ده زر
ز هر سو دگر بر سر ترکتاز | رسیدند بر گرد لشکر فراز
نگهرو سپه برگرفتند شور | که بر زهره شیره انبوه مور
ز هر سو به تیر و کمان و کمند | دویدند از سوی پست و بلند
به لشکر گرفتند پرخاش و جنگ | فرومایه چندی صف نام و ننگ
همه روز بگذشت در دار و گیر | نیاسوده بر جای خود تیغ و تیر
چو در زیر این گنبد لاجورد | سپاه شب آمد ز ره خیمه کرد
علم زد بیکدست لشکر ز راه | بپا کرده سر سایه و بارگاه
به آویزش و کین نهادند سر | نکردند از کشت خون درگذر

سپه را همه شب در آن بیم و دشت — بخون ریزی و کینه جویی گذشت

نیاید سر کس به بالین خواب — که از خواب بر کرد سر آفتاب

برآمد شتابان براه فلک — سپه شد روان بر ره جنگ لک

دگر باره شد گرد لشکر هجوم — درآمد ز هر سو بداندیش شوم

همه کینه را تنگ بسته کمر — بکین خواستن جمله برکرده سر

رسیدند بر روی لشکر فراز — بگونه سلیح و بدست دراز

بپا کرده هنگامهٔ داوری — دلیری و شوخی و کنداوری

ز لشکر همراه توپ و تفنگ — بروی بداندیش بردست جنگ

همی رفت لشکر در آن سخت راه — بداندیش از چار سو کینه خواه

شب و روز در چالش و ترکتاز — همی رفت لشکر برنج دراز

بروز اندر آراستن کارزار — ز شبخون شب داشتن پاسدار

همه روز و شب در تکاپو و جنگ — ز زحمت دل مردم آمد به تنگ

سوار و ستور از سر خورد و خواب — گذشتند و گشتند بیتوش و تاب

سلیح و سپه بر سپه گشت بار — تن مردم از بار خفتان فگار

نه فرصت دمی تا که دوش دگر — برآساید از بار تیغ و تبر

نه دست دلیران ز توپ و تفنگ — دمی بر نیاسوده ماندی ز جنگ

برغیبان چو باهی درآمد گذار — سپه را شب و روز در کارزار

ز بالا و سرو در نیاید پسند | کز آزاده صبا بر سر مستمند

همی انجمن مند پاکیزه رای | برایش ماجرا گوش دل بر گشای

رسیدم ز کابل بدینسان خبر | یکی سرور بود با جاه و فر

یلی نامور نام او مارش | پناه و پرستور بهم نفس

سپهدار فرمانروا و امیر | نکوخواه شه پیش دست وزیر

شده شیر افگن و صف شکن | یل پردل و گرد شمشیر زن

مر او را فزون بود نزدیک شاه | ز دیگر یلان فر آب و جاه

همی بود در خلوت شه ندیم | به پیوسته مردم با امید و بیم

قضا را یکی روز آن نامدار | همی رفت از بهر سیر و شکار

خرامان همین راند در پا پسو | همی دید در جانب بام و کو

ز بهر زن و کوچه و رهگذر | تماشا همی کرد از بام و در

چو در پیش یک خانه چون کرد جا | دلش گشت صید کمند بلا

زنی دید استاده بالای بام | سراپا بخوبی چو ماه تمام

بمژگان خدنگ و بابرو کمان | بگیسو کمند افگن صید جان

بقامت چو سرو و برخسار ورد | به بارد سلام با مهر پرده

چنان چون بتابان ماه در نگه | بکان آتش عشق او زد و سپه

خدنگش دل نامور خسته کرد | کمندش سر جان او بسته کرد

تن پهلوان گشت بی تاو و توش | ز جان دود رشته تاب و از مغز هوش
نشان جست کاین خانه و بام کیست | خداوند این خانه را نام چیست
بگفتند کاین خانه را کدخدا | فلان است فرخنده و پارسا
بگفتا که دارم از آن مرد کار | به دیدار او آمدم خواستار
درآرند او را بفرمان من | سوی قصر شاهی و ایوان من
بگفت و سوی خانه خویش رفت | دلش گشته از آتش عشق تفت
ز هر سو بدیدند فرمان بران | بگفتند با او که ای نوجوان
ترا سرور نامور خواسته است | بمهر تو جان و دل آراسته است
درا سوی ایوان او بر شتاب | که بخت تو بیدار گردد ز خواب
بفرمان او مرد فرمان پذیر | روان شد سوی پیشدست وزیر
درآمد ز ره زود در پیش او | بگفتا که ای سرور نامجو
چه بوده است که بر خانه من رسی | ورا انداختی سایهٔ فرهی
کلاه ترا آسمان بوسه گیر | توئی همدم پادشاه و وزیر
بفرما که با من چه کار آمدست | که همدم چنین خواستار آمدست
بدو باز پس گفت کای زادمرد | تو داری دلم را نداوی ز درد
مرا گر بآن مژده پیمان دهی | کنم خدمتت را بجان همرهی
میان یلانت کنم سربلند | بمال و بزر سازمت ارجمند

بفرمان او شحنهٔ دیوسار
در آویخت با وی چو پیک شکار
کسان برد او را بزندان درون
ببستش بزنجیر با سر نگون
چو آن بیگنه شد بزندان و بند
جفا کرد در جان مردم گزند

داوری نمودن والیان گرفتار بشاه جفاکار و آشفتن شاه بران گروه بیگناه و راندن از بارگاه پیش وزیر و دادیابی آن تقصیر

نماند ایمنی در دل خاص و عام
سپاهان و مهبال و بناموس نام
همه خویش و وابستگانش بشاه
شدند اندرین داوری دادخواه
دگر نامداران کابل دیار
همه دادجو بر در شهریار
برفتند و گفتند کای داورش
بداد آمدان پاس فریادرس
کنون کوکب بخت ما تیره شد
که بیدادگر بر جفا خیره شد
وزیر تو بیش دست وزیر
برآورد از جان مردم نفیر
ستاند ز ما روزی ما بزور
کند نیز تنخواه ما کم بجور
همی خواند از باغ و بستان خراج
بجور و جفا تند دارد مزاج
کنون دشمن ننگ و ناموس ماست
ز بیداد او سخت افسوس ماست

ستم پیشه گر مردم کند آرزو ‌ همان باز بیند جفا تندخو

بمردم نهد بند و زندان بلا ‌ زبان را همی خواند آن ناسزا

نگر تا که انجام این کار بد ‌ چه باشد که باید کشیدن سزد

یکی را ز مردان با بخش کلاه ‌ کشنده و بیگنه در بند خواه

بخواید ازو سنگ آور کنون ‌ ازین روز شد جهان مار ز خون

چنین تخم بد رو جفا کس نکشت ‌ که آید بدو مانده در بد سرشت

بیار آوران شاخ غم بر شتاب ‌ اگر در پیچ او چون بود جای آب

شها بکه دربان این سخت درد ‌ ز راه صفا بر درستی نکرد

بده داد ما ای پدر روزگار ‌ که داد تو فریادرس کردگار

جهاندار باید که بر دادخواه ‌ به بخشد ز داد و دارد نگاه

بسامان بود چون بر عالم داد ‌ کز داد چه باشد ز داد و شاد

رعیت بود شاد و شاه شبان ‌ ز گرگ جفا باشد او پاسبان

چو دادآوران بر سر آرگر بود ‌ شه ار گوش کر بود دارد چشم کور

چو پشتش پناهی نگردد ز بر ‌ بود کار او هیچ با سود کر

ز بیداد او همه آتش کند کار ما ‌ شد اندیشه از رنج و آزار ما

دل مردم از خود در آرد بدرد ‌ در آرد سر دولت خود بگرد

جدا ای سر شاه عادل نبود ‌ دلش از پی داد مایل نبود

سپهدار فیرش را بخاک آوریم / نه از شاه و دستور باکی آوریم

در سخت زندان ز بن برکنیم / ز زندانیان جمله بیرون بریم

نمانیم کس را به بند اندرون / بریزیم از پاسبانان جوی خون

نداریم دیگر سپاهی فرنگ / درین مرز جا برگزینید درنگ

دران پیش پا برجا آید بکار / بود چاره از خداستش کردگار

بیابیم نام مردان ز پا / بگفتار و اخبار گیتی به پا

که بر ننگ و ناموس خود بی دریغ / سر و تن کشیدیم در زیر تیغ

براین برنهادند پیمان چند / بسوگند نام خدای بلند

برفتند و بر کینه کردند سر / که چون برکشد سر ز خاور سحر

درافتد بهر سو ز پیدا د شور / که خیره کشد دیده ماه و مهر

شورش برداشتن دادآوریان سمت گنجور شاه و غارت نمودن و کشتن پارسی را جراحی و خون ریختن خزانه را بیکبار تباه

بخورشید چون بینش گردون رسید / ز رخشش بر روی شفق خون چکید

ازین کارزارگه سپاه رسید / بگردون درخشید شمشیر شید

بکابل درون و برون هر طرف — بهر سو ز مردان همی بست صف

همه کینها در دل آراسته — بهانه ز داد و دهی خواسته

سرانی که بودند با ننگ و نام — قزلباش و هندی دل و افغان تمام

به پیمان گری جمله گرد آمدند — بکین خواستن داستانها زدند

بگفتند با خیل داران خویش — که گیرند آهن مردی به پیش

کمان و کمین را بکار آورید — به بیدادگر گیر و دار آورید

ببندند شمشیر کین بر کمر — درآرند بر ننگ و ناموس سر

فرازید بر شاخها چرم خام — برآرند شمشیر کین از نیام

بپا داشتش بیدادگر پیش شیر — درآیند در کینه خوئی دلیر

نیارند بر یار کس هیچ درد — بران جان بیدادشان افسر گرد

نهان بندی بیگنه راز بند — ز زندان جهد و رها بر گشتند

ز شاه و ز دستور بیدادگر — نشاید که اندیشه آید بسر

که گیتی به بیدادگر پای نیست — بپا داری شاهی ز آزاد نیست

ز روی بزرگان با داد و هوش — بهر کس چو این گفتها آمد بگوش

گزیده دلیران هر یک گروه — شدند از پی یاد نه کین بر ستوه

برون رفت مهر و مدارا ز دل — نهان راز شد آشکارا ز دل

فراهم در آمد گروهی دلیر — ز هر سو بیکبارگی گرگ و شیر

نکردند بر پور رستش او نگاه — همی بود چندانکه او عذر خواه

نکردند بس گفته پور رستش دریغ — گرفتندش از چار سو زیر تیغ

زدندش بسی زخمهای درشت — ببال و ببر دوش و به پهلو و پشت

بکشتند کردند او را هلاک — کشیدند از چاره بالش بخاک

تنش بود نازک ز برگ گلاب — بخاک و بخون ماند و خوار و خراب

سبک کرده تن را ز بار سرش — فکندند بر خاک و خون پیکرش

سری بود کان را بطرف کلاه — همی بوسه دادی لب مهر و ماه

چه گویم دو غلمان بخاک و بخون — همین است کردار این دیر دون

دران خانه از نامور هر که بود — نهال تنش تیغ دشمن درود

نماند یکی سخت تن گیرودار — همان کشته شد هر که اندر و خانه

بخون ریختن برکشادند دست — بکشتند و خستند کردند پست

ندادند هر جان کسی زینهار — بر شاه با دو بشمشیر گشتند خوار

ببام و درش آتش افروختند — همه قصر و ایوان او سوختند

زدند آتش کین بکاشانه اش — بکندند از بیخ و بن خانه اش

شکستند زندان و بند گران — بریدند زنجیر زندانیان

ز زندان همه بندیا کرده باز — بتاراج کردند بار و دراز

زر و زیور ساز و پیرایه رخت — کلاه و کمربند و زرینه تخت

گزیده سلیح جواهر نگار — بسی حقه پر گوهر شاهوار
درآمد بتاراج تاراجیان — چه جان و چه مال و چه گنج نهان
ز هر جنس و کالا که بد بیشمر — درآمد بتاراج تاراج گر
بغارت درآمد بچیزی که بود — برآمد ز بنیاد آن قصر دود
چو داد آوران بر یل سربلند — نه بیداد کشتند فیروزمند
دل شان بمردانگی شد دلیر — بغرید هر یک چو غرنده شیر
سخ چرخ بر کام خود یافتند — سرا دوی آرام بر تافتند
در آنجا سوی خانهٔ رهگذر — دویدند از کینه آگنده سر
که او شاه را بود گنجینه دار — هنرپرور و مرد صاحب وقار
رسیدند در قصر او یک گروه — بکشتند از کینه جوی ستوه
بکشتند او را به تیغ جفا — درآمد سرانداهش ز پا
دگر اسمت آن نامور را به تیغ — نه بیداختندش ز نامے دریغ
در گنج را بر شکستند زود — که بربسته با طوق مسمار بود
ز بس بود گنجینه کاندر شمار — بغارت درآمد دو ده صد هزار
دگر رخت و آلات و سامان جاه — که از دیدنش خیره گشتی نگاه
کجا هر چه گنجینه شاه بود — بغارت برآمد از آن پاک دود
بتاراج بردند و برداشتند — کشیدند و بستند و بگذاشتند

سراپای آن قصر و کاخ بلند | بکندند و خستند و آتش زدند
بیابود هنگامه تا نیم روز | بگیر و ببند و بیار و بسوز
بهر سو تن کشته و خسته بود | ز هر مهر و آزرم بر بسته بود
به کابل کسی از هواخواه شاه | نمانده که باشد بجانش پناه
ز خورد و کلان خادمان و خدم | ز یاران و از خیل و حشم
ز دود و سپاه و ز جنگی سوار | نمانده بجان کسی زینهار
که داد آورد پیش شاه و وزیر | ز بیداد آن فتنه ناگزیر
بدستور و شه تا دهد آگهی | که کابل تهی شد ز فرشهی
یکی شد ز شهر شتابان زراه | به نزدیک دستور با درد و آه
رسید او به مکناتن نامدار | به قشلاق لشکر که بد پایدار
خروشید کای سرور نامور | فلک از پی کینه بر کرد سر
برآمد مگر اختر بد بلند | جهان گشت پرکینه و پرگزند
گروهی ز کین آوران چند کس | یکی تاخت بردند بر بارنس
بکشتند او را به تیغ جفا | سر نامدارش در آمد ز پا
دگر چند کس از سران گزین | که بودند یکجا باو همنشین
همه کشته گشتند در گیرودار | ز دست بد اندیش بدروزگار
ز بنیاد ایوان او تا به سر | زدند آتش کینه آن کینه ور

ز دانا پژوهنده و چیز که بود | سراسر بتاراج دشمن ربود
گروهی دگر سوی کشور شاه | چو دیوان آشفته و کینه خواه
رسیدند با سستی آویختند | بکین خون ایدر زمین ریختند
بکردند با ما بد آن لشکر | ز بیداد دژ خویشتن درگذر
سرش را بخاک و بخون کرده پست | بیاورده بر غارت گنج دست
بتاراج و یغما ربودند پاک | نماندند در گنج جز سنگ و خاک
دگر بود هر کس ز خیل فرنگ | شبه اندرون برگزیده درنگ
نماند است بر هیچ یکی تن امان | ندانم کسی زنده باشد بجان
چو این آگهی شد بدستور شاه | جهان شد بچشم اندرونش سیاه
ازین آگهی جان او خیره شد | رخ سپید در چشم او تیره شد
کله را ز سر بر سر خاک زد | بتن جامه از دست غم چاک زد
سوی شاه کس را روان کرد زود | که آنگاه سانـد   مانده بود
چو در پیش شه رفت آزاده مرد | گذشته همه ماجرا یاد کرد
فرستاده با شاه داد آگهی | که دولت رخ آورد در کوتهی
ازین آگهی شاه بد زد خروش | ز حالش توان رفت از مغز و هوش
فرو ماند از گردش آسمان | نماندش بدل تاب و نیرو بجان
فرو بسته در بند با لا همان | ز دل کرده بر جان خود زینهار

بدو شد پدید آن سر بخرد — ز شه اینچنین بزدلی کی سزد
درین سو به قشلاق لشکر نزیر — فرو ماند در کار خود ناگزیر
بکابل شد از دشمنان یک گروه — ز شهری و دهی و دشتی گروه
همه بهر کین خواستن تند تر — به چنگال و بازو چو شیران نر
ز دیو و دد شد یکی انجمن — که جز کشتن و غارت و سوختن
ندانست کس هیچ کاری دگر — بجز رای اندیشه خشم تیر و تبر
جهان گشته انبوه از هر طرف — پی کینه جستن همی بست صف
ز هر کوه و هر دشت تازان بتگ — گرفته جا در درون ارگ
بکشور ازین داوری شد خروش — همه اهل و هر خیل افتاده جوش
به انبوهی شه هجوم سپاه — بکین خواستن هر یکی کینه خواه
گروهی بپا شد پی داوری — سوی شاه از بهر کین آوری
برفتند در پیش بالا حصار — گرفتند هر جای شه سخت کار
بگردش گرفتند مورچال سخت — بند بسته از پشته و سنگ و لخت
برآیند سر بارهٔ در بلند — درآیند و گیرند شه را به بند
گروهی به قشلاق کردند رو — بتاراج و غارت همه کینه جو
گرفتند پیرامن آن حصار — همه کینه جو سر گرفته دار
نه غالب که تا شرکتا ز آورند — گرفتار این کار در فراز آورند

دویدند بر کینه جستن دلیر
گرفتند گردش ز بالا و زیر

به دستور و با سروران فرنگ
گرفتند از خشم و کین کار تنگ

دژ سه بود از شهر کابل جدا
که بودند در استواری بپا

دست یافتن کابلیان بر حصار انبار خانهٔ ذخیرهٔ سپاه فرنگ

فراهم در دژ هر چه باشد بکار
بخوردن که تا جان کند استوار

ز سورسات وز جنس خروارها
زده توده بر توده انبارها

ز چیزی که آید بخوردن بکار
بر اسپ و بر مرد و سپاه و سوار

فراهم در آن دژ همی در رسید
ز هر چیز هر گونه گونه رسید

پر از رافل و باروت و سامان جنگ
چنان بود چندانکه بد جای تنگ

به سه سال سورسات لشکر تمام
در آن دژ فراز آمد از اهتمام

که دیگر سپه را نباشد نیاز
به برگ و درخت و بیابان نیاز

زده حلقه خندق بگردش عمیق
درونش پر از توپ و از منجنیق

فرو بسته بر اهل چار گریز
گذر سد و سهمش نگاه ستیز

سپه بر سر باره اش پاسدار
که بدخواه نارد بدانسو گذار

گروهی بد اندیش برتر کتاز
دویدند بر در بدست دراز

درآورده از روی خندق گذار　　رسیدند داران بپای حصار

بپا برزده شد بان بلند　　نه ترس از هلاک و نه بیم از گزند

بدان دژ ز هر سو فراز آمدند　　بکین خواستن تیغ سر آمدند

گروهی رسیدند بر دژ فراز　　بخم کمند سر کرده دراز

شکستند در بند دژ را بزور　　به تکبیر یا بر گرفتند شور

بدژ اندر از چار سو ریختند　　چو گرگان به نخچیر آویختند

سپاهی که بود اندرو پاسبان　　یکی را براندند اندر خانمان

سراسر به شمشیر چون شد یکتا　　سر پاسداران دره کشت پست

بریده سر سبز در دانه تیغ　　نکردند بر جان یکی تن دریغ

هر آنکس که بود اندرون جهان　　روانش نمانده تن پایدار

ز خرد و کلان یک بیک کشته شد　　بخون خاک در جبله آغشته شد

وزان پس بتاراج پرداختند　　بغارتگری دست افراختند

ربودند با دست پای و راز　　همه رخت و کالا ... دراز

دگر هر چه با مال گران بار رخت　　برو برزدند آتش کینه سخت

در و بام و دیوار کندند پاک　　زدندان سرباره اش تا بخاک

وزانجا به قشلاق کردند رو　　بدستور دوران لشکر نامجو

بمیدان گشتن تا مور　　ببستند بر کینه جوئی کمر

گرفتند بر گرد قشلاق تنگ — همی تیر باریدند و زخم تفنگ
چو گردون بدینگونه بازی گرفت — زمانه ره ترک و تازی گرفت
بکشور رسید آشوب از کینه ور — فلک از سر کینه بر کرد سر

در ماندن وزیر با لشکر در قشلاق و راندن سلمان و نامدار را به سپاه کینه خواه به تنبیه آن گروه شقاوت پژوه

ز شاه و سپه فرهی رو نکاست — کجی کرد گردون بر آن راه راست
بر آمد برون نام مردی ز دست — بپا کرد گیتی دگر بند و بست
بلندی بپا اندیشه را دست داد — فلک سر به فیروزی او نهاد
درین چاره دستور ناموس و ننگ — یکی رای زد با سران فرنگ
سپه را به نزدیک خود خواسته — گزیده یکی بزم آراسته
بگفتا که ای نامداران مرد — فلک گشت بر کار ما تند گرد
ز بیداد این بی هنر پادشاه — جهان گشت بر جان ما کینه خواه
در آمد ز اختر کجی ما بکار — سر آشفت بر جان ما روزگار
جهان پر شد از زحمت و درد و رنج — نماند به جا تخت و دیهیم و گنج
ازین خیل افغان چه آید سرود — بگردان و این لشکر انجمه
نکردند بر ما رکس هیچ درد — زدند آن سر ناموران نبرد
دگر چند کس سرور با شکوه — که بودند با او به یک جا گروه

چو دستور زینگونه پاسخ شنفت   بران سرورا آفرین خواند و گفت

به سلطین گرامی نام پرواشیر   که هم ترا ای سوار دلیر

سپاهی یکبردار بیجا نیاید   بکین بداندیش من بشکناد

بفرمان او سلطین نامور   کمر بست و برکرد خفتان ببر

ز لشکر گزیده سپاه بزرگ   چو شیر و شیران چو آشفته گرگ

برآمد دمان بهر کین خواستن   به تندی یکی جنگ آراستن

چو بیراند یکسر سوار و سپاه   سوی شهر پرسیان ابر سپاه

هجوم بد اندیش شد کینه ور   سپاه [illegible] تا کجا نیارد گذر

دویدند از بهر پیکار خویش   برانجو از بجا رسید کینه کیش را

گرفتند برگرد لشکر هجوم   چو زانان آشفته از بهر بوم

ز سر برباندند تیر و تفنگ   بیانا به تندی به پیوست جنگ

به شتاب و شمشیر عشق آمدند   پروی سپه تیر یا را شدند

یکی حمله کردند چون شیر نر   که بر کلم گور آرد گذر

وزین سو یلان سپاه فرنگ   به میدان مردمی با موسی فرنگ

نمودند پیکار سخت تر   به توپ و تفنگ و سنانها رباز

به برق افگنی کرده سر پیش تیز   دم توپ کرد آتش کینه تیز

در و دشت پر شد ز برق و شرار   هوا شد ز ابر اجل ژاله بار

چو رعد از لب توپ آواز شد — نهنگ بلا را دهان باز شد
هوا گشت تند از خروش از نهیب — همی شعله زد در فراز و نشیب
ز دشمن بسی را سر آمد مغاک — سر و تن شد از زخمها چاک چاک
سپاه دو سپهدار سلطان چو شیر — ز هر سو به میدان مردی دلیر
به تندی همه آتش افشاندند — شتابان سوی شهر بیرازند
بد اندیش گشته و ده بیش مرد — به میدان نیاورده تاب نبرد
به هر کوه و هر پشته و لخت و سنگ — همه برگزیدند بهر درنگ
بدینسان چو بگذشت دو بهره روز — بتابید خورشید گیتی فروز
سپه اندر آمد به تیمار و درد — جگر خسته از تشنگی گشت مرد
سپهدار با لشکر پر شکوه — به میدان بیامد بر سان کوه
بسنجید از هر نشیب و فراز — که تا شهر باید ره دراز
رسیدن همی بود دشوارتر — که دشمن فزون بود در رهگذر
همی دید دشوار تا گاه شام — ز میدان به شهر اندر آرد مقام
درآید درون شب اندران جایگاه — مبادا که برهم رود کار جنگ
که بدخواه بد خیره در کارزار — بانبوه از چار سو بی شمار
چو دید آنچنان سلطن نامور — بد اندیش تنها است دیر گکسر
خرد شد و گفتا سپاه [illegible] — زمانی برآساید از کارزار

بر آسوده گردد به تیمار و درد — که آید ز سر تاب و برزو بمرد

بهر جا بر آنکس که باشد به پا — همانجا به میدان بماند بجا

سپه خسته جان گشته از ترکتاز — بر آساید اندک به آرام ناز

چو آسوده گردد تن و جان مرد — سحرگه ز تشنه‌ی فرازم نبرد

که فردا به یک حمله برسان شیر — ز میدان کابل درآیم دلیر

ببینم که چون است پیکارشان — کجا آن سپاه و سپهدار ارکان

بفرمان آن سرور نامدار — علم زد در آنجا سپاه و سوار

بهر جا کجا بود ایستاده مرد — همانجا باسودگی جای کرد

بران دشت کین چون سپاه فرنگ — زمانی گزیدند جای درنگ

هجوم بد اندیش بالا و پست — نگرد سپه آمد و حلقه بست

گرفتند با تیر و پیکان ستیز — گهی در مقابل گهی در گریز

ز لشکر همان آتشین اژدها — بهر سو همی کرد آتش بپا

همی راند از کین بدشت مصاف — همان زخم از توپ خارا شگاف

ز زخمش دریدی بن سخت کوه — بد اندیش از آن زخم آمد ستوه

ز غریدن توپ اژدر دهان — ز چالاکی دست برق افگنان

هوا بر زبانی آتش افروز شد — زمین و زمان در تب و شور شد

تن دشمنان با سر و دوش و بال — از آن زخم شد خسته و پایمال

گزیدی ز ایرانیان نامدار / بشد ناگه از بیشه بر پشت سوار
سپهدار چون پیش برآراسته / ز پولاد و پرمایه خنجر بسر
سر گرزه تیغ را پر سپرداد / به فتراک بند کمر بر نهاد
کمربست از مهر کین استوار / جهان پهلوان سرو بنیاد دار
یکی گرز پولاد هندی بدست / گزیده سپرانی بادپا برنشست
ز پولاد پوشان آهن کلاه / گزیده چهل صد سوار و سپاه
برآمد ز قلب تهمتن شیرزاد / به تندی کیا تیز راند بسان باد
شتابان شب و روز در کوه و دشت / چو صرصر بیا راه و در میگذشت
ز تندی گذشتی بسان پلنگ / به دریا زدی چون شناور نهنگ
همی بود یکهفته در ترکتاز / درآمد به نزدیک کابل فراز
سپیده ازشب چو سپیده زد و نامور / که زی دار درآرید بکابل گذر
درانجا غباری پدید رخ نمود / سوی شهر کابل پر از گرد و دود
برآمد بیک پشته بنگرید / زمین را سراسر پرآشوب دید
سوی کابلستان زگرد سپاه / هوا دید پرسان ابر سیاه
همی ویدابر سپاه را بجوش / صداهای تندر رسیدی بگوش
هوا پر غبار و فلک پر ز برق / بدریای آتش جهان گشته غرق
درخشیدن برق و آواز توپ / پدیدار از و شعله کوه کوب

گروهی به میدان ناموس و ننگ / بکین خواستن مانده بر دست چنگ

گزان داوری جمله برگرده رو / ز در پیش میدان روان سو بسو

سپاهی بکین تند برگرده سر / همی خواست آرد بکابل گذر

به تنگی ز چون دیده بان بنگرید / دلش از غم و غصه در بر طپید

سپه دشمنان را به چپ بسپرد / به پیش سپهدار خود شد چو دود

بگفتا که ای سرور نامدار / بکابل ز چین تیز شد روزگار

پر از کینه ور شد سپاه فرنگ / گرفت از گردون با او کار تنگ

چو گفتار او پهلوان پیش شنید / بیان هژبر ژیان بردمید

بگردان لشکر همو داد پیغام / بکوشند یکسر بناموس و نام

عنان را نگه دارند و یال و تن / بپیچید بر مغفر و یال و تن

بهر سو کرد و آورم بهر جنگ / شما هم بشمشیر و تیر و خدنگ

در آرید یکسر سخت تر ترکشان / سنان گرده بر یال یلان دلان

بخنجر دل دشمنان بر درید / بشمشیر با چو دود دستی سپاه

دلیران بفرمان آن سرفراز / بیاراستند آن سپه کارزار

ز مردان و گردان و گردنکشان / بگرز و کمان و کمند و سنان

به پشت سپه یان کشیدند زین / نشستند بر رزم بر پشت کین

بزین آمد آن نامور هم بجاه / به پهنا افگند شبرنگ راه

سواران پس پشت او چون هژبر | چو برق درخشان خروشان چو ابر
غبار زمین بر فلک ریختند | رسیدند و با دشمن آویختند
بمیدان در از زخم نعل سوار | دو صد شد زمین و فلک شد چهار
دریده از سم اسپ خفتان دشت | خروش دلیران ز کیوان گذشت
بسی گوله شد زخم تفنگ | چو باران همی ریختی بیدرنگ
دلیران نگردند از دیگ نهیب | ندیدند بر خود فراز و نشیب
بمیدان کین در گرفته تنگ | فنا شد بر خیل اهل فرنگ
صدای دهاده بگردون رسید | ز سم سمندان زمین بر درید
سلیح و دلشکر در آمد بکار | نیستان شد آن عرصهٔ کارزار
درخشید زخم سنان و تبر | ز دست دلیران پهلو و سپر
نیاورد کس پیش کس در دریغ | به تیر و سنان دیگر و به تیغ
بکین چون سنانها برافراختند | صف دشمنان پیش برداشتند
ز آب دم تیغها رانده روپ | بکشتند آن آتش تند توپ
جهان پهلوان تیغ کین آخته | دو بازوی مردی برافراخته
به نیروی چنگال چون تند شیر | سپهبد دلان را همی کرد زیر
بهر سو که زد زخم بیدرنگ | گذشته از سر و پشت نهنگ
خدنگش تن خود و خفتان درید | ز سینه بپهلوی قفا سر کشید

چو زنده بماند مردی و زور — تن بدسگالان بداد به گور

بهادار چشم فلک بد تو تیز — سر دشمنت باد در خاک ریز

سپاه تو گیتی بود پایدار — بفر تو بادا سر روزگار

ز نام تو نام دلیری بلند — بشاهی باقبال خود ارجمند

به شیروتی تو زنده گشتیم باز — ترا عمر جاوید بادا دراز

سزاوار سالاری و مهتری — به پیش تو ماچاکریم و رهی

ز شاه و ز بیداد او کرده یاد — بگفتند ز بیم زبان برگشاد

جفاکاری مارشن یاد رد — بگفتند ازان عشق دان تند مرد

ز بیداد آن شاه بیدادگر — بریدن ز ایمن و از جهان زود ر

بماندن بپیچ ناموس و ننگ — ز بیداد سرور سپاه فرنگ

وزان ور دشوریدن مردمان — بشاه و وزیر و سپاه و سران

سپاره گوی مجلس آراستن — ز شیروتی تو داد خود خواستن

یکی پیچ خواستن کرده سرگنج بخت — بفر تو ای گرد فیروز بخت

کنم بر جا بانیم و تخت و کلاه — بشاه و وزیر و بخیل و سپاه

ز کابل بر آییم و بیرون کنیم — ز دشمن دو ره دشت پرخون کنیم

چو اینجا رسد آید بهر یک پسند — بسوگند و پیمان نمودیم بند

زا بر گزیدیم سالار خویش — که گیری ره داد بختی به پیش

بکوشیم تا بر سر آریم بلند ... در آریم سر دشمن اندر کمند

بمهر تو جان و دل آراستیم ... ترا بهر کین خواستن خواستیم

بتو بر نوشتیم کای سرفراز ... بفر تو دارد سر ما نیاز

تو سالار مائی و ما بنده ایم ... ابا بخت شاه تو سر افکنده ایم

چو این گونه پیمان در آمد بپای ... بنام شدی سروری با نوای

فراهم نمودیم از دشت و کوه ... ز مردان جنگ آوران یک گروه

گرفتیم بسیار کس [illegible] ... بکین خواستن با دو دست دراز

کشیدیم کابل ز دهقان و مرد ... تنش را فکندیم در تیره گور

ببستیم زنجیر زندان به بند ... بزندان نماند کسی پای بند

درین بود بنیاد از ساز و رخت ... گرفتیم او را به نیروی سخت

دویدیم بر گرد بالا حصار ... گروهی ز مردان با گیرودار

بپوره که آنرا شکست آوریم ... سر بدنها را بدست آوریم

گرفتیم بر جان او کار تنگ ... بدین چاره گردش گرفتیم جنگ

گروهی دگر از دلیران و مرد ... به قشلاق و شیرپور حمله کرد

مگر کو قشلاق دارد حصار ... به بالا بلند و بسی استوار

برآورده دیوارش از خشت و سنگ ... درونش پر از توپ و تیر و تفنگ

سپاه فرنگ اندر آن [illegible] ... جهانجوی سیلوان و دلیر

بخواهم بجایش دو تن او گزند ‎ ‎ بمانند بزندان مگر روز چند

که آینده پروانه دارد نگاه ‎ ‎ نگیرد بسی سی کسی ما نه راه

سپاهی که با او زبیگانه است ‎ ‎ بکیش و بملت همه بیگانه است

ز افضل فرنگ است با او سپاه ‎ ‎ همه بیگانه با دین و آئین و راه

درین مرز اگر پایداری کند ‎ ‎ بسی زشتی و رنج و خواری دهد

در آرند بر ما سر از دیر جفا ‎ ‎ نماند بما هیچ آئین بجا

نخواهم زبیگانگان یکسوار ‎ ‎ بماند با قلیم ما پایدار

بدین چاره خواهم که بر نام و ننگ ‎ ‎ کمر بسته بکاین افضل فرنگ

در آشیانه یکسر بقشلاق زود ‎ ‎ ز هر سو فراوان سپه همچو دود

بگیرند بر جان شان کار سخت ‎ ‎ که درمانده باشند از آن درخت

چو تنگ اندر آید از خورد و خواب ‎ ‎ نگرایند بر آشتی ما شتاب

نباشند بر جان ما کینه ور ‎ ‎ نه آزرم هیچ شان راه و گذر

ببندند دستان بر ببندند بار ‎ ‎ در آیند از کشور ما گذار

بگفتار او سروران بزرگ ‎ ‎ بر او خواندند آفرین سترگ

ز خیل هراد سپه خواستند ‎ ‎ یکی لشکر کشن آراستند

برآمد خروش بیاد و بتاز ‎ ‎ بقشلاق دشمن پی ترکتاز

فراوان در آمد ز هر سو سپاه ‎ ‎ که بر دشت و بر کوه شد تنگ راه

ز هر سو درآمد سپاه گزین ... ز انبوهشان تنگ‌تر شد زمین

ز هر سو درآمد گروها گروه ... زمین گشته از پای اسپان ستوه

ز انبوه مرد و سوار و دواب ... پر از خاک شد چشمهٔ آفتاب

بیابان سراسر پر از مرد بود ... سر آسمان در ته گرد بود

رده برکشیدند بر کوه و دشت ... غریو سپه زانگروهان گذشت

کجا بود گنجایش نامه سر ... چو انجم که برگرد مه هاله کرد

برآمد ز هر دو سپه دار و گیر ... جهان زخمهٔ توپ و پیکان تیر

دو لشکر بکین از دو سو در نبرد ... به هفت آسمان بر فشاندند گرد

دو هفته بپا بود یک کارزار ... بهر دو سپه سخت افتاد کار

غریوید چون توپ می زد خروش ... زمین و زمان را بدرید گوش

نیاسود یکدم دهان تفنگ ... ز کین برخروشیدن بی درنگ

بپا بود هنگامه دار و گیر ... شب و روز با دو سپاه دلیر

به پیگو نه بگذشت چون نیم ماه ... به قشلاق تنگی درآمد ز راه

سپاه فرنگ آمد از کینه تنگ ... تهی ماند دست از همه ساز جنگ

بکوتاهی آمد همه ساز کین ... گرانبار از تنگ بودی زمین

ز توپ و تفنگ از در کارزار ... بکین خواستن حمله آمد بکار

نمانده بدست اندرون هیچ چیز ... از آن ساز پیکار سرسات و تیر

بجستی چو برق و به تندی چو ابر — بهم اژدها و پلنگین چو ببر هژبر

ز بد روزی که بستم بدو پا کمر — ندیدم سپاهی چنان کینه ور

گرفتند پیرامنم ترک و تتار — نکوبد رکاب و لجام دراز

چو ابر بلا بر سپه ریختند — به شمشیر و خنجر در آمیختند

سپهدارشان اکبر نامدار — نگویم نباشد چو او یک سوار

بالبرز بالا ندیدم دگر — بتن زنده پیل و بدل شیر نر

ودیدا و صف لشکرم را بکین — سر سروران ریخته بر زمین

در آمد بصف اندرون همچو شیر — بسی کرد گردنکش آورده زیر

ز تیغش روان گشت دریای خون — ز گرزش سر سروران سرنگون

براندم بسی زخم خارا گذار — ز توپ و تفنگ اندر کارزار

ز گوله ندیدم کسی را زیان — چه زخم تفنگ و چه زخم سنان

نه آزرده شد جان کس از نهیب — ندیدند برگز فراز و نشیب

بیک ره فتادند چون شیر نر — نگردید سنان و ز تیغ و تبر

بمغفر ز گرز گران آن پلید — که از پیک پیروی چندان رسید

ز خفتان و جوشن گذر کرد تیر — چو سوزن که بیرون رود از حریر

نماند ز گردان من هیچ تن — که زخمش نشد بر تن او کفن

بجز من سپهدار شد از سپاه و سوار — بناچارگی کرده رو در فرار

همه لشکر و سروران فرنگ — شدند اندرین زحمت و رنج و تنگ

برنج شب و روز بی خورد و خواب — بدو هفته گشتند بی توش و تاب

ز جان تاب و نیرو ز دل خسته گشت — دو سه روز در زندگی بسته گشت

همه پیش دستور گرد آمدند — بزاری لب گفتگو باز زدند

بگفتند کای مرد سنجیده هوش — کنون از پی چاره تا چند کوش

یکی راه تا بیرون کرد آید بکار — وگرنه برآید ز لشکر دمار

همه لشکر و این سوار و سپاه — ازین زحمت و رنج گردد تباه

ز دریا نه در دشت لشکر از ساز و برگ — ز هر سو گشاده بما راه مرگ

نه آسایش روز و آرام شب — نه نان می شود آشنا با لب

گرفتیم با جان و تن پرورش — همه گوشت چارپایان خورش

کجا بود از چارپا و دواب — همه گشته سرباب نان و کباب

بکشتیم خوردیم آن را تمام — نماندیم جز گوشت و پوست نام

پی خشک انداخته استخوان — بناچار خائیده شد در دهان

نمانده است چیزی که اکنون بدو — بخوردن توان کرد نفس آرزو

در آمد خورش را ز هر سو یکی — نمانده بجز گوشت آدمی

گرسنه ز سردار و پاکیزه بار — نه چیزی که آرد بخود اقتدار

نباشد ازین بیش بدتر عذاب — بمیریم از فاقه با خوار و زار

بپیچید که آمد دلش را نیاز — نخواهش گذری تا شدم کارساز
دلش چون سوی شاه گرد آرزو — روان کرد پیشش با چهر آبرو
به رخت و سلاح و به چیز و به زر — گزیده لباس از پی سپه گهر
ببخشیدم او را به فرخندگی — به پیشش گرفتم پرستندگی
کنون آن سرافراز با آب و جاه — از اینجا سوی شهر بگرفت راه
که در نیک فرمان ده کشور است — به فرمان او جمله خشک و تر است
سپهدار انگلند با جاه و فر — که گردون به فرمان او کرده سر
ز دل شد به دیدار او خواستار — فرستاده فرمان برای نادار
دلم را به دیدار تو آرزوست — که مهر تو جانم پر از رنگ و بوست
ترا هم به دیدار من گر هواست — بیا کین به رسم و راه و وفاست
به فرمان فرمانده نامور — امیر سرافراز با جاه و فر
به کلکته آورده باشد گذار — به فرمان فرمانده و خواستار
روان شد به فرخندگی نیکنام — بود بهر دو فرمانروا شادکام
به بزم است و با عیش و با رنگ و بوی — به رسم بزرگان لباز مهی
جهان صید را مور رسم زبند — زبان گشته از خنده وا چون قند
درآمد به پیشش پدر شادمان — تنومند و بیدار و روشن روان
به پیمان گذشتی وفا داشتم — گذشتم ز بیداد بگذاشتم

تو با من چرا کینه آراستی | چرا مهر کین خواستن خواستی
که بستم ترا مهربان چون پدر | همی خواستمت به جهان دادگر
نخواهم که باشی به تیمار و درد | تنت را بپیچد ز جست آرزم سرد
بجویان روز و شب نیکخواه توام | بافزودن آب و جاه توام
به بیدار تو جان من خواسته است | بسی مهر در سینه آراسته است
همه اوران کینه جوئی خطاست | بدین گفته ام پاک یزدان گواست
اگر گشت پیمان شکن پادشاه | ندارم ز بدعهدی سنجه گناه
نگهبان پیمن خود خطاکار شد | بپاداش زشتی گرفتار شد
من از لشکرم رانچه دیدی خطا | که آراستی کینه‌ها در خطا
دل من نخواهد که کین آورم | بتو تنگ روی زمین آورم
نهادم به پیمان بدست امید | که با تو نباشد دلم کینه گیر
وگرنه سپاه و سواران من | دلیران و خنجرگذاران من
بکین خواستن کوه را بر کنند | فلک را بروی زمین برزنند
بمیدان کین چون نهادند گام | تو ماهی زند موج خون تا بماه
سواران من چون شیر نراند | بچنگال چرم زمین بردرند
دلی با تو پر گرد و اجنگ نیست | بجز مهر و آزرم و آهنگ نیست
ترا نیز باشد بدین راه گو | ره راستی گیر و سر بر مپیچ

یکی آفرین خواند بر نامور — بگفتا که ای سرور پرهنر
زیزدان ترا فره فرهی — بجان تنت مهتری و مهی
همه سروران و سران سپاه — همه نامداران و دستور شاه
باقبال تو جمله خندان و شاد — شب و روز دارند مهر تو یاد
دگر جمله پیغام را بر براند — بدانسان که دستور پیروزی بخواند
همه یک بیک گفته را بر شمرد — بد پیش آن نامبردار گرد
همه رسم پیغام را کرد درست — گزارندگی کرد و پاسخ بخواست
چو گفتار دانا موبد برشنید — ز نیک و بد او بسنجید و دید
چو آن گفته با سر برشنفت — بسنجید و پاسخ زبان کرد جفت

پاسخ گزاری اکبر نامور به پیغام بر سوی کشایش بهادر

یکی آفرین سوی دستور خواند — که بر من چنین نغز پیغام راند
بدو گفت کای نامبردار مرد — بسی دیده از جهان گرم و سرد
چو دستور بر من تو و نیک خواه — بجان مهر من دارد اندر نگاه
همه گفته من به از بهر اوست — که بیند آتش بر تن خویش دوست
ولی بهر این نا سزاوار شاه — به برباد شد گنج و جان سپاه
کزین پیش بر شاه بیدادگر — نباید بغیر از جفا هیچ بر
که این مرد بیهوده بیوفا — ندانم که با من به پیمان بپا

ز سر چون بجان اندکی آرام یافت ‌ سر خود ز بوی کجی بر بتافت

ز پیمان رخ خویش بر کاسته ‌ بسی تخم جور و جفا کاشته

بمال و بزرنگ و ناموس مرد ‌ نیازرد دلش هیچ افسوس کرد

جهان شد ز آزار او پر فغان ‌ از و رنجه شد جان خرد و کلان

به بیداد او کینه آراستند ‌ مرا هم بداد آوری خواستند

دگر آنچه گفتی ز فرمان شاه ‌ ندارم بجان و تن خود گناه

سپیدان تو ای سرور نامدار ‌ که رفت اینهمه گردش روزگار

ترا و سپاه ترا ده به هیچ ‌ نبوداست بر کینه ما بسیچ

ترا شد بیاری گری خواسته ‌ به پیمان یکی لشکر آراسته

وگرنه نبودی ترا هیچ کار ‌ بآیین مرز و آن کشور و این دیار

ز هندوستان چون شد کینه ور ‌ به تبت از پی کین افغان کمر

سپه برکشید او بکابل دلیر ‌ یکی لشکر تند چون نره شیر

امیران سپهدار را خوار و زار ‌ برآورد ازین جا توران دیار

همه خانمانش گرفت او بکین ‌ برو تنگ آورد روی زمین

ز فرزند چو آن سرور نامور ‌ سوی کشتی همیکرد رای سفر

سر کینه بر شاه افراخته ‌ نهانی بهنجار دون ساخته

زن و بچگان را ز ره کرده بند ‌ بزندان در آورد خوار و نژند

بپایا بپیچد ز سوگند پیمان تهی — که ناید باو گنجی و گاه تهی

کز این شاه دوری گزینی بهی — به پیمان وفا را بپیچی تهی

ببیند کسی کاین چنین پادشاه — سزا را بماند بجا تاج و گاه

دگر آنکه ای سرور نامدار — تو با لشکرت از سپاه و سوار

شتابان از این کشور و بوم ساز — در آری سوی ایزد نگیسر گذار

دگر نه در این دشت ویران و کوه — خود و دست با سپاهیان و تاجی گروه

بپاداش بنگر تو ای شیرگیر — کز زنهار دادی به پیمان آنند

سپاه مرا با سر رخت و بار — بجوئی ز شهر و در آرم گذار

ببند پسندان چون رستی و کام — امید و هم خیل او را تمام

درستی به پیوند فرزانگی — نگیری ز سوگند بیگانگی

بگیتی شود نام تو سربلند — وفا پرور و مرد پیمان پسند

کنی گر به پیش خواستم بی نیاز — به پیمان گری آیی مهر آن

شتابان دو رایم به پیدای تو — سپارم تن خویش در کار تو

هم از کرد قشلاق تو آن سپاه — بر آنم که ناید دگر کینه خواه

ز گفتار من در نیاری گذر — که فرمان تو بر گزینم بسر

مرا شاد سازی به پیمان گری — کنم با تو چون چاکران چاکری

بگفت و سپه را بفرمود زود — که آیند از جای خود با چه بود

ندارند سوری جهانی گروه سپاه　　کشایند هر سو به قفلاق راه

نمانند سرکرده لشکر بجا　　بکین کس نخیزد بدان سو ز پا

دلیران لغریان او سربسر　　گرفتند از کینه جویی گذر

همه گرد قفلاق بگذاشتند　　ز کین خواستن دست برداشتند

کشیدند از جنگ و پیکار دست　　گرفتند تیمار برخست و بست

سپه چون برآسود از خشم و کین　　جهان پهلوان کرد با آفرین

یکی خلعت با کلاه و کمر　　ببخشید با مرد پیغام گر

بدو گفت کای مرد صاحب سخن　　شنیدی ز آیینم و گفتار من

ببر یک بیک پیش آن نامدار　　ببر و بگوی کم و کاستی درگذار

برآمد ز درگاه او زاد مرد　　درآمد به بنگاه بر سان گرد

بدر پیش دستور ترشد چو باد　　همه پاسخ از نامور کرد یاد

ز سر تا به پیش دستور گفت　　که شد اختر نیک با کار جفت

سپهدار اکبر با آزار تو　　ندارد سر کین به پیکار تو

دلش را ندیدم بکین تو تیز　　تو هم پاک کن سینه ات از ستیز

سپه را ز کین خواستن باز داشت　　سرخ اندر ره راستی برگماشت

همه گرد قفلاق بگذاشتست　　به پیمان امید وفا داشتست

بگفتار او گر تو پیمان دهی　　به پیش تو آید بسان رهی

بگفتار آن شاه بیدادگر | نباشی بجان دشمن کینه ور

بهندوستان بر فرازی علم | ازین مرز پرورده وز پیچ و خم

چو آنجا رسی با همه جاه و آب | امیر سرافراز را بی شتاب

روان کن بدینگونه پیمان گری | نهانی کسی را بخود داوری

چو این سر به پیمان گزینی بکار | بمیدان تو ای سرور نامدار

به نزدیک ما تو اکبر نامور | ور آید بپوزش فراز کردن سر

بدیدار تو دیده روشن کند | نه بر کین تو تن بجوشن کند

پیمان پذیری وزیر یافتن آن کشمیر پیغام گیر و نهانی آراستن دار و گیر

چو دستور از آن مرد پاسخ گذار | شنید و بسنجید پایان کار

بدل گفت کاین آشتی بیخت نیست | بداندیش را بهره از گفت نیست

به پیمان گری مر گذارم فریب | که دشمن بهم بر شود بی شکیب

چو آید بدام اندرونم ز راه | به تندی ز جانش شوم کینه خواه

بدینگونه اندیشه آراسته | ز پیمان گری کینه ناخواسته

بفرمود چون اکبر نیک مرد | ز من خواهش یک دو امید کرد

بگفتار او پایداری کنم | به پیمان بر او استواری کنم

کز بیم نباشم باین شاه یار | که هست او جفاکار و ناهوشیار

سپاه هندم لشکر او همچو / نهانم درین کشور ار شوم رد

ولیکن نبیک باه خواهم درنگ / که دارم بسی یار و بسیار ننگ

فراز آورم تا زمین دار چیست / تو شنده زور آور و تندرست

به بشنفش کشم یار و بیگاه را / سوی هند پیش آورم راه را

به هندوستانم چو آید گذار / امیر سرفراز را با تبار

فرستم بآن سوی کابل زمین / که بادا بجان و تنش آفرین

چو کردم من این بر سه پیمان بسند / کنون خواهم ای سرور هوشمند

کنی شادمانم به دیدار خویش / به مهر و وفا یاد آئی به پیش

وگرنه یکی جا گزین کن که من / در آیم به پیش تو ای پیلتن

بگفت و یکی سخت سوگند کرد / بگردان گفته پیوند کرد

دگر گفت ای سرور نامدار / تنت دور باد از بد روزگار

یکی پند گویم بتو مهرور / بهی وارد از مهر تو سر بسر

بخواهم بتو شوکت سروری / ولی خواهم از بند من بگذری

همالی بس از من تو فرمان روا / سراسر درین مرز کشور خدا

اگر این [illegible] سروران دگر / امین خان و عبدالله کینه ور

زمان خان و ان خان سرین جنگجو / عزیزان دلاور به تندی دلیر

بزرگی و سالاری آید [illegible] / بمانند به نام تو پایدار

بکین تو هر یک ببندد کمر — بگردون فراز آورد خسته سر

نشاید بتو نام مردی بلند — نهانی همی خوار و زار و نژند

نیارند بر جان تو هیچ درد — سرت را در آرند در تیره گرد

ازان پیش کان با تو پیشدستی کنند — بجان تو چون شیر مستی کنند

تو بر جان شان دست خود کن دراز — بر ایشان مده ای سرور فراز

درآور سر کینه برنا به تیغ — سپاه اندرین کار کردن دریغ

سر دشمنان چون در آری بگرد — بمان شاه با خود سپهدار مرد

پدید است هیچ جان دشمنان — گر هم آنچه این پند شد آید بکار

دگر یاد جان و تن شاد و کام — بکام خدای پهلوان والسلام

بفرمان آن سرور نامدار — دبیر آمد و نامه پرزد نگار

بپایان و آن بند تا دلپذیر — ز زر ریخته مشک با پر حریر

برآورد بر نامه نقش نگین — خجل شد از ان نقش نقاش چین

بدان رازدان داد و گفتا ببر — مرا این نامه با اکبر نامور

دگر نامه چیست پر گفتگو — نوشته او به سرور نامجو

نهانی همه را بخود خواسته — بسی مهر و آزرم آراسته

پس از یاد خان شیرین بهر — بسی یاد این خان فرخنده چهر

بنام زمان خان پاکیزه خو — بسی یاد عزیزان یل نامجو

به دیگر دلیران فرخ سرشت — جداگانه بر نام هر یک نوشت

کزین شاه بیدادگر رنجه‌ایم — ز دست جفایش در اشکنجه‌ایم

نخواهیم که مانیم به نزدیک او — نه بینیم گاهی روی تاریک او

من و لشکر من همه بندیار — سوی بند خواهیم گرفتن گذار

پس از من بمانند تو سروری — سرافرازی و فره برتری

بجز تو ندارم کسی را نگاه — که باشد سزاوار آئین و جاه

نگه هم سران تو از خیل خویش — شوند از پی جاه تو کینه کیش

بها نا فلان و فلان سرورانند — بجان تو از رشک کین آورند

نیارند در پیش تو سر فرود — بمانند بر جایگه تو کینه جو

جهان به که بینی بپایان کار — یک اندیشه کن از بد روزگار

ز بدخواه گردد چو آسوده دل — نه بینی دگر پای خود را به گل

اگر در سرت فره سروریست — چنان کن که آن نوبه داوریست

بمانند خیش خود را ز پیش دراست — که ماند بتو سروری پایدار

فلان و فلان را در آور ز پا — که وارهی سر سروری را بجا

وگرنه نماند بتو سروری — فزاید بجان و تنت ابتری

فزون از همه اکبر تند خو — جوان است و تند است و یاری جو

نماند بکس سروری پایدار — ز هر دوان همه بر نیزد دمار

که طفل است و نادیده از نیک و بد / به تندی و بیدانشی می‌برد
نهان کودک ناخردمند را / بپیچ شاخ کج ناخردمند را
درآور ز پا تا نشوی پایدار / نهال امید تو آید به بار
چو از کار او دل بپرداختی / سر خود بگردون برافراختی
فراوان بهای زمین سیم و زر / بسی بدره و نود مشک و گهر
دهم عهد و پیمان بر او استوار / ز هندوستان تا کابل دیار
ترا یار باشم بسختی و رنج / بجان و تن و با سپاه و بگنج
همه بخت فیروز یار تو باد / فلک یاوری بخش کار تو باد
چو بر نام سرور این نامه‌ها / فرو بست نقش از سر خامه‌ها
به هر نامه نقش نگین بر نهاد / جدا هر یکی را یکی نامه داد
بفرمود تا هر یکی نامه بر / رسانند بهر جا بهر نامور
برفتند با نامه تا نامه‌دار / به نزدیک سرور پی نامدار
به آن اولین نامه پیغام گر / چو از پیش دستور شد رهسپر
درآمد ز ره اندرون با شتاب / به نزدیک اکبر چو شد باریاب
بخدمت پرستی کمر بر میان / درآمد به پیش جهان پهلوان
سپرد او آن نامه ارجمند / بگفتا که ای سرور سربلند
پذیرفت دستور فرمان تو / نهاد است سر زیر پیمان تو

نباشم کنون هیچ از وی گمان — شما هم بباید از او شادمان

چو پیغام بر گفت او بر شنید — زمین بوسه کرد آفرین گسترید

برآمد ز نزدیکش آزاده مرد — سوی خیمهٔ خویش آهنگ کرد

درآمد بجای خود از راه در — بجان و بدل شاد و آسوده سر

چو سالار اقلیم فیروزه گون — بخلوت سرای شب آمد درون

فرو هشت شب پردهٔ مشکفام — برخسارهٔ چرخ از زلف شام

مجلس آراستن اکبر نامور با دیگر یلان با جاه و فر و خواندن نامهٔ دستور پیمان گیر و بیدار شدن از مضمون او و اهل فریب مکر نمودن تدبیر کشتن وزیر

جهان پهلوان مجلس آراسته — ز هر سو سران سپه خواسته

دلیران نام آور و صف شکن — ز هر سو براو گرد شد انجمن

همه نامداران با جاه و نام — که با سپیکه داد دشمن پیام

بر آن پند و پیمان نامه دگر — بیان نامه آورد کان نامه بر

به پیش سپهدار گرد آمدند — بجان بیغشی آفرین خواندند

همی آفرین خواند آن نامه را — سپهبد پهلوانان که آمد ز در

بدانسان نشسته در بارگاه — که بر چرخ انجم بود گرد ماه

بگفتن در آمد یلی نامور — به پیش دلیران سخن کرد سر

ز جور و جفاکاری پادشاه | که یکسر زمین شد ز دستش تباه
جهان بار رنجش بپا امد بسر | به پیش دلیران سخن کرد سر
گذشت آنچه گفتیم افسانها | بکاری که گردون همی خواست راند
کنون شاه و یک سپاه فرنگ | ز پرخاش با جمله گشتند تنگ
سپهدار کشناش نامدار | به پیمان گری کرد جان استوار
ز من عذر و آزرم ناخواسته | بسوگند پیمان بر آراسته
نوشت است با من بسوگند سخت | به هندوستان بر کشد بار و رخت
بافغان زمین بر نیاید درنگ | همه لشکر این سپاه فرنگ
که از شاه از درد دل گشته اند | همه تخم کینش بدل کشته اند
ولی اندر آن نامه از راه پند | نوشت او به بیهودگی حرف چند
کزان عقدها نم در آمد بدرد | دل من بجان و تنش کینه کرد
کزان پند او کینه سر بر کند | بجنگ و ز تیر آتش اندر زند
ز افغان نماند بگیتی نشان | ز پندش چه اندیشه آرد گمان
همی گفت و آن نامه را بر فگند | به پیش یلان آن یل ارجمند
هر آنکس که آن نامه را بر بخواند | بر آن پند پر فتنه حیران بماند
چه این راز بسته بد و بر گشود | سپه دون راند از آتش خفته دود
امین خان یکسو همی زد خروش | که ای نامور سرور تیز هوش

ازو آید ایدر همه بند او — ز تیر و سنان و ز پیکان و سوگند او

سرش را ببرم به شمشیر تیز — تنش را بکین سپه زانهم ریزه ریز

در آرم به نزدیک او مهر خواه — بگیرم به نزد خود او را ز راه

چو آید سپه و سپه زانم کمین — سر فتنه گر را ز هم بر زنیا

نمایم بدو آن جفا کاریش — بیابان نیاید و بیابان خداریش

بپوزش نیارم بر وی پی باک — در آرم سر کینه جو را بخاک

بگفت و بفرمود تا کاروان — که بود اندرین راز اسرار دان

کاریبه بگیرد و بر و بنه — بکار حد از پیش فراخ و دراز

شبا شب بیابان بارگاه بلند — بفرمانکه تا بر لب پل بر نهند

که فردا در آنجا بیایم ز راه — بدین بار دستور با آب و جاه

بفرمانش فرمان روا تاختند — سر آن پل یکی خیمه افراختند

به همراه خود بر گزیدان دلیر — ز نام آوران هفت کس شیر گیر

بفرمود فردا در آن انجمن — در آیند و باشند همراه من

ز دم پیش دستور پیمان گزین — ببینم که چون است آزرم و کین

شما باش آنجا بمانید یار — در آن خیمه نزدیک من پایدار

بگوینه چون رای زو پهلوان — بجانش همه نامدار و یلان

بسی آفرین نامبر آراستند — فراوان دستور و پیمان خواستند

برفتند هر جا که خود کامیاب — بآسایش جان و آرام خواب

بخرگاه خود اکبر نامور — همی خفت آسوده سر تا سحر

رفتن اکبر بدیدار دستور و شنیدن پیرل و آمدن الف بحیله تدبیر و پیش آمدن کلمبند و لیند بیرد آمدن سپاه کمین گیر و کشته شدن وزیر

سحر چون سپهدار گردون خرام — بر آمد ازین خیمهٔ مشک فام

بروی جهان از غلاف افق — و تیشمشیر کین از شفق

درآمد بهان مرد پیمان گزار — بنزدیک اکبر پرستنده وار

بناز اندرون رفت بر پای خاست — به پیغام دستور پاسخ بخواست

جهان پهلوانش نوازید و گفت — بفرخندگی باد جان تو جفت

بمن برچه دادی ز دستور راز — پذیرفت جان و دلم با نیاز

سخنها بدو پیش دستور زود — بروپیش من برنجوابی درود

بگو از من ای گرد گردون فراز — تنت را بفیروزمندی طراز

سرودگان مهر تو شادمان زمن — برآید باشم بجان و بتن

ز پیمان تو بر ندارم گذر — درآیم بدیدارت ای نامور

بدیدار تو می در آریم راه — سرپل گزیدیم یکجایگاه

تو از راه مهر و کرم گستری — بیا نیز بخواهم که رو آوری

شوم تا بدیدار تو سرفراز — نهانم دگرانه جهانم نیاز

نهان بندگان برمن آراستی / بزرگی بجانها وتنم خواستی

بدو چند اسرار دارم نهان / که گویم بگوش تو ای پهلوان

بجویم ز راسے تو راه خرد / که بر جای کام دلم برخورد

بفرمان تو سر در آرم بکار / به پیوند تو باشم بجان استوار

بزمی تو گفت را کرده ساز / به پیغام بر کرد گردن فراز

بگفت و روان گرد برخاست مرد / بدیدار دستور را برگ کرد

بیاراست تن را بخود و زره / بسختی به بند کمر زد گره

درآورد یک خنجر آبدار / به بند کمر اندرون استوار

بر او مردمان تند شیر سلیت / بیامد ز خرگاه و بر زین نشست

شتابان سوی پل درآمد براه / کزینده کجا بود آن جایگاه

همی رفت پرسان خدمت پرست / سوی خیمه‌گان پرسش پل بجست

بر او بر رسیده درآمد فرود / رهی وار از پشت زین شمود

بدل نام یزدان درآورد یاد / درآمد دران خیمه پرسان باد

پس پشت او هفت کرد دلیر / به نیرو چو پیل و به بازو چو شیر

دمان اندران خیمه رفتند در / نشستند نزدیک آن نامور

زره چون در انجا برآسود مرد / دلش پر ز اندیشه گرم و سرد

هم پیکر دوست را اشکار / نهان کینه و مهر در آشکار

که دستور با کی دژ آید ز راه — چگونه رود گردش مهر و ماه
نهان مرد پیغام گر با شتاب — به نزدیک دستور شد کامیاب
سراسر به نزدیک دستور خواند — بدانسان که اکبر با دبیر بخواند
بگفتا که او با دل بی نیاز — درآمد به پیارت ای سرفراز
سه پیل پیاده ورکسا بارگاه — درآمد درون مرد بیدار خواه
زبان پر ز پوزش دلش پر ز مهر — به پیارت آمد فرخنده چهر
درآمد شتابان ابا ان رمه — بسوی تو بنهفته فرسنگ
ز لشکر بهمراه آن نامور — بجز هفت کس بر نیامد دگر
به پیارت ای سرور سرفراز — دو چشمش سوی راه ماندست باز
تو هم از ره مهر خود بر خرام — بقربا به بیدار خود شاد کام
ازین آگهی گشت دستور شاد — سر کینه جستن بره بر نهاد
بگفتا به الفسین به سان — که ای گرد سرلشکر صف شکن
ز دشمن همیخواستم انتقام — کشیدم براهش یکی پهن دام
کنون او دران دام آمد دوان — ترا باید ای نامور پهلوان
فرستی به دنبال من یک قشون — که ریزم ز جانش بمانند خون
بدانسو کمین گر روان کن سپاه — گذر سازد از پل نهان سوی راه
برآوازش من برگمارد دو گوش — چو آیم بکابین خواستن در خروش

بیاسود و آمد سپهسالار باد | همه آتش که از خیمه‌هاشان او فتاد

به توپ و تفنگ و به تیر و سنان | درآمد سپه روی دشمن دوان

بیازد و پیل افگن و تیغ تیز | بپا کرد از کین یکی رستخیز

سر دشمنان را [illegible] | تن تیره اش در مغاک آورید

نبرد سنان سپه دشمن خوار | تنش را ز پی سوی پا گیر دار

سرش را به شمشیر کین زد دو نیم | به تندی ببرند اندوهش به

درآید دوان که اندر گوش آسمان | بجا کشتن دشمن درآید زبان

تو سالار با لشکر و سوار سپاه | شتابان بیا [illegible] کینه خواه

[illegible] | [illegible]

بگفت و برفتن بیاراست گاه | بپوشید یکی جوشن زرنگار

بزرین کله اندر آورد سر | سرآهنین شمشیر کین در کمر

ز لشکر دو سالار با نام و ننگ | سر خویش با کرد همراه خود به جنگ

یکی دیوبور و چون لارنس | یل و پیر دل پهلوان هر دو کس

شتابان درآمد به زین کبود | همی راند در راه برسان دود

براندند دنبال او هیچ کرد | سپهدار سالار فرزانه مرد

پس پشت شان چند مرد سوار | که بودند ده کس اندر شمار

بزد سوی پل همی راندند | بدان خیمه نزدیک تر آمدند

نوشتی بد نگه یالان اینچنین | که آرند بر جان من تیغ کین
کنون بد نوشتی تو ای نامدار | کزان نامداران برآرم دمار
نگاری به پیمان چرا هیچ بند | که بر جان مردان درآید گزند
بجانم ز جان کینها خواستی | که با من چنین بند آراستی
دلیران کابل بکین یکسره | بخون ریختنشان درازند دست
درافتد بمردان کشور خلاف | برآرند شمشیر کین از غلاف
رود نام افغان ز گیتی بباد | شود جان بدخواهت از کینه شاد
گرفتی بسوگند و پیمان دروغ | که اکنون بجان تو گیرد فروغ
چه بودت چنین فتنه انگیختی | به پیمان چنان بند آمیختی
ترا شرم نامد بسوگند و پند | که نامت بمردان شود ریشخند
نه اندیشه کردی بدین سرسری | بآن پند مر فتنه پیمان گری
نکردم بجان تو از کین ستیز | بگفتارهایت نکردم گریز
به قشلاق غزنین شدی کار تنگ | ز دست دلیران با نام و ننگ
چو از خواب خوردن ستوه آمدی | بسوگند و پیمان بنزد آمدی
سپه راز کرد و تو برداشتم | ره آب و نان بر تو بگذاشتم
بر دوستی نمودم در مهر باز | که جانت ز سر بد شود بی نیاز
همین بود پاداش کردار من | که کردی سر فتنه در کار من

چه کردم که بر من گرفتی بدی / رهیدا شمت سخت نابخردی

کنون پاسخ من نگوی زود تر / وگرنه ببرد زبیم شمشیر سر

نگفت و بیان را بها بر فکند / بد ریش پیش دستور دانا هوشمند

خروشید و گفتا که بنگر ز سر / جفاکار بیا خویشتن ای بی‌هنر

چو آن نامه را دید شوریده مرد / ز خشم رنگ رخسار او گشت زرد

خجل گشت از خامی کار خویش / فرو ماند سر زمین خجالت به پیش

همی گفت در دل که این چه شد بلا / در افگند جانم به دریای خون

نه به خواهم آگاهی از راز داد / ستمگیند در کار من در نهاد

رخ مهر از روی من بر بتافت / دلم را به خشم جفا بر شکافت

ندانم که از گردش آسمان / چه آید بجان و تن من زیان

ندانم کنون چاره کار خویش / که درمان کنم مهر آزار خویش

نه روی که گویم به دشمن جواب / بدست و زبان و شمشیر و شتاب

نه جایی که آنجا بمانم بپا / بجویم ره آشتی و صفا

نه پایی که آرم به راه گریز / بپیچم رخ خود ز روی ستیز

همی گر دانم رنج در دل درون / که چون ننگ آید کمین گر فسون

شتابان به نزدیکم آرد گذار / بجان و تن من شود پاسدار

وگرنه در آمد بجانم بلا / فتادم دمان در دم اژدها

همی کرد اندیشه‌های دراز | بپاسخ شدن دل زپست و فراز
جهان پهلوان گفتش ای نامور | بپاسخ گذاری برافراز سر
بسنجیده گفتن زبان برگشاد | بمغز اندرون هوش را داد جا
بدو گفت دستور کای نوجوان | به تندی مشو خیره و بدگمان
ترا دیده هوش بردوخته است | به بیهودگی جانت افروخته است
مشو خیره بر بیهده گفتن دگر | نگه کن تو پیمان و پندم ز سر
که پندم ز سوگند و پیمان جداست | همین گفت من بر خدای گواست
چو پندم بجانت نیاید پسند | بدان هر سه پیمان بها کار بند
که از شاه دوری گزینم بکار | سپه را نمانم بکابل دیار
چو آید گذارم بهندوستان | بدیدار پیرت کنم شادمان
جز این هر سه پیمان گرت دل بخواست | به پیغاره بیهوده گفتن چراست
همین گفتگو بود در یکدگر | که یک دیده‌بان آمد از راه در
بافغان زمان گفت کای پهلوان | سپاهی ز لشکر درآمد دوان
قشون رانده الفنستن نامور | ز لشکر بدینسو براه دگر
کمین کرده آمد پی گیرودار | که اوای او شد زره آشکار
شتابان بان روی با گشت تنگ | دمان لشکر شد چو پای جنگ
بدینسو سوی خیمه بنهاده رو | همی آمد آن لشکر کینه جو

ندانم کسی آورد دار و گیر
به توپ و تفنگ و به پیکان تیر

چو این گفت آن گرد پهلوان برشنید
زجا همچو شمشیر زبان برکشید

خروشید کای ناسزاوار مرد
فلک خط پیمان تو پاره کرد

سپاه تو آمد بهانه از کمین
بجان من ای حیله‌گر بدکمین

ترا تا که از سروران و مهان
نزیبد چنین کینه اندر نهان

به پیمان گسستی کینه آراستن
بکوشم سپاه از پی خواستن

کنون تا زمانی که آید سپاه
تو بر خود ببندیش جای پناه

بگفت و برو تنگ تر شد دلیر
بغرید از کینه چون نره شیر

بجستی ز جا چست و ستور نیز
که آید بسوی سپه در گریز

چنان پهلوان شد برو کینه جو
به تندی درآمد به نزدیک او

برآورد دست یلی را بلند
بچنگ اندرون کرد دلش کمربند

سنان برگرفتش بچنگال زر
چو شمشیر زپای آن دست آرد بگیر

بپیچید چنان برکشیدش زهم
کز آنجا کند صید را شیر نر

به تندی همی برگرفت و کشید
تو گوئی سر از تن بخواهد کفید

زجا برکشید و بگفتا که خیز
میاور بجان و تن خود ستیز

سپاه تو آمد دمان از کمین
که پیدا ز دار از نمادار بکین

به پیدا نکوئی ز پیمان و پند
نهان کینه داری به نیرنگ چند

کشان سوی زندان در آرم ترا ‌‌ ‌ چو پیمان نهی بر گذارم ترا

بکشتن ز جانت دریغ آیدم ‌ ‌ که خنجر بخونت نیالایدم

زمانه بزندان بپایدار ‌ ‌ که باشی به پیمان ز من استوار

همی گفت و برکشیدش براه ‌ ‌ سوی لشکر خود دل کینه خواه

چو دانست دستور بدخواه شه ‌ ‌ به بیداد بر جان من کینه کرد

بدست اندرون دست انداخته ‌ ‌ تفنگچه بر افراخته

بدان تا زند بر تن نامور ‌ ‌ خطا گشت و نامد برو کارگر

سرافراز برزو چو آن تیر دید ‌ ‌ ز دشمن چو دستور را دید نیز

چو تندی ز جا جست دیوانه وار ‌ ‌ که باشد به پیکار دستور یار

بجنبید کان مرد ناپاک و ننگ ‌ ‌ رها یابد از چنگ آن بر پلنگ

بغرید بر روی جهان پهلوان ‌ ‌ ز تندی بکردار شمشیر زبان

بدو گفت از جان بسیر آمدی ‌ ‌ که بر من بدینسان دلیر آمدی

بلرزید برزو از آن بیم سخت ‌ ‌ فرو ماند بر جا چو شاخ درخت

که دستور ناگه بخشم درشت ‌ ‌ بزد بر رخ نامور سخت مشت

چو شد رنجه زان مشت روی دلیر ‌ ‌ بخشم اندر آمد بکردار شیر

یکی مشت زد بر سرش پهلوان ‌ ‌ کزان ضرب دستور شد نیم جان

دل پهلوان کرد بر کینه جوش ‌ ‌ پی خون دستور بر زد خروش

در یاد بخت و برگرفتش نبرد — که گیرد بشیر ز یال نبرد کور

به پیچید گردن بیک دست او — به بند کمر کرده دست دگر

به شیر و نفس دو برداشتش — ببالا برآورد و افراختش

ز تندی برافگند بر خاک پست — بر او بر چو شیر ژیان بر نشست

دوان خنجر آنگون سر کشید — بزد سینه تا ناف بر درید

بکینه سرش را ببرید خوار — تنش را ورا افگند بر خاک خوار

ازان بعد گرد دلاور چو شیر — به نیروی یک حمله گرد دلیر

و شمشیر کین دست افراخته — سر دشمنان بخاک اندر انداخته

تنی دیگر از لادنس را بزار — گرفتند و کردند در بند خوار

سپاه کمپنی مانده آنروی پل — که از خون دستور بشگفته گل

میان مرد کم مایه وده سوار — که بودند دستور را پاسدار

گریزان به قشلاق کردند رو — خروشان سر و تن پر از خاک و خو

سپاه کمپنی را ازین آگهی — سر از هوش و مردانگی شد تهی

ز میدان همه روی برگاشتند — تن مرده را خوار بگذاشتند

همین است آئین و رسم جهان — که یکسان نماند بکس جاودان

کسی را بدو چشم امید نیست — وفا دارش هر جا دید نیست

ازین پیش بر دیان پیشینیان — شنیدی که چون رفت و سود و زیان

پریشان شدن سپاه والفنستن با جماعه از واقعه جان گداز دستور نامور و آشتی خواستن از اکبر که مسته و بیرون پیمان نهادن گزیر

نه نیرو بجان و نه در مغز هوش پر از خون دل و دیده نیلان پر جوش

تن خستگی خسته دل پر ز غم سپهر از فغان و سپه دیده نم

سپه گشته از زیستن نا امید رخ مردم از بیم جان شد سپید

نمودند نالان بسالار خویش که غم در دل ما فزون برد بیش

سه ستون سپه را سر آمد هلاک ازین درد لشکر شده در هلاک

جهان پهلوان اکبر کینه ور درآورد دستور شه را بسر

بیک زخم خنجر دلش بر درید ز تن آن سر نامدارش برید

تن و جان زر لوبر هم شد تباه برآمیخت خونش بخاک سیاه

تن کشتگان را به بی آبرو کشیدند و بردند در چار سو

بسختی کشیدند در چرم خام بیاویختندش ببالای بام

سر کشتگان را بنوک سنان بهر کوچه و برزن سارشان

بخواری نمودند با سرکشی نیارد چنین کینه با سرکشی

بکرمی و آن لاش را به بند گرفتند و بردند زار و نژند

ازین غم ز لشکر برآمد فغان شد تیره در چشم مردم جهان

چو بشنید الفنستن نامور خروشید و زد بر سر خاک سر

چرا به بهاران بنالید زار — روان شد ز دو چشم او جویبار

ز غم جامه زد بر تن خویش چاک — به دو دست می‌ریخت بر فرق خاک

همی گفت زارا جوان مرد گرد — چگونه درآمد سر تو به گرد

ترا اختر بد چرا شد بسر — که دشمن بکینه دریدت جگر

چه آمد که گردون بجای تو کین — سر نامدار تو زد بر زمین

بتندی شد گردش مهر و ماه — ز روی جهاندیده گردت سیاه

چرا گشت گیتی ز بهر تو سیر — که آمد سر نامدارت بزیر

چرا آسمان شد بتو کینه‌ساز — که آمد دلت را به دشمن نیاز

تنت را ندانم چه آمد بسر — سرت را ندانم کجا شد گذر

همی گفت و می‌ریخت از دیده آب — نماندش بجان و بتن توش و تاب

همی گفت بی تو جهان سیاه — چگونه رود گردش مهر و ماه

همی گفت ای سرور انجمن — تو جان بودی و این سپه چون تن

بلشکر پشت بودی سپه را ستون — ندانم چه آید ز اختر کنون

سپه کرد در مرگ او تیره رخت — همی گفت هر تنگ رخت است بخت

سپهدار با شاه ایشان ز بیم — دل مردم از ترس دشمن دو نیم

برآمد ز لشکر فغان و نفیر — ز گردان ایران و برنا و پیر

همی گفت هرکس که آید بجا — نماندست آب و خورد را بها

چو زینگونه آن گرد گردن فراز ‌ ‌ به پیغام برگشت پاسخ طراز

بدو گفت کان برشنیدی تمام ‌ ‌ ببر و با سپهدار برگو پیام

چو بشنید از و مرد پیغام گیر ‌ ‌ سوی لشکر خود روان شد چو تیر

درآمد بر آن مرد پاسخ گذار ‌ ‌ بنزدیک الفنش نامدار

همه گفته آن سرافراز گرد ‌ ‌ بنزدیک سالار خود برشمرد

بپذیرفت فرمان او نامدار ‌ ‌ برفتن ز پیمان بر آراست کار

بیان نهضت نمودن الفنش با سور روانیدن سپه و سپهسالار و رسیدن آفت ناگهان از قضای آسمان کشته شدن او براه و رفتن سپاه شدن دانش سردار بیرون برف ناگاه بر دشت او رنگاه و از بین رفتن پای سپاه

چنین گفت آن زبده راستان ‌ ‌ حکایت چنین اندرین داستان

که چون چرخ ناکام گردد نبرد ‌ ‌ درآمد سر هوشمندی بگرد

براه کجی چون رود آخرش ‌ ‌ ز سر جا بماند سر و افسرش

فلک چون بسر خیره گیها کند ‌ ‌ بجنبش جهان تیره گیها کند

چو گردون به تندی کند کارها ‌ ‌ فزاید بجان و تن آزارها

چو بپوشد چشم نکی سپهر ‌ ‌ کند سر براه تیز ماه و مهر

نماند بهنجار اندرون هوش ها ‌ ‌ سرش را بکوبد به سنگ بلا

تن و جان او لرزد از بیم باد ‌ ‌ جهان آن کند تا دهد سر بباد

بر آن لشکر از گردش آسمان | درآمد با قلیم کابلستان
چنین گفت آن مرد صاحب سخن | که بودم به کابل در آن انجمن
همی دیدم از بازی روزگار | که گنجشک زد باز را در شکار
سپاه و سپه سروران فرنگ | نهادند سر در سر نام و ننگ
به پیش من آن مرد با آفرین | همیخواند این داستان را چنین
سپهدار الفنستن شیر نر | چو آن چرده سلطان نامور
ز لشکر همه نامداران و مرد | چه سالار و چه یکه مرد نبرد
چو از پاسخ اکبر نامدار | شد آزرم و هم آشتی آشکار
همه را دل آشفته آمد بجا | ز پیمان شنیدند بوی وفا
از این مژده شد هر یکی شادمان | که بگشود ره سوی هندوستان
ز شاه و ز کابل همه کنده دل | به رفتن همه را شده آگنده دل
ندیدند هرگز ز پست و بلند | نه اندیشه کردند از هر گزند
به سالار گفتند کای سرفراز | درفش سپه را بره بر فراز
بزن بر خشم روئینه چوب | تن کوه و صحرا برفتن بکوب
سپهدار هم شد بر آهنگ راه | کز آن دوره بیرون آرد سپاه
به لشکر بفرمود تا بیدرنگ | درآرند پشت هیونان به تنگ
سبکبار تا سر که باید ببر | ببندند و گردان ببودش کمر

گزان بار پی بار گیرد دواب
گذارند بر جا بخواری خراب

بفرمان آن سرور نامدار
بپا خاست یکسر سپاه و سوار

سبک بر ببستند زین و کمر
تنک مایه از بارها کرده سر

گرانبار ناچار بگذاشتند
بره رایت رفتن افراشتند

ز قشلاق بیرون برآمد سپاه
به الفنش نامور سوی راه

ز تنگی سپه چون بمیدان کشید
سپهبد شمار سپه بشمرید

در آمد سوار و سپه در شمار
ز خورد و کلان در دو ده شش هزار

بزد کوس رویین و لشکر براند
غبار سپه را بگردون فشاند

سپه را همی راند بر سان دود
سپه را ز خود و ز خفتان کبود

ز کابل برون راند چون تیره سیل
براند و شب روی گیتی به نیل

سپه را بهامون و دشت شد خیمه گاه
سراپرده برگرد تا مهر و ماه

جهان پهلوان اکبر نامدار
بچیزیکه آید بخوردن بکار

فراوان فرو بسته خروارها
به لشکر روان کرد انبارها

خورش شد پراگنده بر روی دشت
ز هر خوردنی لشکر آسوده گشت

ز خویشان خود یک یل نامور
که بودش عشیره والا و پدر

فرستاد بر سر سپه پاسدار
که در رهبری باشد هوشیار

به لشکر در آمد یل ارجمند
به نزدیک الفنش سر بلند

نگهبان شب بود گرد سپاه — ز دزد و ددِ رهزنان فرو بسته راه
سحر چون برآورد خورشید سر — ازین کارگاه برافشاند زر
سپهدار یکسر سپه شد براه — بناگاه از گردش مهر و ماه
ز دهقان تنی چند برسان دیو — سر شیر مرد پردلی لشکر خدیو
ز هر سو بگرد سپاه آمدند — تفنگ و سنان تند پیرا شدند
یکی گفت با سرور نامور — که این فتنه پیدا شد از راه بر
نه پیدا نماید پری ساز داد — نهانی بکین دست می باز داد
ز هر سو سپهدار شد بدگمان — بغرید بر وی چو شیر ژیان
سرش چون فرو بسته اندر کمند — بخواری درآورد او را به بند
سواران که بودند با او همراه — ز جنبش بماندند از بیل او سپاه
سپه را بخواری گرفتار کرد — بآزارشان کینه در کار کرد
ترا حیله با دمدمه هم تو برباد داد — نیاورد از هیچ پیمان بیاد
همی اندر راه چون نره شیر — سپهدار با آن سپاه دلیر
شتابان همی رفت با تاز تک — سراپرده افراخت بر جلگه یک
ازو آگهی پیش اکبر رسید — که بیگانگان خانه پیمان درید
جهان رهبر نام پیروز را — کسی بد بهادر سرافراز را
گرفتار کردش به بند درشت — بتندی ببست و بخواری بکشت

ز خویشان و پیوند او هر که بود / دم تو به از اسپها بر آورد دود

اگر آگهی رفت پیش عزیز / که پور تو شد کشته با تیغ تیز

عزیز دلاور ز درد پسر / جگر چاک زد بر سر خاک سر

بچشم اندرونش سیه شد جهان / بر آورد از درد دل صد فغان

بغلطید در خاک دیوانه وار / بنالید بیسان ابر بهار

گریبان دریده و کله بر فگند / شکیبا نکردش دل دردمند

فرو ریخت از گریه لخت جگر / بدرد پسر از دو چشم پدر

همی تار سیکرد و می شد براه / بپیش جهان پهلوان دادخواه

در آمد به نزدیک او پر ز درد / برخساره آورده آن آب زرد

خروشید کای سرور صف شکن / ازین درد جان بگسلانم ز تن

مرا دیده جان و دل کور شد / که فرزند من در ته گور شد

بکینش روان می فرازم سپاه / که با دشمن او شوم کینه خواه

ترا کرده باید بمن یاوری / که داری بجوشی بمن داوری

درآ از پی کینه جوی دلیر / درآور سر دشمنان را بزیر

چنان کن بیان لشکر آن سپاه / که بر هیچ تن سر نیابد پناه

جهان پهلوان اکبر پیلتن / ازین درد پیچید بر خویشتن

ز درد جوان اندر آمد بشور / بیاخواست آن سرور پیل زور

سپه با بغر سو کشانه بکین | در آرند اسپان مردان بزین
دلیران بپوشند خفتان دگر | درآیند در کین یلان پر هنر
پراگنده کرد آگهی هر طرف | که آید ز هر سو سپه بسته صف
بفرمان او از همه دشت و کوه | سپه شد فراهم گروها گروه
چو دید آن یل نامور کینه خواه | که آمد ز هر سو فراوان سپاه
عزیزان سپهدار را گفت زود | سپه گیر و اندر ببر هر دو رود
دو گندک را در آور به بند | بمردان کین کش و زورمند
که تا بد اندیش را رو گذار | ببر دو لشکر پا کن یکی گیر و دار
در آمد عزیز دلاور براه | بفرمان او با گزیده سپاه
بتندی همی راند بر تازه تک | فرو بست راه دو گندک بتک
بکین سپه هیچ آشفته شیر | برآورد بازوی مرد دلیر
فرو بست راه دو گندر ز کوه | گرزان در آن لشکر درآید ستوه
جهان پهلوان با سپاه بزرگ | بکین و کین حمله چون شیر و گرگ
زره در بر آورد مغفر بسر | برآهیخت شمشیر کین بر کمر
برآمد به پیش اکلا و شتاب | همی راند لشکر چو دریای آب
ز گرد سپه شد فلک تیره رنگ | ز انبوه مردان زمین گشت تنگ
چو باد دمان می دویدی براه | در آورد نزدیک لشکر سپاه

بمیدان ز هر سو بپا خاست گرد — رخ ماه و خورشید را تیره کرد
ز هر سو درخشید برق سنان — به پیرامن لشکر از دشمنان
برآمد خروش دلیران با سه — هوا ابر بربست از خود و گبر
همه کینه ور با سپاه فرنگ — ز هر سو سپه را گرفتند تنگ
همه دل پر از کین و سر پر ز درد — گرفتند بر گرد لشکر نبرد
سپاه فرنگ از سر خشم و کین — زدند آتش کینه را بر زمین
بمیدان صف آراسته استوار — نمودند برپا یکی کارزار
همه آتش از توپ و برق از تفنگ — فشاندند از کین بمیدان جنگ
چنان آتش کینه افروختند — تو گویی زمین و زمان سوختند
برآمد ز هر سو سپه گیر و دار — که گردون ندید اینچنین کارزار
بتوپ و تفنگ نشستند تیز — بپا گشت هنگامه رستخیز
ز آوازه توپ تن در خروش — جهان را ز آوا ز صدمه کر شد دو گوش
درخشیدن تیغ شد پر درشت — چو برق کمان ز آسمان درگذشت
هوا از سپهر ز پیکان شده — ز خون روی هامون چو مرجان شده
سواران افغان چو آشفته دیو — کشیدند بر کینه جویی غریو
همه کینه ور سپه دل و پهلوان — بتندی برآورده تیغ و سنان
بکین دست و بازو برافراختند — برانداختند و درانداختند

ز بانگ سپیده تا بهنگام شام | نیاسود شمشیرها در نیام
در آن دشت از کشتگان پشته گشت | ز خون گشت دریا همه روی دشت
ز کین خواستن دو سپاه دلیر | ز خون ریختن تا گشته سپهر
همیدون در آن دشت پر کین و درد | شد از بیم رخسار خورشید زرد
شب تیره آمد برخت سیاه | در آن دشت بر سوگ هر دو سپاه
زمین تیره و آسمان تیره گشت | دو دیده ز دیدارها تیره گشت
دو چشم از گرد بربست راه | ز خار و ز خره خست پای نگاه
دو لشکر ز کین خواستن گشته تنگ | گزیدند بر کینه ورزی درنگ
جدا گشته از همدگر دو گروه | تن از پا و جان گشته از تن ستوه
هجوم دلیران افغان ز دشت | بجای خود و خانه باز گشت
به فرواشها وند پیکار و کین | بمیدان و هم تاختند از کمین
سپهسروران اکبر نامور | ز میدان بخرگاه آورد سر
سپاه فرنگ اندران دشت کین | چو کوه گران ماند برپا بزین
از آن زحمت و رنجهای دراز | سپه جان پر درد و دل بر نیاز
ز بیبارگیها بسامان و رخت | بدرماندگی جمله درمانده سخت
شب تیره و کشور کینه ور | نه آگاه از راه و از رهگذر
بر آن دشت کین اندر آن کم سپاه | نه با چاره و از کارها چاره خواه

که تا گرد گردون در آمد بلا / همه نیلگون گشت روی هوا

به تندی برآمد بگردون غبار / که آئینهٔ آسمان گشت تار

در آمد وزان تند یک باد سخت / که برکند از بیخ و بن ها درخت

ازان باد ابری برآمد بلند / پر از زحمت و رنج و درد و گزند

بگردون پدیدار شد روی ابر / چه ابری که بر سان چرم هژبر

ز غرّیدن تندر هول خیز / درخشیدن برق شد شعله ریز

در و دشت شد همچو دریای ژرف / بیارید از آسمان سخت برف

ز یخ آسمان گشت کافور بار / زمین شد ز یخ بستهٔ الماس وار

ازان برف و یخ دشت و در بسته شد / زمین با فلک پاک پیوسته شد

جهان همچو آئینه شد در نظر / ز یخ خانهٔ شیشه شد سر بسر

همه روز و شب برف بر بود هوا / به لشکر همی راند گردون بلا

ازان یخ هوا گشت چون زمهریر / فروبست راه دم اندر نفیر

سپه شد ازان درد نالان و زار / ز رفتار پا ماند باز و ز کار

ز تن جنبش دست دشوار شد / سلیح و سلب جمله بیکار شد

شبیها یکیها برآمد خروش / ز تن وا ز شکم از پی خورد و نوش

سپاه و سپه سروران زنگ / ز سرما فسردند چون لخت سنگ

ازان یخ چنان شد گزند درشت / جدا شد ز کف بند انگشت مشت

دگر زنده از رنج پیچان شد گرفته ... که بر جا شود خشک شاخ درخت

فرو بسته بیخ بر یکی راه جان ... کزان بسته از تن روان شد روان

همه لشکر از درد شد کوفته ... ز تن عیان و جان از تن آشفته

کسی بود بر جا بجا اشکفت خرد ... سراپا چو استاده و خفته مرد

کسی بود کو زنده و نیم جان ... ز گفتار و رفتار شد ناتوان

سلاح و درم رخت کالا و زر ... فتاده بهر سو بدان خاک بر

نه اسپ و نه پای و نه ریشی پاسبان ... نه از غارتش بیم و رنج زیان

جهان پهلوان هم گذار آورید ... بلشکر چو آن خستگی بنگرید

ز سر تا به پی دید کار سپاه ... شد از درد و رنج جان مردم تباه

بپروان بفرمود اید تمام ... نمایید اکنون یکی اهتمام

نباید که کس هیچ کین و نبرد ... درآرید بر زنده تیمار و درد

بر آنکس که تن زنده باشد بجان ... نباشد که جانش رود رایگان

درآرند از مردگانش جدا ... درآرند تیمار او را بجا

چو آسوده گردد تن از خستگی ... ندارند بر روی او بستگی

دلیران به پروان او تاختند ... پی جستجو دست افراختند

از آن مردگان برنخستند زود ... بر آنکس که از جان خود زنده بود

بسی زنده از درد سرهای سخت ... تن مردگان کرده بودند رخت

کشیدند بیرون تن مردگان | ز ازار پیچ کرده تن در نهان
بجستند شتابان دو صد مرد | از آن مردگان زندگان را پدید
پی جستجو چست بشتافتند | بسی خسته و نیم جان یافتند
سر از جمله از خاک برداشتند | بر او رخت پر گرم بگذاشتند
تنش را بدان رخت کردند گرم | دلش را به آزرم و با مهر نرم
سپهدار با تن جز و هم زنش | زن سیل سالار و دو دخترش
سر ناتوان جفت دستور شاه | دگر چند سالار زرین کلاه
زن بیوه و دخت شربور کرد | که همراه دستور از پیش مرد
سپهدار الفنستن شیرگیر | چه پاتی کراف آن سوار دلیر
دگر سلتن کابلی و بزن | همه با تن خویش فرزند و زن
دگر چند نام آوران از سپاه | که بودند از آن خستگی با پناه
بجستند از آن مردگان یک بیک | که بودند تار از جفای فلک
با سید تیمار و آرام و ناز | ببردند پیش یل سرفراز
همه راز کریان برآمدند | سوی خانهٔ اکبر صف شکن راندند
رسیدند پیش جهان پهلوان | پر از شرم با دیده خون چکان
در آمد ز جا مرد با آب و جاه | به آزرم پیش یلان عذرخواه
به الفنستن و سرداران گزین | بپرسش گری خواند یک آفرین

چو پیروزی بران با توی شاد آ — مدارا کزین بود و پیروزی گذار
بپیوست بسر گردش آسمان — بباشد سرفته اندر جهان
بدانکه از اختر است اینکه بد — که آیند شیران بزیر کمند
دمن بهر سر سمر بر ناسور — پناه امان است بر جان و سر
به تیمار خدمت گذاری کنم — ز هر درد تیمار داری کنم
ز رنج آورم بر تن کس ز درد — توانم بهر درد تیمار کرد
که این رسم مردی و مردانگی است — مدارا بدشمن ز فرزانگی است
به تنها زمین گو خوش آب و هواست — کزین جای پاکیزه و پر فزاست
در انجا بآسودگی روز چند — گذارید باشید دور از گزند
چو خورشید آید بکام نهنگ — بهار آورد روی گیتی برنگ
زاید رکشاید سوی شهر راه — نباشد کسی با شما کینه خواه
چو آسوده گردد تن از رنج و درد — سپه ناتوان و سر افراز مرد
ستانید شادان به بند و ستان — بپخشند کام دل دوستان
چو زینگونه گفتش بیاراست مرد — دل حیله با خویشتن رام کرد
نگهنا به الستن ناسور — که ای مرد فرزانه با هنر
سپاه که آمد حصار هلال — به رنج است آشفته و خسته حال
نبینند از دست خود درگزند — بناچارگی مانده در قلعه بند

گهی نیش بر تو نیشها میزند | گهی درد را را مدارا کند
نه یکسان بود دور گردان سپهر | بکین است گاهی و گاهی بمهر
ندارد نه نیک و بد پایدار | نهان را برون آورد آشکار
به بنیان گذشت است و هم بگذرد | یکی را برآرد دگر را برد
بسی رفت گر سالهای دراز | گذشت است خواهد گذر کرد باز
تو با جان خود راستی پیشه کن | ز نیرنگ گردون کم اندیشه کن

راندن چند مردم خوار و زار سوی حصار جلال و آگاهی دادن بسیل سپهدار از این حال پرملال و آگهی نوشتن سیل نامور بنواب گوهر بهادر و خواستن دیگر سپاه کینه ور

تنی چند از جفای فلک | برآورده ره از دم کنده آس
تن خسته از رود جان پرملال | برفتند سوی حصار جلال
رسیدند نالان بصد درد و آه | پریشان بخواری و زاری تباه
بسالار سیل آن یل نامور | نمودند از آن تیره بختی خبر
همه زار و گریان از آن رنج و درد | جگر خسته و بر زبان آه سرد
بگفتند کای مرد با نام و ننگ | فلک شیشهٔ نام را زد به سنگ
جهان گشته دیگر گشت در کار تو | بکابل نه بگذشت سالار تو
تن شهر نو خست از نیش مور | همی تیره شد دیده ماه و هور

ز صحرانشینان کابل دیار / فراهم شده انبوه پرگیرودار

سپاهی شد از داوری کرده ساز / سوی قصر انصاف رفتند باز

زره چون دران قصر جا یافتند / همه از پی کینه بشتافتند

یکی حمله کردند چون شیر نر / یل مارکس را بریدند سر

چو اسمیت کو بود گنجور شاه / یل نامور هر دو با آب و جاه

دگر سروران دلیران گزین / که بودند نزدیک او همنشین

[illegible] را بکشتند و آتش زدند / دران قصر و ایوان کاخ بلند

همه گنجهای زر و سیم و رخت / درآمد سراسر بتاراج سخت

وزان کان سرا از سپاهات بود / درش را فلکها پیش شان گشود

نمانده بقسلاق با هیچ چیز / نه از جنس خوردن نه ساز ستیز

شه از بیم جان گشته در قلعه بند / ببالا حصار اندرون مستمند

ز لشکر بفرمان فرخ دلیر / ببالا [illegible] شمشیرگیر

به پاداش کردار آن خیل دون / برآمد ز قسلاق با نگ قشون

که [illegible] ز کابل گذار آورد / به اندیشه راستی بار آورد

بدانسان فلک فتنه کرد آشکار / که اکبر درآمد ز توران دیار

همه راه او لشکر دیو در در / همه پوستین پوش ورزش نمید

همه شیرگیر و همه دیو بند / درآورده پیل گرانان در کمند

پس از آفرین بر خدای بلند — یکی آفرین کرد بر ارجمند

که ای سرور قیصر از جهان — کلاه ترا بوسه ده آسمان

بفرمان تو باد ایران و تور — مبادا دو چشم بدی از تو دور

ز کار خراسان و کابل دیار — چو آگه شوی ای یل نامدار

دلت را میاور بدان هیچ رنج — که داری سپاه و سواران و گنج

چه لشکر تنی چند را سر بریده — در آمد ازین اختر تند گرده

تو بر جا بمانی بفرمهی — فلک چاکر و آسمانت رهی

ز کلکته تا کشور پنج آب — بگردد بفرمان تو آفتاب

سپه را بفرما که بندد کمر — در آید درین مرز پرخاشخر

شتابان در آمد به پیشم ز راه — بر آیم به بدخواه خود کینه خواه

بفرمان تو در نیارم گذار — بمانم درین بوم و بر پایدار

ز بدخواه پاداش کارش کنم — بکین خواستن سربدارش کنم

حصار جلال است بس استوار — که هستم درین دژ کمین پایدار

نخواهم سپاهی که آید شتاب — به پیشم دوان همچو دریای آب

چو نزدم در آید سپاه گزین — برون آرم آراستن دشت کین

بکابل دگر تیز کینه آورم — بنام ناموس باز آورم

رها یم تن بندیان را ز بند — ز دست بد اندیش بد بر پسند

دگر چرخ گردان بکام تو باد — جهان را بلندی ز نام تو باد

نگاریده چینی و پیوند کرد — سرش را بنقش نگین بند کرد

بیک قاصد چیت و چالاک داد — بگفتا بگیر و ببر همچو باد

زایدر سوی شهر بردار گام — شتابان چو باد و صبا صبح و شام

بره اندرون در نیاری درنگ — دگر نه بچالم شود کار تنگ

بفریان او قاصد باد پا — زمان نامه بگرفت برشد ز جا

همی رفت چون باد صرصر بدشت — ز کوه و ز دریا و صحرا گذشت

درآمد بهندوستان همچو باد — رسید و بفریان روان نامه داد

رسیدن نامه پیل سالار بفرمانروای نامدار و چاره آراستن و بپیکار بد روانه کردن سپاه جرار بسرکردگی بالاک سپهدار

چو آن نامه دید شه فرمانروا — فرو خواند خواننده سرتا بپا

بخشم اندر آمد سر نامور — برآشفت بر دشمن خیره سر

بزرگان و فرزانگان را بخواند — سخن از پی چاره کار راند

نباشد یکی فتنه از بهر کین — بفرمود در مرز کابل زمین

بشاه دبکنا شود با سپاه — شد از دشمن و آسمان کینه خواه

گروهی فراز آمد از کوه و دشت — بران لشکر نامور خیره گشت

یکی خیل کم مایه بی نام و ننگ — نه سازه سلاح و نه سامان جنگ

ز هر سو چو غولان فراهم شدند | بران لشکر نامور بر زدند
بسی ننگ باشد چنین خیل دون | بریزد ز شاه و سپهدار خون
زر و رخت و لشکر بغارت برند | زن و مردمان را به بندی کشند
ازین روی یکی ننگ دارم چنین | نگویند مردان بروی زمین
که از گشتبانان و دهقان کوه | چنان لشکر جنگجو شد ستوه
ازان لشکر نامور یک دلیر | که دارد تن کوه و دل همچو شیر
یل شیر دل سیل سالار کرد | که چون کوه پای یلی بر فشرد
بکمتر سپه بر کمین است و ننگ | بدر پیش دشمن بیک جای تنگ
سپه خواست از من پی یاوری | که بر دشمن خود کند داوری
بگفت و بهان نامه اش را ز سر | فرو خواند پیش بزرگان ز بر
بزرگان روشن دل و هوشمند | خرد پروران و گزین ارجمند
بپاسخ گذاری همه یک زبان | گهر برفشاندند اندر بیان
بگفتند کای سرور پر خرد | تن و جان تو دور بادا ز بد
سپاهی روان کن بآن مرز بوم | بپاداش کردار آن خیل شوم
که یکسر در آن کشور آتش زنند | در و بامشان از بیخ و بن بر کنند
نماند که از تخم افغان دگر | بروی زمین تا بر کشد شاخ سر
چو بشنید فرمان ده نیک زاد | ز نام آوران پاسخ با مراد

بران نامداران دو آتش گزین — ستایش ولیبار کرده آفرین

جهان دو ما بهز مرز و بر کشوری — کجا بد سپاه و سپهسروری

روان کرد فرمان بهر یک دیار — سپه خواست از هر طرف نامدار

بهر راس و بنگاله و مرز سند — سپه بود هر جا باقلیم هند

بهر جا فرستاد فرمان که زود — بیاید بدانجای خود تا چه بود

کمر بسته بر کین افغان دلیر — کجا بد شتابند چون نره شیر

سپرد ایشه پالاک با آب و جاه — سپهدار باشد بهر یک سپاه

بفرمان او جمله سر بر نهند — بجان و تن خود با دیگر دند

چو انسان که فرماید آن نامور — ز فرمان او کس نپارد گذر

سپهداری دادن بپالاک نامدار و نوشتن پیمان سالار و روان شدن سپهدار با وقار با لشکر جرار

وزان پس یکی نامه ارجمند — بیاراست فرمان ده هوشمند

به پالاک کو بود در آگره — که ای پشتی تو شمشیر چون نره

نویسنده باشی زکابل زمین — که سر برگرفت است افغان بکین

بپاداش کردار او خیل دون — باندیشه ها خواسته هم کنون

فرستم ترا با سپاه دلیر — پی کین افغان بدانسو چو شیر

تو سالار باشی به لشکر زراه — سپهدار فرمانروائی سپاه

به لشکر سپهدار و هشیار باش   نگهبان و بیدار و هشیار باش
که بدسگالش آید سراسر گزند   تبه شد سپهبد شاه و ریشه بد بند
به لشکر کسی از نامداران نماند   که گنجی و جنگی و سپهدار و شهر اند
دگر کنده از مرز و از بن گسست   به بند اندرون پیشه پا و دست
جهان نامور سهیل با نام و ننگ   به یک ره درنشد از دست بیش نهنگ
ندانست آن دربه شمشیر شور   بجای بخورد از کینه چون دست بند
مبادا که بر وی شود سخت کار   گزند آورد بیشتر روزگار
ترا باید ای نامور پاسپاه   شتابان درآیی بدان سو سپاه
بره اندرون هیچ مسپار و درنگ   نه جنگی بهتر راه میدان و سنگ
خودت را رسان تا حصار هلال   بپیچ کینه از دشمن بدسگال
تو با سهیل هر دو چو دو شیر نر   ز دو شیر بد اندیش بر کنده سر
برآرند زندانیان را ز بند   که زین در دو بر جان نماند گزند
دگر هر چه خواهی ز گنج و سپاه   به پیش تو آید مهیا براه
چو پرداخت آن نامه را نامدار   ز هر گونه گفتار آمد بکار
بر و بست نقش نگین را بدود   روان کرد نزدیک پالاک زود
دگر نامه با آفرین گزید   بپاسخ سوی سهیل با آفرین
چنان بر نگارید کای پهلوان   تنت تندرست و دلت شادمان

نوشتی همین آنچه اندر خورد ‌‌ — نکالی ز بیدادی چیستی نه بیر

سر بیجان شاه و سران بزرگ — فلک کینه ور شد نمایان چو گرگ

نماند به شهر فره تاج و گاه — وزیر و سپه شد سراسر تباه

دگر زندگان چون به بند اندر اند — نوشتی همه خوار و زحمت کشند

ازین رنج جانت نیاورد درد — بسی هیچ بازی درآید بمرد

تو با دار باشی اندرون حصار — سپه لشکر از دشمن تیره کار

سپاهی فرستیم زنهد و ستان — که از خاک پوشد رخ آسمان

بدریا زند آتش خشم و کین — کند پاک از تخم افغان زمین

ز کابل دگر بر نماند نشان — کجا بود چو بد کس اندر جهان

بگوید ز بدخواه پاداش کار — ببرید دارا ز سر و لو سار

برون برکشد بنیان از زمین — بدست آورد نام مردی بلند

دگر با دو جان و تنت تندرست — ز اندیشه تو باوند اندوه ست

روان کرد چون نامه را با سوار — سوی کابل شد مر ز افغان دیار

شگفتی پدید بود آن سرفراز — به هر جا همی باکند برگ و ساز

به پیش سپه لشکر و آرد گذار — ز تنگی نیاید بر و سخت کار

به سیم و زر و رخت سامان و گنج — بچیزی بسیج و در ماند به رنج

ز ایوان او هر کجا گنج بود — درمش ز بود و گنجور او بر گشود

همه ساز و رخشنده تیغ نبرد
برای سپه زود آماده کرد

ز پوشیدنی و ز گستردنی
دگرگونه گون تا بخوردنی

ز ساز و سلاح و ز سامان جنگ
برای سپه زود آماده جنگ

سپه هر کجا بود در هر دیار
بفرمان آن سرور نامدار

کمر بسته از جای خود راندند
بنزدیک بالاک گرد آمدند

فراهم در آمد ز مرد و سوار
شمار سپه تا به پنجه هزار

ز خم کمان خانه شد چون سپهر
درخشان پیکان پولاد مهر

ز نقاره بگذشت زرین درفش
همه پیکر پیدا و دست بنفش

سپهدار بالاک با نام و جاه
بسر کرده چون مهر رخشان کلاه

میان را بزرین کمر بر ببست
بشبدیز زرینه زین بر نشست

بیاورد پیکر ماه پیکر درفش
که شد سیم گون روی چرخ بنفش

ز بس کوفت روئینه خم را بپشت
ز بالیدن او ز گردون گذشت

سپه راند بیرسان از سپاه
ز هندوستان سوی کابل براه

روان گرد لشکر گروها گروه
زمین شد ز پامال مردان ستوه

ز انبوه مرد و ز گرد سوار
فلک شد پر از غبار و زمین زیر بار

جهان تیره با تیره پیوسته گشت
بهار آگنده اندر و بسته گشت

به بنگوی لشکر در آمد براه
سوی کابل و کینه دیرینه خواه

سپهدار با لشکر دانش پژوه — به تیمار آن لشکر پرشکوه
در اندیشه آمد دل سرفراز — ز دوری راه و ز رنج دراز
ره سند خیلی بود پر گزند — همه دشت بی‌آب و پست و بلند
خرد را بکار اندرون پیشه کرد — بکوتاهی راه اندیشه کرد
بفرمود تا پیر سرا سر سپاه — در آیند سوی راه خیبر براه
گذر کرد از کشور پنج آب — براه پشاور نیارد شتاب
که نزدیک راه است آباد بوم — همه ایمن از جور بدخواه شوم
بفرمان او لشکر جنگجو — براهی که فرمود بنهاد رو

روان شدن سپاه بسوی کابل و خواستن شاه سپاه غزنی را بمدد خود و تباهی آن سپاه در راه از گردش مهر و ماه

سپه چون بفرمان او شد روان — سوی خیبر و مرز کابلستان
ز بس راه ره بود پست و فراز — بدر پیش آن لشکر سرفراز
هنوز این سپه بود در نیم راه — که کرد آسمان کار غزنی تباه
بدینگونه بشنو گفت آن نیکمرد — که اکبر چو پیروز شد در نبرد
همی راند اندیشه اندر خیال — هم از غزنی و از حصار جلال
که آن هر دو در استوار و بلند — بپا داری دو سپه محکم اند
سپهدار سیلی آن با مدار — حصار جلال است از و پایدار

دگر آن سپه کو بغزنی درست — سپهدار او نامور پادراست
دو سالار با دو سپه چون دو شیر — بمیدان کین سخت تند و دلیر
گرفتند هر دو به دو در مقام — بدانسان که شیران هر دو کنام
چگونه بر آنها کنم سخت کار — نمانند بر پای شان پایدار
همی کرد از چاره ها جست جو — که تا برگشاید در چاره رو
بر اندیشه اش آسمان گشت راست — برآراست یکسر دلش انچه خواست
بکابل چو شه اندرون حصار — فرومانده شد از بد روزگار
نه گشت دستور یکسر سپاه — بدانگونه از گردش مهر و ماه
ز دستور و لشکر چو شد نا امید — ز غم چشم امید او شد سفید
ز هر آرزو دید بر بسته در — سپه چاره کار بنهاد سر
بغزنین روان آگهی راند زود — بیامر سراسر از این ماند و بود
گذشت انچه از آسمان بر سرش — همانا بدستور با لشکرش
فرو ماندن خود بیالا حصار — بدیست بدانائیش ناچار و تاب
نه گشتن لشکر از برف و باد — نبند بلا از سپهر کرده یاد
ز کردار دستور و پیمان او — ز دشمن گذشت انچه جان او
بیامر سراسر نمود آگهی — از اینجا خرابی کم و کو تهی
دگر گفت کای مرد با نام و ننگ — به پیغام من در نیاری درنگ

زغزنین شتابان درآیی به راه ‌‌ ‌ سوی ما من بیاری مگر با سپاه

چو آیی به نزدیک کابل فراز ‌ ‌ ‌ ور در گشایم به روی تو باز

من و تو بیک لشکر کینه ور ‌ ‌ ‌ درآییم بدخواه خود را بسر

بر این بید رو بلا بسته اند ‌ ‌ ‌ درآریم نام دلیری بلند

چو پیغام خود شاه آراسته کرد ‌ ‌ ‌ سپردش به یک تیز چالاک مرد

بگفتا بغزنین رسان شتاب ‌ ‌ ‌ شتابید بره اندرون سر بجواب

بر آمد یکی مرد چالاک رو ‌ ‌ ‌ زکابل بغزنین درآمد بدو

نزد آندر چون بغزنین بشد ‌ ‌ ‌ درآمد بدانجا که آ بنده بود

به بیدار با مر چو شد بهره ور ‌ ‌ ‌ بگفت آن همه ماجرا سربسر

یکایک بگذارد پیغام شاه ‌ ‌ ‌ همه درد و ستور و رنج سپاه

چو آگاه شد پادر شهگیر ‌ ‌ ‌ ز پیغام شاه و ز درد و وزیر

شد از هوش بیگانه دیوانه وار ‌ ‌ ‌ ز جان و دلش رفت و صبر و قرار

به پیغام شه از خرد شد ستوه ‌ ‌ ‌ نه اندیشه کرد از بد بپژوه

که چون بگذرد کار و فرجام کار ‌ ‌ ‌ دگر بازی آرد سپهر روزگار

سرش را بابند اندیشهای دراز ‌ ‌ ‌ بدر و آرد از روی آرام و ناز

همانا که چون پادر نامور ‌ ‌ ‌ تهی کرد سر را ز هوش و هنر

به پیغام شه شد و رشد از خرد ‌ ‌ ‌ لب شه بید اندازه نیک و بد

بدانست کو سوی کابل آهنگ کرد
دل و جان پر از کینه و جنگ کرد

گریزست یکسر سپه بر نهاند
بغزنی ز مردان کسی را نماند

که باشد بر آن شهر و دز پاسدار
بروی بد اندیش بنده گذار

برآمد ز غزنی برون با سپاه
درآمد دوان سوی کابل براه

شد آگاه زنده اکبر نامور
که آورد با مرز غزنی گذر

تهی مانده دز را ز مرد و سپاه
بیاری همی آمد او سوی شاه

چنین آرزو داشت آن شیر راز
همی خواست از روزهای دراز

که چون دشمن از در برآید برون
زمین را بخونش کنم لاله گون

سپه را بمیدان کنم کشته زار
نیارم به بندی نگیرم شمار

بدین آگهی چون بیفزود هوش
بمردی دلیران سپه زد خروش

بفرمود یکسر سپه بیدرنگ
برآیند گردان چو شیر پلنگ

درآرند زاید به تیغ گذار
سوی با مراز کینه و کارزار

که او آمد از شهر غزنی برون
بخواهد که آید بکابل درون

تهی کرده جا را ز مردان کین
سوی کابل و شاه آمد بزین

همی خواست این آرزو جان من
که دشمن درآید بمیدان من

که آرم برادر بیکی دست برد
سرش را زنم بر سر خاک خورد

بگفت و ز جا جست برخاست مرد
کمربست و بر پشت زین جای کرد

درآمد بفرمان او یک سپاه بکین خواستن سوی آوردگاه
سوی راه غزنین نهادند سر سپهدار روان لشکر کینه ور
به تندی براندند برسان باد سپاه و سپهدار فرخ نهاد
در آن تیره ره آن یل کینه جو بران لشکر از ره درآمد برو
چو دانست با هر که آن سپاه ز بدخواه بر جان من کینه خواه
زده برکشیدان یل شیرمرد صف آراست یکسر بدست نبرد
بتوپ افگنی برگشاده دو دست سر نامداران همی کرد پست
بزخم تفنگ از دلیران ورد بسی سر ز بالای زین شد بگرد
چنان آتش کینه را برفروخت که از شعله راندن زمین برسوخت
همیراند از گوله‌ها زخم تیز بپا کرد بر دشمنان رستخیز
چو زانگونه دید اکبر نامدار که بدخواه شد تند در کارزار
خروشید بر نامدار و یلان که ای پهلوانان شیر افگنان
بمیدان مردی درآرند سر برآرید شمشیر کین از کمر
عنان‌ها گذارند بر یال اسپ درآیند چون برق اورگسپ
بهر سو که رو بر نهم بی دریغ ببارند با گرز و باشا سبا و تیغ
بگفت و بزد دست و برکرد سر برآورد برق بلا از کمر
بشمشیر بگرفت شبرنگ را چو شیر ژیان اندر آمد ز جا

سپه هم پس پشت او همچو دود — دویدند لشکر شد پرکین غیور
به پاداش آن زخمهای درست — کشیدند شمشیر کین را بدشت
دریدند قلب سپه از خروش — که شد از دم توپ آتش خموش
بشمشیر و خنجر گرفتند کار — ز پیکان دو پیکر دو گشت خوار
بگرز گران و سنان دراز — بدشمن در مرگ کردند باز
ز تیغ اندران دست آمد پدید — که از داس آید بکشت خوید
چنان خون روان شد بدشت نبرد — زمین کان مرجان شد از خون مرد
سر جمله بر دست کین کشته شد — بخون یلان خاک آغشته شد
همه لشکرش و جنگی سپاه — شد از تیغ اکبر سراسر تباه
سپهدار پامردران دار و گیر — بدشت بد اندیش خود شد اسیر
یل نامور را سر آمد به بند — بزیر زبان آمد اندر کمند
سپاهش همه کشته شد زیر تیغ — بیاورد دشمن بجا بی دریغ
بتاراج رفت اینهمه ساز و رخت — بدست بداندیشه شوریده بخت
بمیدان چو فیروز شد کینه ور — روان سوی غزنی درآورد سر
حصارش تهی ماند از پاسدار — ز سالار مرد و سپاه و سوار
بروی بداندیش بگشوده در — که باید زهمت اوره آنجا گذر
درآمد بدژ پهلوان دلیر — سر کینه در پا درآورده زیر

همه دشمن غزنین بد و رام شد / ز اندیشه در جانش آرام شد

سپه را نوازید و بخشش نمود / که بخشیده با آفرینها گشود

به پا مر گران نیزه بر پا نهاد / کز آن درد آن نامور جان بداد

پی مرز داری به غزنی بهشت / گزین کرد یک پهلوان تندرست

در دشمن غزنی ببد و بسپرید / وزان مرز سالاریش برگزید

خود از بهر پیکار حصار جلال / بزد بر سپه طبل و نای و دوال

عنان را به فیروزمندی بتافت / ز غزنی به نعمان زمین بشتافت

که با سپل سالار خیل فرنگ / کند آشتی یا فرازد بجنگ

که آرزم جوید گذارد حصار / دگر کینه خواهد کند کارزار

پیغام دادن اکبر با سپل نامور سر آشتی خواستن حصار و دادنش گذارد آن حصیر و نپذیرفتن آن نامور غنیم آشتی را و شنفتن اکبر و آراستن آیین بکر و فر

ز غزنین چو برگشت اکبر دلیر / سوی مرز نعمان در آمد چو شیر

یل نامور اکبر کینه خواه / گزین کرده از پهلوانان سپاه

سپل کرده اندیشه‌های ستیز / کشیده بروی فشان تیغ تیز

رخ آورد سوی حصار جلال / که سازد تهی از تن بدسگال

سپهدار سپل سپاه فرنگ / دران دربپا بود بر نام و ننگ

همی بود بر جای خود پایدار / نگهداری باره آن حصار

نترسیدی از توپ تندر خروش — نکرد است جا در دماغش ز گوش
زدو رفت من اکنون بمیدان جنگ — به بیند بنیانش از تن خویش تنگ
سپه لشکرش را بدست نبرد — درآیم بشمشیر سر سر بگرد
دو دستش به بندم بپنجم کمند — بگویم بآواز دم تیغ بند
سر و پیکرش را بدار و رسن — کشان بر فرازم درین انجمن
بخواهم از و خون آن نامدار — که بالای بل کشته شد خوار و زار
نشان بداندیش خود را کمین — نمایم که ماند بروی زمین
زن و کودک از خیل افغان او — درآرم بخواری به بند اندرون
ز یغان و سربن همانم نشان — که او هست زندان زندانیان
بدانسان کنم شهر کابل خراب — درآباد او بر زنم کول آب
مبادا بجانم که آرزم خواه — سوی بند از اینجا درآیم براه
نترسم از آن کودک خام کار — بگفتار او بر گذارم حصار
مبادا خرامم دگر هیچ رای — که پس بر ندارم بجز هیچ پای
دگر سخت گفتار و نفرین بخواند — برآشفت پیغام گر را براند
دهان مرد پیغام گر باز گشت — برفتار با او دو هم باز گشت
شتابان به نزدیک اکبر رسید — بدو گفت چیزی که از پاسخ شنید
چو بشنید از و سرور نامور — بتندی چنان پاسخ بند سر

ز کابل سپاهی هرانچه بد براند ... که از برف و یخ زنده یکتن نماند
دگر زندگان را بکین پدر ... بیزدان امان زی در آورده سر
بغزنی یکی تاخت آورد تند ... سپه را شد از بیم او تیغ کند
شد شه سپه لشکر از دار و گیر ... درافتاد با مرد بیش اسیر
کنون سوی تو دست افراخته است ... کمر بسته بر کین تو تاخته است
بخواهد که با لشکر و سپاه فرنگ ... نگیرد دمی هر ز جایی درنگ
سوی هند آرد سر از گذار ... سپاه و سپهدار خیل و سوار
شنیدم بدین گونه آزار او ... دلیری و نیروی پیکار او
به پیکار آراستم یک فریب ... که آرم سر کینه در در نشیب
ز گردان خود برگزیدم دو کس ... که آرند بر کینش دست رس
جدا از دست این نیکوان بین ... شود بر تنش جوشن او کفن
تو آری زنی کینه بیرون خرام ... بپرداز از دشمنان انتقام
بکن بهر سر لشکرش ترکتاز ... بفیروزمندی علم بر فراز
چو بنوشت آن نامه بر خشم کین ... بیاراست او را بنقش نگین
بآن هر دو بسپرد و گفتا که رو ... شتابنده زایدر به اسب دو دو
بدان نامه آن هر دو فرمان زده ... نهادند سر در بیابان کوه
براندند چون باد صرصر براه ... رسیدند در لشکر کینه خواه

بجانت اگر مهر بسید می زبان | همی تاختی با چو تیر از کمان
بان نامه با سیل دادی خبر | که در خاک با خون شدی بر کینه ور
سپه بر کسی آرو برون بید بی دریغ | در آور بسر دشمنان زیر تیغ
هم آنگاه گفتار آن راز را | که آن نامه از کیسه بیرون براز
بگفتار او آن جوان پیش باند | ز جیب خود آن نامه بیرون فشاند
جهان پهلوان چون بآن نامه دید | ز گفتار او راستی بر شنید
بخوبی نیا بود بخشید خویش | ببخشید و بر جان بدخواه خویش
بکشتن ببخشید و در بند کرد | ز دو پایش از بخیه پیوند کرد
همان نامه در دست بگرفت مرد | سوی کابل و شاه آهنگ کرد
بران زخم داروی مرهم بسود | همان خستگی رفت برجست زود
سپه را بفرمود زاید شتاب | سوی کابل آرند تا در رکاب
گذارید بگشودن این حصار | بهنگام دیگر بیک گیرودار
بفرمان او از سر و سپاه | گذشتند از همه کینه برفت براه
سپه آسود سیل آن سپهبد زرد | که بدخواه خود کینه کوتاه کرد
رها گشت جان سپاه حصار | ازان زحمت و کینه و کارزار

بکابل آمدن شاه و مجلس آراستن و کشتی خواستن اکبر با سپاه از مرد شاه و بیگانگان آمد یار و فا البدین
از مرد شاه بجا کار و نا البدین آن بازوی فکار با نامه شهریار و بروی تندی کینه کار

سحر چون سپهر از زرین عمود | ز برج سپهری نشد پیر کبود
یل ناموس اکبر چیلی تن | سخنگو شتابان بیاراست تن
نشست از بر باره ره نورد | دمان جانب کابل آهنگ کرد
به نزدیک آورد راه دراز | شتابان برآمد بکابل فراز
چو پورش گران بر در شهریار | سراپرده زد پیش بالاحصار
در آنجا یکی انجمن گرد کرد | نه فرزانگان و بزرگان مرد
ز دانش پژوهان والانژاد | که بودند با هوش و با دین و داد
همه را به نزدیک خود خواسته | گزین انجمن کرد آراسته
چو آراسته شد مجلس باشکوه | فراز آمد از نامداران گروه
به پیش شان اکبر نیک رای | درآمد بگفتار و برشد بپای
بگفتا که ای سروران گزین | ستوده بزرگان با داد و دین
یکی خواستگارم که بی کم و کاست | بگفتار من پاسخ آرند راست
که چون شاه از سوی هندوستان | درآمد بلشکر بدین بوستان
من و باب من با همه خیل خویش | نگشتیم برده ی او کینه کیش
سوی قندهار و بلخ و توران دیار | برفتیم با خویش و خیل و تبار
به آوارگی و به زندان و شتاب | گذر کرد بر ما همی روز و شب
بناموس با شاه شد کینه گیر | گرفته ازو زن و بچگان را اسیر

کنون شد امید دلاور به تنگ / بچشم اندرونش جهان گشت تنگ

مرا ماند در بند توران سپاه / خود آمد به نیرو یکی چاره خواه

جهاندار بر روی سپاه فرنگ / روان کرد از بهر پرخاش و جنگ

که او زان همه سختی دار و گیر / در آمد به پیمان به پیش وزیر

وزیر جهان دیده هشیار مرد / به پیمان او مهر و آزرم کرد

ولی در نهانی بفرمان شاه / [illegible] انیاران درگاه

کنون سوی هنداست و رنجه چرا / خود آن نامور مرد و کینه [illegible]

از و شاه چون گشت آسوده سر / به بست از برای جفا ها کمر

ز پیمان بنه گشت و آیین خویش / ز جور و جفا بر پذیرفت کیش

بپا کرد بر جای مسجد کنشت / کجی خواست و راستی را بهشت

پذیرفت آیین اهل فرنگ / نه اندیشه آورد از نام و ننگ

که هر کیش را رسم و ملت جداست / بدو پیروی ساختن ناسزاست

بد بنیان چو شد کار و کردار شاه / فلک گشت بر کار او کج نگاه

بر او کشور آشفته شد زین جا / سپه [illegible] آشفته بر شاه [illegible]

دلیران بهر کینه آراستند / مرا هم به [illegible] خود خواستند

[illegible] بفرمان نام آوران / [illegible]

[illegible] در دل [illegible] / [illegible]

چو دستور از راه نابخردی — بسنجید از بهر جان هم بدی
همان بدسگالش گرانبار راست — که بیهوده بر جان من بیم است
ز بیگانه مردم درین بوم و مرز — نیارد بنزدیک کس هیچ رز
ازین رو بگفتن نامدار — گشادم به هندوستان رنگذار
بران لشکر آرد دو چرخ بلند — ز برف و ز باران ز راه گزند
بر آنگونه بدرنده ران و دد — دلم بهر او سان تیمار کرد
سپهدار استم با سپاه فرنگ — نیارد به بیگانه کشور درنگ
ز بیگانه گردد تهی چون دیار — نیوزد کسی کینه بر شهریار
نهانی ز غزنی سپه خواست شاه — که سازد همه شهر کابل تباه
همان لشکر کینه ور شد خراب — به میدان مردان بشمشیر و تاب
چو دیدم که خورد و کلان سربسر — پناه اندر آرد ز جان و دل کینه ور
خروش از جفا بر سپهر آورند — ز بیر شاه خود خشم مهر آورند
بر آنم به سوی حصار جلال — که وز جاه آنرا کنم پایمال
زن و مرد پیر خسته و تندرست — بهیچ بستگی کو بیابان زنده رست
ز نعمان و بیرون فرازم براه — بدو بخشم و باشم آرزم خواه
گشایم به دریای هندوستان — نیارم بجان و تن کس زیان
ز بیگانگان کرده باشد تهی — رهانم بخود شوکت خسرویا

در آیم شتابان بدرگاه شاه | به پوزش که بر من ببخشد گناه
در آیم رهی وار و خدمت پرست | بدر پیش شد بر میان بسته دست
بجاتم جهاندار شد کینه ور | پی خون من گشت آگنده سر
دو کس را روان کرد بر کشتنم | که از خشم شان زخم دارد تنم
سوی سیل یک نامه را بر نوشت | که آرد بجانم یکی کینه رست
بدان نامه آن مرد و بدخواه خواست | بدستم گرفتار گشتند زار
هر آنکس که گفتار آرد بگوش | بفرمایدم پاسخ از راه هوش
بسنجید ای نامور بخردان | خردمند و روشن دل و موبدان
کی ام آمد از من گنه آشکار | که آشفته شد بر من شهریار
چه کردم که بر من چنین کینه کرد | خلیده روانم از زخم و درد
به بیگانگان کینه افراختم | بهم کیش و آئین خود ساختم
بفیروزی کیش خود یاورم | اگر هیچ خون بگذرد از سرم
نجویم همی جز داد و دین پروری | نباید سپهدم را سر سروری
نه بر شاه اندیشه دارم ز بد | که دور است از بیم اهل خرد
کنون آنچه باشد برای صواب | بگوئید ای نامداران جواب
شنیدند چون گفت او را تمام | بزرگان دانش در و نیکنام
فراز آمد از سروران گزین | زهر سو پدیدش لبی آفرین

دژاوش بگفتش کلای نام جو | مهاباد و یزدان نگهبان تو

جهان باد بی نام تو نامدار | بکام تو بادا سپهر روزگار

ز نامت بردان بزرگی و جاه | تویی ملت و کیش و دین را پناه

تو پشت پناهی با ئین و کیش | مبادا که آید شکوه بد به پیش

اگر شاه برگشت از روی داد | با ئین بیگانگان رو نهاد

بهم بستش خود گشت بیدادگر | بجور و جفا تا برآورد سر

ز بیداد او شد بکشور خروش | درافتاد اندر سر فتنه جوش

ز بیگانگان شد جهانشاه یار | رها کرده در دست ایشان دیار

جهان شد هواخواه اهل فرنگ | نهاده بپا و ناموس ننگ

چنین کس بشاهی سزاوار نیست | سرش را بتاج شهی کار نیست

شکوه دارد آن شهی کان ز رسم | نبرده برون نهاده گهر

ز سرچشمه چون آب حیوان بود | ز سر آب را چو سر جان بود

ز سر تخم با شاخ آید ببار | ز سر بار آید بخوردن گوار

ز سر فسر از آورد جاه بخت | که با شه سزاوار دیهیم و تخت

ز سر شاه بر داد دارد شمار | که با شه بداد آوری پایدار

چو این شاه بیهوده بسپرد | ز راه نکوئی اگر آید بپرد

نهادش ز نیکی ندارد نژاد | که از داد و آئین درآرد بیاد

ز گفتار ما گر تو خواهی جواب / تو ای نامور پهلوان پر شتاب
نیابی به جز فر تخت و کلاه / جهاندار تو را بر آورد بگاه
ز تخم شهان یک سرافراز مرد / بجو اهم بر جای او شاه کرد
که باشد بداد و بدین هوشیار / خردمند و روشن دل و با وقار
در آرد به پیمان گزیدن وفا / براه کجی بر نیاید بپا
گزین کن کسی را که باشد چنین / جوانمرد با جاه و با آفرین
تو دستور باشی بر آن پادشاه / سپهدار و سالار و لشکر پناه
که هستی تو پیر و بیدار / ز تخم بزرگان کابل دیار
ز تیغ تو شد نام مردی بلند / دو دست تو بیخ ستم بر بکند
به فر تو ای سرور نامدار / ز سر باز آباد ماند دیار
میاور ز پیکار ره گرد ننگ / بزن بر سر شیشه فتنه سنگ
دگر ای یل نامور سرفراز / بکام تو بادا فلک کارساز
همین است پیمان و پاسخ زما / که ماند به نیروی دستت بجا
بگفتند و کردند مجلس تمام / برفتند بر جای خود شادکام
سپهدار اکبر ز گفتار شان / ز شهر و دیه بسیار آزار شان
ز اندیشه بر شد سر نامدار / ز گفتار مردان کابل دیار
همی جست از هوش خود یاوری / بکار شه از صلح و از داوری

همی گفت زین شاه شوریده بخت — چرا سیر شد کشور از تاج و تخت

بدل کرده اندیشه از نیک و بد — همی گفت آن سرور پر خرد

ببینیم که چون است کار سپهر — نگه دار کین و در آیین مهر

آگاه شدن شاه ازین ماجرای تباه و تنها برآمدن از حصار [illegible] فرار و کشته افتادن آن نامدار بگیر و دار او با شش [illegible]

چو خورشید ازین تخت فیروزه گاه — فرود آمد از گردش روزگار

نهاد از شب تیره بر سر کلاه — رخ آورد در زیر خاک سیاه

یکی برد نزدیک شه آگهی — ز تو تاج و اورنگ تو شد تهی

برآشفت گردون بجان تو سخت — ز تو داد بر باد دیهیم و تخت

جهان را دل از مهر تو کاسته است — کهن چرخ کین تو آراسته است

بکارت سر فتنه آمد بجوش — برگشت از کشور برآمد خروش

یلی پیلتن اکبر شیرگیر — که تیغش ز مردان برآرد نفیر

درخت وجود تو زبن کنده شد — نگونسار از پا در افکنده شد

ز دست تو دلها برنج اندر اند — بکین تو آگنده جان و سر اند

ز تاب رخش بر تو زد [illegible] — نیارد [illegible] شیر [illegible]

بمیدان کینش برآید غریو — ز جان هژبران و پیلان و دیو

ز توران در آمد جهان کینه خواه — شد از دست او روز [illegible] سیاه

بخواهم بد خود جهاندار تو | ز دشت تو ای نام بردار گو

بیاراست یک شاه تو را به گاه | که با داد دارد جهان را نگاه

همه سروران مایل ناموَر | نهادند پیمان بسوگند سر

که هرگز با پیش شاه آشفته کار | نداریم کار و نهائیم یار

کنون شهریارا خردپیشه کن | بکار جوان خویش اندیشه کن

بفرما بکاری که کار آیدت | جهان رای بیزن که بار آیدت

چو گفتار گوینده شد بر شنید | تو گوئی دلش خنجر غم درید

بلرزید بر جان خود همچو بید | سر از امید شد نا امید

پر اندیشه شد از جفای فلک | بزخم دلش بود گردون نمک

همی گفت در دل که چرخ کهن | ببین کینه ور شد بجان و بتن

پر آشفته فلک تند در کار من | برآورد سر بهر آزار من

چرا تیره شد دیدهٔ ماه و مهر | چرا تیره شد گردش سپهر

ز آخر چه آمد درشتی بکار | که شد تند بر جان من روزگار

سر فتنه بر شد بگردون بلند | دمان سیل آشوب بگسست بند

چه سازم کنون چاره آراستن | کزین درد سازم رها جان و تن

ز بیمهری آسمان بلند | بی چاره چندین شد اندیشه مند

همی کرد زخم ز خود پیچ و تاب | شد از آتش غم دل او کباب

بخواهم نبرد خود جهاندار تو — ز دست تو ای نامبردار گو

بر آراستی شاه تورا به گاه — که با داد و دارد جهانرا نگاه

همه سروران مایل نامور — نهادند پیمان به سوگند سر

که هرگز با پیش شاه آشفته کار — نداریم کار و نداریم یار

کنون شهریارا خرد پیشه کن — به پیمان و تن خویش اندیشه کن

بفرما بکاری که کار آیدت — جهان رای برتر که بر پایدت

چو گفتار گوینده شد برشنید — تو گویی دلش خنجر غم درید

بلرزید بر جان خود ناپدید — سر از امید شد نا امید

بر اندیشه شد از جفای فلک — پر از خشم دلش بود گردون نمک

همی گفت در دل که هیچ کهن — بسی کینه ور شد بجان و بتن

چرا شد فلک تند در کار من — بر آورد سر پیدا از زمین

چرا تیره شد دیده ماه و مهر — چرا تیره شد گردش نه سپهر

ز اختر چه آمد درشتی بکار — که برگشته بر جان من روزگار

سر فتنه بر شد بگردون بلند — دمان سیل آشوب بگسست بند

چه سازم کنون چاره آراستن — کزین درد سازم رها جان و تن

ز بیمهری آسمان بلند — بلی چاره جستن شد اندیشه مند

بپیچید ز خشم و شد بی تاب — شد از آتش غم دل او کباب

همی کرد اندیشه در دل درون — ز آشفتگیهای گردون دون

بچاره تن خویش رنج و درد — بزنهار جوئی همی چاره کرد

شتابان همی راند پیک خیال — ز اندیشه سختی حصار جلال

که تا سیل خود را رساند ز راه — گزیند بجای وتن خود پناه

بجوابد اندر بهاره کارها — ازان سختی و رنج و دشوارها

دلش شد بیگونه چون استوار — بدان سو برفتن برآراست کار

بپیچید از سختی بخت سخت — گذر کرده از شاهی و تاج و تخت

ابر شد نخود صفدر نامدار — سر او بود فان ده قشنه نار

بادبیر نوشت اینهمه درد و رنج — که برباد شد تاج و اورنگ و گنج

ترا باید ای بود فرخنده رای — که دیگر در آنجا نمانی بپای

گذاری همه کشور قندهار — سبک بر ره سند گیری گذار

که شد بر سرم آسمان پر ز کین — زمن شد تهی تخت و تاج و نگین

ببستم ز کابل در چشم آز — براندم سوی سیل گردن فراز

که تا باز جویم ز خیل فرنگ — یکی چاره کار بر نام و ننگ

نوشته و سر نامه را زد نگین — روان کرد در پیش او برگزین

خود از جا در آمد نهان همچو دود — ز تن رفت بیتابیه بر کنار رود

رهی وار بر تن برآراست رفت — چو خدمت پرستان کمر بست چست

دگر را ز گردون درآمد نگون ‌ ‌ دلش را ز بیم هوا رفته بود پاک

یکی را چو فرزند می پرورد ‌ ‌ دگر را به خنجر دلش بر درد

بفرزند گنگی گر شد زال پیچ ‌ ‌ گهی با سپیده شکست درد و رنج

بپرورد بی مشقت و در بهشت ‌ ‌ گهی از بند و زندان برآورد تخت

یکی را چنان خوار سازد به تن ‌ ‌ به بسته بود مرده اسپش از کفن

چنین است کردار این روزگار ‌ ‌ ندارد به مهر کسی هیچ کار

ز نیکی و از بد هرچه آید پدید ‌ ‌ همه را جهان آفرین آفرید

دل ما بود از ره قدس گواست ‌ ‌ بسعی شما رای نیک و بد است

چو آن نیک و بد با تمام کار ‌ ‌ بداریم چون جان خود را ز دار

گذاریم آن کارها را بدو ‌ ‌ که او نیک دانست کارش نکو

رای زدن سروران کابل در شاهی بنام فرزندان شاه و او فتادن اختلاف میان هر یکی را بر دیگری و آراستن خود را

سر افرشاه چون شد تباه ‌ ‌ یکایک ز مهری مهر و ماه

ز سپه سوده آمد بماتم خروش ‌ ‌ فلک گشت در سوگ او نیلپوش

از آن غم سیه گشت روی سحاب ‌ ‌ فرو ریخت از دیده ابر آب

ز درد دلش سنگ خارا گداخت ‌ ‌ روان گشت خود از سر چشمه ساخت

سر زین در در آنیان شد تباه ‌ ‌ ز درمیح شهی ریخت بر خاک راه

براه اندر حصاران سخت کوه ... نشد کس پذیرای سپهر گروه
سپهدار پالاک از آن راه شد ... کمر زر کرو با ساز و سامان ورد شد
شتابان بسوی حصار جلال ... همی راند یکروزه با یال
سپاهی چو ابر و سلاحش چو برق ... بدریای آهن همه گشته غرق
سواران گردان خنجر گذار ... یکایک چو استاده شیران شکار
براندند سوی حصار جلال ... بکین جستن از دشمن بدسگال
یکی پارسی نام پیرداز سیل ... بدو تندی لبسان یکی تند خیل
چو نزدیک گردید راه دراز ... سپاه و سپهدار گردون فراز
بسیل آمد آگاهی از راه در ... که آمد سپه لشکر کینه ور
نمودند کای مرد با آب و جاه ... ز بالا بدان سو بیکسو نگاه
درآمد درفش سپاه فرنگ ... به پیش حصار تو از راه تنگ
ازین مژده شد جان او شادمان ... تو گویی که شد زنده جاودان
به لشکر ز بالای دیگر بدید ... درفش و سپاه و سپهدار دید
به پیدار او شادمانی گرفت ... چو شادی ز سر زندگانی گرفت
بفرزود اندر تن او توان ... بنیروی بخت شد نوجوان
سپاهش همه زور شد تندرست ... ز سر گشت بر کینه پالاک و جست
سرش گشت زاندوه آسوده غم ... بجانش نماند ز بهر بد الم

سرلشکر آمد به وقت از حصار
پذیرای آن لشکر نامدار

درآمد به رهخود پالاک زود
خرامان بپوشش سمروزی درود

چو آمد به نزدیک آن نامور
روان برگرفت او کله را ز سر

درآمد شتابان بر ویش دلیر
ز پشت پلنگینه زین گشت زیر

به پیش سپهدار سر کرده پست
درآمد سکالی گرفته بدست

سپهدار پالاک با آب و جاه
چو دیدش سوی خود خرامان ز راه

ز پشت کشاور درآمد فرود
سپاس جهان آفرین بر سرود

برسم بزرگان آیین پرست
ز سر برگرفت او کله را بدست

بپیچ اندر روی او آفرین
همی گفت ای پهلوان گزین

جهان دار ماست بمردی بلند
ز بر بد بیادا تنت را گزند

بسی آفرینها بر آن شاه زاد
کزان تخم بار تو دارد نهاد

ز تیغت دل دشمنانت دو نیم
به بینی بچشم اندرون [illegible]

تو لشکر پناهی سپهدار کین
پناه تو بادا جهان آفرین

به یزدان ستایش کنیم درست
که دیدم بجان و تنت تندرست

سپهدار پیلا ز سر تا بپوش
چو گفتار سالار بگرد گوش

بر ویش بسی آفرین بر ستود
چو بخشید درش بپیسکان ستایش فزود

بدو گفت کای سرور نامور
ز هیبت گذارد دل شیر نر

بپائی تو تا هست گیتی بلند
بپائی به شادی و فیروزمند

ستون کیانی و پشت سپاه
ترا مهر در باد خورشید و ماه

به دیدار تو تازه کردم روان
به نیروی تو بزم و رزم توان

جهان زیر فر کلاه تو باد
سر دشمنان خاک راه تو باد

نگارنده آسمان کارساز
مبادا بجان و تن تو نیاز

زبان چون بیاسود از گفتگو
دو سالار دو لشکر نامجو

نشستند بر باد پایان خویش
سپه از پس و سروران پیش پیش

زره بر براندند سوی حصار
بآن لشکران بر دو تن نامدار

به پیش دژ آمد درفش سپاه
پس او بیامد سپه او بپاه

سر قبه و خیمه و سایبان
برافراخت او تا سر آسمان

بدستور بر جا سپه خیمه کرد
برآسوده از راه و از رنج مرد

چو سالار گردون ز راه دراز
سوی خیمه شب درآمد فراز

فرود آمد از پشت بالای راه
رخ آورد در بارگاه سپاه

دو سالار یک بزم آراستند
نشستند و خوان خورش خواستند

بزرگان و نام آور پهلوان
ز لشکر همه گرد و گردنکشان

نشستند بر پایگاه بلند
در آن مجلس فرخ ارجمند

بخواندند بر جان سرور درود
بخوردند می بر صدای سرود

چو چاشتگان گشت آسوده از خورد و نوش — بگفتار ما باز بنهاد گوش

سخن راند پس پیل آن یل نامجو — بهابانکابل در آمد بدو

ز شاه و ز دستور و بنده اسیر — شب گشتن لشکر از دار و گیر

ز درد و غم و کینه خویش — ازان رنج و سختی که آمد به پیش

نهفتش ز پیمبری مهر و ماه — شب گشتن با مردان سپاه

همه ما جرا را ز سر تا به بن — ز یک یک در آورد اندر سخن

دگر گفت از ناتوانی کار — ندانم که چونست در کارزار

که اندر بدانسو ببست است راه — بدست بد اندیش و رهزن سپاه

نگرفته است بدخواه بالا و پست — ز هر کوه و صحرا همه راه بست

ندانیم که بر من چه آمد برو — ازان کینه و رزان پرخاشجو

ببستند تا بام برآراسته — ز هر کوه چون دیو برخاسته

گرفتند گردم ز هر سو تنگ — به تنگ آمدم اندرین جای تنگ

چنان بسته شد راه و کوه و دره — که نایاب شد خوردنی یکسره

شده دم سپه را بجای خورش — بهر گوشت خوار با پیر و رش

همان اکبر کینه ور پیشه شیر — بمیدان کینم در آمد دلیر

سپه را ز دستش چه آمد بسر — که هرگز چنین بر نیاید دگر

نباشد بد و تاب پیل و پلنگ — که بیند بر او تند هنگام جنگ

دگر اختر و ماه آسمان یار اوست　　فلک هم کمر بسته در کار اوست

نشد از من یکی آشتی خواستگار　　که بر دست او بر گذارم حصار

برآیم سوی بندیان پند پیر　　گذارد بمن باز بند و اسیر

چنین آشتی را نکردم گزین　　برافروخت بر جان من رنج و کین

برآراست بر روی من دار و گیر　　شب و روز با تیغ و کوپال و تیر

بسی کینه بر جان من برفزود　　نه آسایشم داد نی خورد و خورد

ز بس گونه آمد بجانم نیاز　　ز پیغامش جان از دست برده دراز

نه کشتی تر اگر بسویم گذار　　شتابان بدین لشکر نامدار

من و لشکرم را نماندی نشان　　از آن کینه کینه‌ور در جهان

نماندی یکی زنده از لشکرم　　ندانم چه راندی فلک بر سرم

ندانم که دشمن چه کردی بکین　　نماندی نشانم بروی زمین

بدیدار تو شاد شد جان من　　گذشته بپا دار از سر تو بتن

سپهدار بالاک گفت ای دلیر　　بمیدان مردان توی نره شیر

ز اندیشه در دل مبادت گزند　　ز سختی و دشواری روز چند

بمردان آفاق گیرد دلیر　　گهی بزم عیش است و گه تیغ و تیر

مبادا دلت را ازین رنج درد　　بدینسان بسی رنج آید بمرد

بتیمار کار تو بستم کمر　　نمودم شتابان بدین سو گذر

به پیش سپهدار آمد دمان / زبانش را چو سپهبد خشم کرد سپهر
همی گفت آن قاصد ره نورد / که سرچند ها راز بد اندیشه مرد
در آمد بسی رنجهای دراز / ز بدخواه بیگانه شد ترکتاز
همه لشکر اشک و آن نامور / کشیده ز دشمن بسی درد سر
گزیدند بر خود پناه از حصار / که باشند بر داوری پایدار
کمی کرد سورسات و سامان و رخت / سپه شد پریشان از آن درد سخت
بناچارگی سروران سپاه / مراد او با نامه سوی تو راه
ره راست چون بود دشوارتر / ز دست بد اندیش در ره گذر
ز غزنی دگرگون شدیم گذار / که آییم به پیش تو ای نامدار
سپاه در گذشته بولان شتاب / گذشتیم بسته اندر ازروی آب
شتابان لب آب دریای سند / رسیدیم بر حد اقلیم هند
وز آنجا بسوی تو ره ساختم / بکوه و بصحراهی تاختم
ز دربند بیرون پناه جدا / شدستم بدیدار تو سرفراز
بگفت و ز کف نامه را برنهاد / به پیش سپهدار فرخ نهاد
چو بشنید سالار گفتار او / وز آن راه بیراه و آزار او
پر اندیشه شد جان سالار مرد / ز گفتار آن قاصد ره نورد
سپه داد بیرون ز بیداد را بند / همان نامه بگرفت و بگشود خواند

نامهٔ نائب سپهدار از قندهار به پالاک سپه سالار نامدار

ز سالار لشکر قندهار — به پالاک اسپهبد نامدار

پس از آفرین جهان آفرین — سپاس تو ای پهلوان آفرین

شنیدم که با لشکر نامور — نمودی سوی کابلستان گذر

بفرمان فرمانروا با سپاه — بدین سو شتابان رسیدی ز راه

بفر تو گیتی پر آوازه شد — بدین مژده جانم به تن تازه شد

ز من آگهی بادت ای رادمرد — همین دشمن من چها کینه کرد

همه غلجه و کاکر این خیل بد — ندانم که غول اند یا دیو و دد

ز هر سو بسی هم فراز آمدند — پی غارت و ترک تاز آمدند

سپهدار ایشان اختر کینه خواه — برآورد بر کین هجوم سپاه

دگر سالوان کرد یک تندخو — ز تندی همی گشته پرخاشجو

همی تاخت آورد از خشم و کین — ستوه گشته زانبوه آنان زمین

سپهبان مردی ز توپ و تفنگ — بیاد اشتم نام مردی جنگ

نمودم بسی گیرودار درست — که بینم سپیدان بدخواه پست

ولی جمله در کینه اهرمن اند — بتن سخت تر از کوه آهن اند

بهانه که آراستم گیرودار — بکشتم فراوان که ناید شمار

اگر آید به افزون این خیل دون — چو یک کشته گردد ده آید برون

دلم تنگ شد زاندوه اینها بزند
سپاهم شد از دست شان در گزند

نه آمد بمایان سر داوری
شب و روز از راه کین آوری

هم از سند و کابل ز دولت راه
که خواهم پی یاری خود سپاه

دگر برشنیدم یکی آگهی
درآرند رنج من از کوتهی

سپاه هرات از پی کین من
بپوشید خفتان و جوشن بتن

بپویم گذار آرد از راه در
سپاه سری همچو شیران نر

ز اندیشه شد جان من چاره خواه
به شهر اندرون برگرفتم پناه

سوی سند و سالار آنجا تمام
نمودم همه درد خود را پیام

از آنجا ز مردان دگرگون هند
سپاهی روان کرد سالار سند

که آن لشکران گردش مهر و ماه
پناه است در کوه پولان براه

سه ماه است کان لشکر پرشکوه
دران کوه ماندست از کین ستوه

سپاهی بیزوهی و خیل دری
همچک هم درآمد سپه داوری

گرفتند برگرد لشکر نهیب
ببستند راه فراز و نشیب

سپه گشته آزرده زان رنج و درد
هم از بس سوار و ستور و چه مرد

ز بی برگی رخت و بی خورد و خواب
ز آزار آب و هوای خراب

بهم چون ره یاوری بسته شد
ازین درد جان و دلم خسته شد

بیندیش زین آگهی شد دلیر
ز بس سوی من کینه ور شد چو شیر

در افتاد بر جان من کار سخت — بپیچ اندرم از درشتی بخت

ز پیشش به درون دژم با سپاه — برون گرد من دشمنان کینه خواه

چراگاه را بسته شد ره گذر — ز پا اندر آمد الاغ و شتر

بر اسپان ره زیست کوتاه شد — چو آخور تهی از جو و کاه شد

گذشت آنچه زین بیش بر چارپا — بمردم ز تنگی شود رخ نما

بدین خستگیهای خیل و سپاه — به تندی بداندیش شد کینه خواه

یکی روز یک جمله کارزار — در آورد آن لشکر دیوسار

بسختی بیاکرد یک ترکتاز — رسیدند پیرامن در فراز

ز زخم دلیران برق افگنان — نکردند اندیشه از بیم جان

ز نابیدن زخم توپ و تفنگ — نگشتند پس پا ز میدان جنگ

یکی آتش کینه افروختند — رسیدند و در بند را سوختند

یکی انبار از هیزم و خشک و خار — زده پیش دروازه بند حصار

بر او بر زده آتش کینه را — که زد شعله در بند پارینه را

در افتاد در بند دژ چون زبا — سراپا ازان آتش بی حیا

بداندیش را ره بروی گشود — که آرد گذار از سر راه زود

بیامد به تندی برون از حصار — بمیدان بر آراستم کارزار

[illegible] ل و یک گروه — بیاگشت برروی دشمن چو کوه

ندانم که بدخواه خود را گذار — گریزان ره تیره و روز تار
درین داوری روز بیگاه گشت — تو گفتی سیه ریخت در بیشه دشت
نهان گشت خورشید شب شد سیاه — بداندیش از هر سوی من سپاه
پراگنده گشتند سپه نام و ننگ — بآوارگی از سر دشت جنگ
من از سوی میدان بدر تاختم — پس بند در چاره نا ساختم
شبانگه بتن دل شکستم بتنگ — درین سان که سرها پر از ننگ و آب
بیا داوری او شدم استوار — ز دل بستم از کینه و در گذار
سحرگاه بدخواه شد پیش تیز — در آمد بمیدان که جوید ستیز
مرا داد از آشتی یک پیام — که بگذارم این مرز او را تمام
چنین گفت چون پادشاه و وزیر — که رو شستی از جان و تاج و سریر
نماند بکابل سپاه فرنگ — جهانیان دگر گونه شد مرد و ننگ
تو اکنون درین مرز بیگانه وار — بکینه چرا میشوی پایدار
بمردی نمانی اگر صد هزار — دگر کوه آهن شود سربسر
نماند ترا استواری به تیغ — شود رخت تو بر تیغ تو گریغ
نیابی بجو دانه خورد و خواب — نماند سپاه ترا توش و تاب
بسختی سپاه تو گردد هلاک — سر نامدارت در آید بخاک
چو دستت تهی گردد از سیم و زر — چگونه ترا ماند آسوده سر

از این مرز و کشور نیابی خراج / برگاه و یکدانه جو به باج

جهان به گزاهید در آی گذار / گذاری بما کشور قندهار

چو بشنیدم از کینه ور این سخن / بسنجیدم آنرا ز سر تا به بن

شدم بد و پاسخ از راه هوش / که بکشا بگفتار من هر دو گوش

من و لشکرم نداریم باک / ز پیکار و از کین تو ترس باک

ز من هیچ پیمان پذیری مگو / مکن زاشتی و نه کین گفتگو

که هرگز ندارم بخود اختیار / که بگذارم این کشور و این دیار

ولی سوی فرمانروا سر بسر / فرستم از این صلح و از کین خبر

بدانسان که فرمان او در رسد / بفرمان او جان من نگرود

بمن هر چه فرماید از صلح و جنگ / بدان هرگز ایدون ندارم درنگ

کنون ای سپهسر و نامور / بتو آگهی داده ام سر بسر

ترا آگهی دارم از هر سخن / ز نیک و ز بد هر چه آید بمن

نوشتم بتو جمله این ماند و بود / بمن آنچه از آسمان پیچ نمود

بفرمان که آید کنار / پی صلح ما از پی گیر و دار

شدم سوی تو نکبد پیام / دگر اختر بخت تو یا درام

پاسخ پالاک نامدار و ویدن کردار گروه بدخواه ناپکار پیام
نازش سپهدار قندهار از گذاشتن آن دیار بدروزگار

سپهدار پالاک صاحب هنر — چو برخواندش نامه را سر بسر

ز اندیشه ناشد دلش دردمند — ز بیم پی آسمانی بلند

که این کشور فتنه پرداز زند — همی پرورد فتنه در جان درون

نه از جنگ و از کینه سیر ابرا — پی فتنه جستن دلیر ابرا

ندارند بر هیچ پیمان وفا — ببازار استی و کجی و دغا

ندارند در دل ز کس بیم باک — نه رنجید از زخم و درد و هلاک

به پیکار دیو اند و از خود چو دد — پر از مو سر و تن چو رخت نمد

درین مرز ویران ببالا و پست — کنشه چون دیو غولان نشست

لباس و دوان جمله چرمینه پوش — همه پاک و بیگانه از عقل و هوش

نه کشت و زراعت ندارند کار — چو گرگان همه مرد و زن گوشت خوار

نباشد درین کشور از سیم و زر — که آید بباج و خراجش گذر

درین مرز هر کس که باشد بپا — بجانش ز هر گونه آید بلا

شب و روز با رنجهای دراز — کمر بسته باشد پی ترک و تاز

پریشان شود جانش از کار سخت — شود عاجز از مایه نان و رخت

بسرما ز یخ بسته گردد بتن — گزان بستگی جان گذارد بدن

اگر باز گرمی به باد سموم — گدازد تن مرد بر سان موم

سنگاک بلاخیز این کوهسار — ندارد بجز دیو مردم گذار

دوین گشته از انجام اسپه گنج — سپهدار با غم فزاید شکوه و رنج
چو زایید بیگه چاره کردن کنون — گمره شد به نیکی مرا رهنمون
برآرم اگر شهریاران را ز بند — ز دست بد اندیش خود بی گزند
سپهدار ناش از سوی قندهار — سپاهی که آرد بدین سوگوار
چو آید بخیزد یکی سن با سپاه — بیاید در ستیز تا سر چاره خواه
ز امید دارم بکابل چو باد — گشایم گلیم از دشمن به نهاد
بپیچم به اندیشه های دراز — بسیار اندر پی چاره ها چاره ساز
گزیده پاسخ ناش سپهبد خرد — چو آرد دبیری همی نقش کرد
به پیش خرد ار نامه بود سود مند — سخن ها ز کار فرو بسته بند
بسی سخن پاسخ آراسته کرد — سوی ناش با لاک نامه ور مرد
نخست از آفرین خدای بلند — بنو آفرین ای یل هوشمند

عنوان نامه بالاکی دار به ناش سپهدار قندهار

نوشتی سخن ای یل سرفراز — ز کار بد اندیش بدگوهر راز
بمردی ز لکوا انچه آمد پدید — ز کشتن گشته گردون پشیمان ندید
ز نامت بود نام مردی بلند — مبادا بجان و تن تو گزند
بدان ای جوانمرد با آب و جاه — چو یکچند از گردش مهر و ماه
درین مرز بیگانه و راه دور — بگفتار رسته شد سپه را مرور

زاید ر بد انسو گذار آورم ‌ ‌ بدشمن یکی گیر و دار آورم

پی خویش نام آوران گزین ‌ ‌ بآتش بسوزم سراسر زمین

بپاداش کردار بدخواه دون ‌ ‌ کنم شهر کابل چو دریای خون

ز آباد و ویرانش سازمش ‌ ‌ ز بیخ و ز بنیاد اندازمش

چو آید ترا هم به نزدم گذار ‌ ‌ دو لشکر بیکجا او دیا بدار

کنم چاره از بند زندانیان ‌ ‌ شنیدم که هستند در بامیان

وزان پس بفرمان فرازند را ‌ ‌ بگو زند چو فرمایدم سر کجا

من و توش تابان بهر دو سپاه ‌ ‌ بنامیم با بهر فرازیم راه

همینست ایم ای پهلوان سپهر ‌ ‌ ز گفتار من در نیابی گذر

دگر اخترت باد فیروزمند ‌ ‌ بنام نگهدار پست و بلند

چو شد نقش آن نامه آراسته ‌ ‌ به نقش نگین کرد پیراسته

سرش بست و با نامه بر بسپرد ‌ ‌ گرفت و زراهی که آمد چرید

براندی شب و روز در دشت و کوه ‌ ‌ نهان مانده و دور از هر گروه

گذشت از ره جولی و از کوهسار ‌ ‌ دوان آمد از راه در قندهار

بدرگاه سالار بنیاد مرد ‌ ‌ رسانید آن نامه با نام جو

خواندن نامه دار استن تاش نامدار نگذاشتن قندهار
و نوشتن بار جمند نامدار و الپ براندن لسند و کشور هند

سوار سرافراز با اسپ نام   که شیر از نهیبش گذارد کنام
شنیدم برزم اندر آن نامور   سپهدار باشد بجاه و ظفر
به نیروی او پیل را پای نیست   ببازوی او دیو را جای نیست
بمیدان او هیچکس مرد نیست   به پیشش کسی را هم آورد نیست
که با او درآید بمیدان کین   گر آید درآید ز زین بر زمین
دگر پهلوانان که در لشکرند   کمند افکن یال شیر افکنند
همه شیرگیر و همه پیلتن   همه دیوبند و همه صف شکن
بآن نامداران جنگی سوار   نگوئید با راستی کارزار
چه باید کنون چاره کردن بپای   که ماند ز سر نام مردی بجا
درآید دون که دیگر نگاه نبرد   شود چرخ بر جان تنگ گرد
همه گرد این لشکر کینه خواه   سپاهی کزین بیشتر شد تباه
دگر باره لشکر سپه زکین   به تندی و زانسو درآید بزین
برخت و سلاح و ببازو نبرد   با اسپان و پیلان و گردان مرد
نشاید که کینه بجوئی سپاه   نشد دوستان سوی او کینه خواه
تن مرد اگر کوه آهن شود   زمانی سپر پولاد و جوشن شود
بکند از چنین کینه آزار ما   بباید لب هان بپیکار ما
بگوئید ای سروران گزین   ز رزم و ز آرزم و از صلح و کین

بهر سو که رای بزرگان بود — مرا هم دران راه سر و جان بود

بگفتار او سروران جهان — یکی آفرین خواندند بر پهلوان

بپاسخ گذاری نهادند سر — بزرگان روشن دل و بهره‌ور

نمودند کای گرد گردن فراز — بکار تو گردون بود کارساز

فلک روز و شب نیکخواه تو باد — سپهر و مه چتر و کلاه تو باد

یکی چاره از آشتی و نبرد — چه جویی زما ای سرفراز مرد

که ما جمله زان گذار تو ایم — تن و جان گرو کرده کار تو ایم

چه جویی زما چاره اندر سخن — ز صلح و ز کین انچه خواهی بکن

اگر آشتی خواهی و یا نبرد — جهان کن که بر دانی ای نیکمرد

اگر جنگ جویی بجنگ اندریم — چو پیمان نهی جمله زو نگذریم

دل ما بکار تو نیکخواه تست — جهان راه گیریم کان راه تست

چو این پاسخ از نامداران مرد — جهان پهلوان سپهبد گوش کرد

بسی آفرین کرد و خیلی ستود — همیخواند بر روی هر کس درود

ثنا گسترانید پدرود کرد — یلان را ز نزدیک خود رادمرد

همه نامداران با آب و جاه — بجاهای خود برگرفتند راه

جهان پهلوان کرد مجلس تمام — درآمد بایوان خود شادکام

بچاره گری کرد اندیشه راست — نگارنده راز دانا بخواست

فلک را بکام تو بادا خرام | بماناد دولت بکام تو مدام
بپرداخت چون مرد گوهرنگار | بپیچید آن نامه با مهره‌دار
به نقش نگین جهان پهلوان | برآراست و پس کرد نقش روان
فرآن نامه را یک سرافراز کرد | به پیش سپهدار پالاک برد
درآمد ز پیش دار و خدمت پرست | زمین بوسه داد آمد و بر نشست
ز طرف کله نامه را برفکند | به نزدیک آن سرور ارجمند
سپهدار شادان بر دوست راند | گرفت و گشاد و سراپا بخواند
چو برخواند آن نامه را زاد مرد | بسنجید از آشتی وز نبرد
نه آزرم و از کین و از نیک و بد | میان گوان سر از آن همی بخرد
بدل کرد ز اندیشهای بلند | ز کین خواست آشتی سودمند
پسندید چون آشتی پادشاه | بران نامه آورد پاسخ بگاه

پاسخ پالاک شیرگیر به نامه اکبر نامور پهلوان پیر

بفرمود تا پیش کلک و دبیر | بپاسخ سوی اکبر شیرگیر
نگر آفرین از جهان آفرین | سپاهان و بر پهلوانان آفرین
نوشتش بپیش نامه دلنواز | ز هر گونه گفتار های دراز
ز شاه و ز لشکرش و کارشی | سپهی گشتی پالاک آنگه سپاهی
بانجام چون آشتی در گرفت | دل آمد بمهر و شد آرام جفت

چنین نامهٔ نغز را نامدار	به انگشتری چون بکرد استوار
بفرمود تا یک خردمند مرد	که بسیار دان بود در گرم و سرد
بپیچید بگیرد برو بر شتاب	بنزد دی رسان و بیاورد جواب
دگر هرچه فرماید آن نامجو	همان بی کم و کاست انجام شو
بفرمان او مرد فرمان گذار	درآمد به پیش یلی نامدار
چو خدمت پرستان بآئین جا	زمین بوسه زد پیش در بارگاه
سراپا پیام سپهدار خویش	گذارید و آن نامه آورد پیش
جهان پهلوان نامه را برگرفت	بفرخندگی خواندن از سر گرفت
ز خواندن چو آسوده شد نامور	به آن مرد گفتا که ای سپهر
سپهدار تو از سر راستی	به آرزم شد بی کم و کاستی
بماند به پیمان چو او پایدار	بمانم بفرمان او استوار
همان خواهش او که بنهفته ام	از آن سر بپیچم که خود گفته ام
اگر دیدن کابلش آرزوست	تماشای آن جای پر رنگ و بوست
نه آن ماند کابل که آید بکس	به سیر و تماشای آنجا هوس
ز جور و جفاهای شاه و وزیر	نه آویزش کینه و دار و گیر
بسی خانه و خانمان شد تباه	نمانده کس از مرد با آب و جاه
همه بام کاشانه و چار سو	پراگنده و ریخته سو بسو

کجا بود آراسته خانهٔ بلخ | به بیت اندرون آشیان بوم زلخ
روان بود جائی که جوهای آب | کنون ز خاک آن نمی یابی سراب
چمن های سرسبز فصل بهار | درختان پر میوه و سایه‌دار
ز دست جفا بیخ و بن کنده اند | همه باغ و بستان پراگنده اند
همیدان دراز کشتگان پشته‌هاست | زمینها چو بینا پاکیزه بو سواست
کجا رفت هنگامهٔ کارزار | ز خاکش بود رنگ خون آشکار
تنی چند کم مایگان و گدا | در آن سازشان خوار مانده بجا
ز مرجان با شوکت و فرهی | سراسر شد آن نامور جا تهی
چه بینی تو ای سرور نیکنام | ز کابل بجز چند ویران کنام
بگیتی نه گر خاطرت را هواست | همالیست اسپ بر روی تو راه راست
بیا تنگدان را سراسر تمام | بمان و بیاسا به آرام جام
به پیغام به اکبر پیل تن | بهر و ما را چه خواند این سخن
بگفتا برو پیش سالار خویش | بدو باز گو جمله از کم و بیش
بر او بر نوازش پی گسترید | ز زر و خلعتش داد کان می‌سزید
روان کرد فرخنده و شادکام | بنزدیک پالاک فرخنده نام
در آمد چو آن مرد پاکیزه رای | زبان برگشاد بیان گرای

آمدن فرمان نواب فرمانروا به پالاک با مدار پذیرفتن خواهش

از آزادی امیر سوری بکابل و راندن آن دبیر سپیدن آن شهر و آوردن شهربانو

به نزدیک پالاک آمد ز راه — بخدمت فرود برده از سر کلاه

برآسود آن گفته ها بر سرود — بر او بر چو آن نامور خوانده بود

سپهبد چو پیغام او بر شنید — جهان را بکام دل خویش دید

چو آن پاسخ نغز را بر شنود — بر آن آشتی شادمانی فزود

بزرگان دیگر سپه را بخواند — بفرخندگی بر سر خوان نشاند

خورشهای پاکیزه و جام می — گوارای جان شد بر آواز نی

برآسود جان چون زند بر بزم — برآراست در پیش سراپرده بزم

نوازنده هم ارغوان کرد ساز — درآورد رامشگران را نیاز

می ارغوانی در آمد بجام — بدور اندرون کرده ساقی خرام

شد آسوده تن از به و بر گزند — که اندیشه آنرا بدل هوشمند

چو هنگامه شادمانی گذشت — شب و روز در کامرانی گذشت

پس آنگاه پالاک با فرهی — بفرمان روا بر نوشت آگهی

سراسر ز نیک و بد و خوب و زشت — گذشته همه را جدا بر نوشت

ز کین جستن و آشتی خواستن — وفا را به پیمان برآراستن

هم از بندیان ماجرا کرده یاد — چنان بر نوشت آن یل نیکزاد

کسانیکه در بند و زندان درند — نه در بند آن جمله پیمان گراند

شنیدم که تا اکبر از راه مهر ... پیام فرازنده نه سپهر

بمهرش همه فتنه از جهان شد نهد ... به پیمان مهرش گروگان شدند

نهادند پیمان پرستش چنین ... ز راه وفا و بآئین دین

ز هندوستان تا نه آید امید ... بهانیم دربند پیمان امید

چو آن نامور مرد با آب و جاه ... بنزدیک ما آید از سوی راه

نیاید بر ما هم ستادان نیاز ... بهندوستان ما همه برگ و ساز

گروگان این آرزو جان ماست ... به پیمان وفا بند و زندان ماست

دگر اکبران نامور پهلوان ... به پیغام من داد پاسخ چنان

بکابل خرامیدنت گر هواست ... کشاده است بر روی تو راه راست

بیا و بیابان بیکران را بتاز ... که دارم امید نوردی نیاز

دلش پاک از کینه و خطاست ... سرش را به پیمان گزیدن وفاست

کسی گو نهد سر به پیمان گری ... نشاید بر او کینه و داوری

سپیدان تو ای سرور نامجو ... بویرانه این کشور شوم سو

همه مردمش غول و دیو اند و دد ... ندارند اندازه نیک و بد

شبان روز در روز انداره زنند ... بکین خواستن جمله اهریمن اند

ندارم امید بهی زین دیار ... بجز سختی و رنج و دشوار کار

کسانی به پیدا که پیمان گرا اند ... نهانی به بند وفا اندر اند

بجز آشتی یافتن سود نیست ‏ به پیغامش اکنون بهیچ بیم با ویست
چو گفتار هم ای سرور سربلند ‏ درآید بجا نت سزا با پسند
بفرما که آزاد گردد اسیر ‏ دران بند و زندان نماند اسیر
ببخشی با کشور او تمام ‏ با قلیم بخشی شوی نیکنام
چو زینگونه بنوشت و کرد آن درست ‏ بنقش نگین کرد و سربند جست
ز جا بابک تیز تک را بخواند ‏ بدو داد و پیش گورنر براند
بپراند آن مرد تا کرد جا ‏ شتابان به درگاه فرمانروا
چو آمد بدو پیش گردن فراز ‏ پرستندگی کرد بردش نماز
بنام سپهدار پاک زود ‏ بآیین شایستگی برسرود
ز آغاز و انجام هر نیک و بد ‏ بدانسان که با گفتن اندر سزد
هم از کین و از آشتی کرد یاد ‏ بآهستگی گفت و هم نامه داد
چو فرمانروا گفت او برشنود ‏ همان نامه برخواند و فرمود زود
همه کار پاک دارم پسند ‏ پذیرفتم و کردمش ارجمند
به پیمان که او آشتی خواسته است ‏ نگردون سر رایت افراخته است
دو کشور برآساید از کین و جنگ ‏ بماند بجا نام ناموس و ننگ
دو لشکر برآساید از دار و گیر ‏ نه پشت کمان ساید از پر تیر
دلیران برآسایند از رنج و درد ‏ فگنده نیاید سر کس بگرد

گزیدارم همه پیشه با امید | نمانم کسی را به زندان اسیر
ببخشیدم بند و مرز و ماوای او | به زندان نمانم دگر جای او
وزان پس بفرمود آن نامدار | که بودند بر بندیان پاسدار
کمانند و در بند و زندان درون | امیر سر افراز سر را نگون
ز خیل و تبارش بر دی بهاه | گذارند و سازند زندان تهی
نخواهد کسی دیگر آزار او | خداداد انداو بعد ازین کار او
نخوانند او را بجز جا امیر | سپهدار و سر لشکر و شیرگیر
نخواهد نگرهی انچه دار و خانه | کنندش مهیا همه برگ و ساز
گذارید او را بخیل و تبار | بفرخندگی سوی کابل دیار
گذاید گذارد بآئین و جاه | ابا خویش و پیوند سر سوی راه
بماند با قلیم خود پایدار | بفرماندهی آن یلی نامدار
بفرمانش پرمایگان و دلیر | برفتند شادان به پیش امیر
پرستیدگی را برآراستند | بسی عذر و تقصیر را خواستند
بگفتند کای مرد با آب و جاه | کنون رفت بر کام تو مهر و ماه
جهان رفتگان رفت کار سپهر | که گاهی بکین رفت و گاهی بمهر
کنون اختر نیک شد رهنمون | که از بند و زندان گشتند برون
بر و باز شد جاه و فرماندهی | بزرگی و سالاری و فرهی

پیام تو آمد بجا تم پسند / رها کرد زندانیان زار و بند

به گفتگو های تا برافراختم / به پیشی تو شادان روان ساختم

همان آشتی را که بد رفته / ز کابل خبر امید نیست گفته

همه مرد پیمان گرو میهمان / در آیند نزد یکی تو شادمان

ستودم همانا که داری پیام / همان کن که باشی با نیکنام

به کابل برد آشتی خواستار / ز پیمان گذرین گر پیمان فکار

دلیران که دیده پیمان نیوش / کند و یکان نهاده تن و جان خویش

همراه وفا جمله را بر سنجواه / بنزد خداوند مرد با آب و جاه

همه را آسودگی بی نوان / بر شهر و سلاح دلیران و ...

وزان پس یکی آگهی بر بگیر / از این راه ای مشهور از دلیر

چو آید امیر اندران جا زراه / تو ای پهلوان با سران سپاه

در آنجا ببندید و ستاد بر خرام / در آید و نزدیک من والسلام

رسیدن پیغام اکبر نامه به پالاک سپهدار آشتی پذیرفتن
از کین و پیکار و نوشتن پالاک نامه را بجواب نامه
فرمانروای کشور برای آزادی امیر با خیل و تبار
و بخشیدن و دادن او را کابل دیار

به نزدیک پالاک فرخنده رای / در آمد چو فرمان فرمانروای

به پیوستن آشتی سر بسر | ز پیمان کز پیشی نکرد آن گُنه
از آن نامه برخواند چون سرفراز | بر آسود ز اندیشه‌های دراز
به پیمان به پیوستن آن زادمرد | ز سر دیدن کابل آهنگ کرد
بیاراست خود را لباس مهی | برسم سپهداری و فرهی
سپه را بیاراست با فر و جاه | به تخت کزین و به زرین کلاه
بیاراسته زین اگاو در و لبر | خود و ناموران لشکر و شیر
همه شاد و خندان ز بخت بلند | بفیروزمندی سپهدار چند
سوی کابل از ره سپه راندند | بسالار خود آفرین خواندند
براندند با شوکت و جاه و آب | که رانده به سمت چهل آفتاب
بفیروزی بخت فرخ نهاد | در شهر کابل برو برگشاد
در آمد بکابل یل نامور | سپهدار با لاکیا با جاه و فر
خرامان سپه راند در جا بسو | همه دید بر هر طرف بام و کو
همه خانه و بیدان و ایوان شاهی | ز بس از بزرگی در فرهی
زن و مرد یکسان پریشان و زار | بدل خستگان و بغم سوگوار
نه سیراب بستان و سرسبز شاخ | فرو ریخته بام و ایوان و کاخ
ز اوباش همسایگان و شنیم | سر از کس نه آرند امید و بیم
نه آبادان جای مینو سرشت | بدیدار بودند با رخت زشت

آگاهی یافتن پالاک نامدار از آمدن امیر تزویک کابل و خواستن پیمانگران را از اکبر نامور و راندن خود سپهبد و سیستان همراه مردم پیمان گسل با جاه و فر

ز ره اندر آمد نوندی چو باد — بپالاک ازین آگهی مژده داد
بدو گفت ای سرور شیرگیر — فرود آمد از راه خیبر امیر
کنون می در آرد بکابل گذر — در امروز فردا بشام و سحر
چو آن مژده نغز را کرد گوش — سپهدار پالاک سنجیده هوش
ازین آگهی آن سرافراز مرد — جهان پهلوان را هم آگاه کرد
که آمد امیر دلاور ز راه — ز سند و ستان با همه آب و جاه
باکبر نوشت او بفرزانگی — که ای مرد میدان مردانگی
چو گفتار من خوار بگذاشتی — به پیمان بر آراستی آشتی
سپهر تو شد جان من دوستدار — نکردم ز کین تو دل پر غبار
شدستم بدرگاه فرمانروا — بکاریت نیز گونه بپوزشگرا
به پیمان وفا را برآراستم — امیر سرافراز را خواستم
ببخشید فرمانده نامدار — بدو باز اقلیم کابل دیار
ز سر مهر بخشش سروری تازه کرد — ز بخشش جهان را پر آوازه کرد
نوازنده او را بصد آب و جاه — روان کرد با کامیابی براه

که آن نامور فرخ و شادمان — بکام دل خویشتن کامران

ز خیبر گذر کرد و آمد شتاب — به پیش و بفرخنده گاه کامیاب

کنون باید ای سرور نامجو — به پیمان گه پیمان پاکیزه خو

بشایستگی شایسته و سروری — به پیمان نهادن وفا پروری

فرستی به نزدیک من با شتاب — که با شهریاری تو بیشتر آفتاب

دو رایزن آنها و زان سو براه — بیاییم زنگاه بی پرده با سپاه

درآییم ازین مرز و کشور گذار — که بستیم به پیمان خود استوار

چو در گوش اکبر رسید این نوید — که سرسبز شد باز شاخ امید

همانا که این مژده جانفزا — ز روی زبان برد در گوش جا

رخ نامور همچو گل شاد شد — دل و جانش از درد آزاد شد

ببخشید با مرد فرخ سروش — ز زر و سیم کان بایستی بدوش

دهان مرد پیمان گزان را بخواند — بسی آفرین بر رخ شان فشاند

به پیش پری پیکر سرافراز مرد — زبان را بپرداخت پوزش عذر کرد

بمهمان نوازیدنی ساز کرد — در مهر پوزش گری باز کرد

نوازیدنی تا سزا پیش باز — که ماند فراخور بسر فراز

به خلعت و سلاح دگر مایه کار — ز اسپان آراسته راهوار

درآورد در پیش آن نامور — به پوزش گذاری فرو کرد سر